



رمان

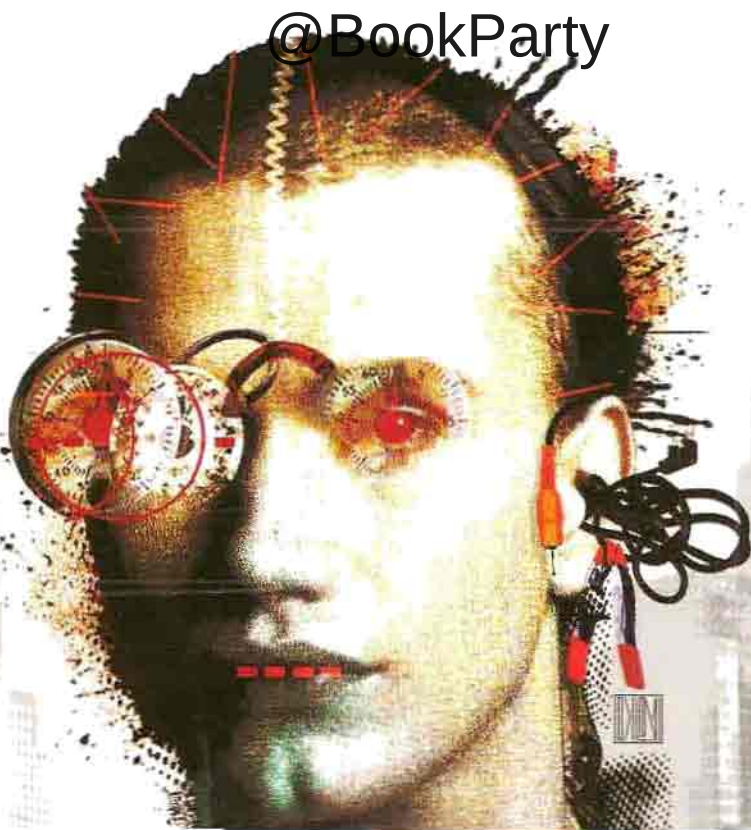
ادبیات امروز



میلیولا پل استر

ترجمه‌ی خجسته کیهان

@BookParty

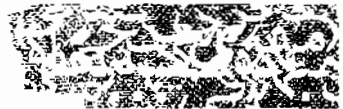




پل اُست / ترجمہ ی خجستہ کسان

@BookParty

ھیولا





رمان

Auster, Paul - اوستر، پل، ۱۹۴۷ -

هیولا / پل اوستر؛ ترجمه‌ی خجسته کیهان. - تهران: افق، ۱۳۸۳.
۳۳۶ ص. - (ادبیات امروز، رمان؛ ۱۸)

ISBN 964 - 369 - 154 - 3

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

Leviathan.

عنوان اصلی: ۱. داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م. الف. کیهان، خجسته، ۱۳۲۷ -

مترجم. ب. عنوان.
PS۳۵۵۲/۵ و ۸۱۳/۵۲
۹ هـ و ۱۳۸۳
۹۳۱ الف
۱۳۸۳

۲۲۹۴۵ - ۸۳ م

کتابخانه ملی ایران



هیولا

پل اُستر □ ترجمه‌ی خجسته کیهان

ویراستار: سیدرضا شکراللهی

زیر نظر شورای ادبی

شابک: ۳ - ۱۵۴ - ۳۶۹ - ۹۶۴

چاپ سوم: ۱۳۸۷

لیتوگرافی: سیب

چاپ: کاج، تهران

تعداد: ۱۵۰۰ نسخه

کلیه حقوق محفوظ است.

تهران، ص.پ. ۱۱۳۵ - ۱۳۱۴۵، تلفن: ۶۴۱۳۳۶۷

www.ofoqco.com ♦ E-mail: info@ofoqco.com

۳۸۰۰ تومان



یادداشت مترجم

@BookParty

هر دولت در واقعیت خود فاسد است

رالف والدو امرسون

عنوان اصلی این رمان لویاتان است. این واژه در انجیل به معنی حیوانی افسانه‌ای است؛ نوعی هیولای عظیم و بسیار نیرومند دریایی که هیچ قدرتی یارای برابری با آن را ندارد. لویاتان فرمانروای دریاها با قدرتی کور بر همه چیز و همه جا مسلط است. در قرن هفدهم توماس هابز اندیشمند و فیلسوف انگلیسی لویاتان را برای عنوان کتابی برگزید که درباره‌ی جامعه و سیاست نوشته بود. هابز که قرارداد اجتماعی را توأم با قدرت مسلط حاکمان باور داشت، لویاتان را به منزله‌ی نماد قدرتی بی‌چون و چرا به کار برده بود؛ قدرتی که از دیدگاه او برای اداره‌ی جوامع بشری لازم است. به باور هابز، از آن‌جا که شر ذاتاً موجودی شرور است، باید سروری با قدرت مطلق بر کشور حکومت کند تا نظم و امنیت پایدار بماند.

وام گرفتن این عنوان از سوی اُستر که به جامعه‌ی آمریکا با دیدی انتقادی می‌نگرد شگفت‌آور نیست. او در مصاحبه‌ای گفته است: «من در

کتاب‌هایم به واقعیت پیرامونِ خود واکنش نشان می‌دهم، یک واقعیت آمریکایی.» و افزوده است: «نبرد میان اقتدارگرایی و دموکراسی واقعی از زمانِ ایجاد ایالتِ متحده وجود داشته است.»

اما در این رمان قدرتِ مسلط سیاسی نیست، بلکه نیرویی انتزاعی‌تر و ناپیدتر است، اگرچه قهرمان رمان هیولا، نویسنده‌ای که در دوران رونالد ریگان به حاشیه رانده شده، عاقبت با نمادها به مبارزه برمی‌خیزد، و باورها را نشانه می‌گیرد، اما این فرهنگ نیست که بر رویدادها سلطه دارد. اُستر در رمان دیگری می‌نویسد: «آن‌چه بر جهان حکومت می‌کند، پیشامد و احتمال است؛ تصادف محض و تصادف هر روز مثل سایه ما را تعقیب می‌کند...» و در رمان هیولا به این نتیجه می‌رسد که: «هر چیز ممکن است اتفاق بیفتد. هر طور که باشد، همیشه اتفاق می‌افتد.» و شاید لویاتان اُستر، هیولایی که با قدرت بی‌چون و چرا بر زندگی سایه افکنده، همان پیشامد و تصادف محض باشد.



هيو لا

شش روز پیش در کنار یکی از جاده‌های شمالی و اسکونزین مردی خود را منفجر کرد. شاهدهی در آن‌جا نبود، ولی ظاهراً مرد در کنار اتومبیلش که نزدیک چمن‌ها پارک شده بود، نشسته بود و بمبی که در حال ساختن آن بود، تصادفاً منفجر شد. براساس گزارش‌های پزشکی قانونی که اخیراً منتشر شده، مرد فوراً کشته شد. بدنش چنان تکه تکه شد که پاره‌های کوچک آن را حتی تا بیست متری محل انفجار یافتند. تا به امروز (۴ ژوئیه ۱۹۹۰) ظاهراً هیچ‌کس به هویت مرد متوفی پی نبرده است. اف.بی.آی یا همکاری پلیس محلی و کارکنان دفتر الککل، دخیانیات و اسلحه تحقیقات خود را با بررسی اتومبیل آغاز کردند؛ یک دُج آبی رنگ ساخت هفت سال پیش که در ایلینویز شماره‌گذاری شده بود، اما خیلی زود دریافتند که اتومبیل دزدیده شده بود. آن را در ۱۲ ژوئن در روز روشن از پارکینگ ژولیت ربوده بودند. بررسی محتویات کیف بغل مقتول که به طرز معجزه‌آسایی سالم مانده بود نیز به همین نتیجه منتهی شد. گمان کرده

بودند سرخ‌های جالبی پیدا می‌کنند - گواهینامه‌ی رانندگی، شماره‌ی بیمه‌های اجتماعی، کارت‌های اعتباری - اما وقتی این مدارک را به رایانه سپردند، هر یک دزدی یا تقلبی از کار درآمد. گام بعدی یافتن اثر انگشت بود، اما در این پرونده اثر انگشت وجود نداشت زیرا دست‌های مرد بر اثر انفجار نابود شده بود. اتومبیل هم نتوانست به آن‌ها کمکی کند. دُج به توده‌ای از فولاد سیاه و پلاستیک آب شده تبدیل شده بود و علی‌رغم تلاش‌های مأموران حتی یک اثر انگشت هم در آن پیدا نشد. شاید یافتن دندان‌های مرد به شناسایی او کمک کند، با فرض این‌که دندان‌های کافی برای بررسی مأموران پیدا شود، اما این کار نیازمند زمان است و شاید چند ماه طول بکشد. حتماً عاقبت به نتیجه‌ای خواهند رسید، اما تا وقتی هویت مرد متفجر شده را تشخیص ندهند، آغازِ کارِ پرونده امکان‌پذیر نیست.

تا آن‌جا که به من مربوط می‌شود، هرچه کار طولانی‌تر باشد بهتر است. داستانی که باید نقل کنم نسبتاً پیچیده است و اگر تا پیش از این‌که آن‌ها به پاسخ‌های‌شان برسند آن را تمام نکنم، کلماتی که خواهم نوشت مفهومی نخواهند داشت. پس از این‌که راز فاش شد، حتماً انواع دروغ‌ها را رواج خواهند داد، مطالب زشتی در روزنامه‌ها و مجلات منعکس خواهد شد و در ظرف چند روز آبروی او را خواهند برد. مسئله این نیست که بخواهم از اعمال او دفاع کنم، اما از آن‌جا که امکان دفاع از خود را ندارد، کم‌ترین کاری که می‌توانم انجام بدهم توضیح این واقعیت است که او که بود و ماجراهایی که به پیدا شدن او در آن جاده‌ی ویسکونزین ختم شد چگونه روی داد. به همین خاطر باید به سرعت شروع کنم؛ برای

این‌که وقتی زمانش رسید، برای آن‌ها آماده باشم. اگر تصادفاً راز او افشا نشود، آن‌چه را که نوشته‌ام نگه می‌دارم و دیگر لازم نیست کسی درباره‌اش چیزی بداند. این می‌تواند بهترین راه حل باشد؛ رکود کامل و سکوت طرفین. اما نباید روی آن حساب کنم. برای انجام کاری که لازم است، باید فرض کنم آن‌ها به زودی به اسرار پی می‌برند و دیر یا زود می‌فهمند که او که بوده. و نه در موقعیتی که من فرصت کافی برای به پایان رساندن این نوشته داشته‌ام، بلکه در هر لحظه‌ای از اکنون.

روزی پس از انفجار سرویس‌های خبررسانی مقاله‌ی کوتاهی را درباره‌ی آن منتشر کردند. یکی از آن شرح‌های کوتاه دو پاراگرافی بود که مفهوم‌شان مبهم است و آن‌ها را وسط روزنامه چاپ می‌کنند. آن روز داشتم ناهار می‌خوردم که در نیویورک تایمز چشمم به آن افتاد.

تقریباً به طور گریزناپذیری به یاد بنیامین ساجز افتادم. در مقاله چیزی نبود که به طور قطع به او اشاره کند، با این حال ظاهراً همه چیز به او می‌خورد. تقریباً یک سال بود که با هم صحبت نکرده بودیم، اما در طول آخرین گفت‌وگوی مان به قدر کافی حرف زده بود که مرا قانع کند که سخت درگیر شده و با سر به سوی فاجعه‌ای سیاه و نام نبردنی پیش می‌رود. اگر این گفته به نظرتان زیادی مبهم می‌رسد، باید اضافه کنم که او به بمب هم اشاره کرد. وقتی به دیدنم آمده بود مدام در این باره صحبت می‌کرد و طی یازده ماه گذشته من با ترس از همین واقعه زندگی می‌کردم؛ این‌که او آخر خودش را به کشتن می‌دهد و روزی می‌رسد که روزنامه را ورق می‌زنم و در آن می‌خوانم که دوستم خود را متفجر کرده است. در آن زمان فقط یک جور الهام بود، یکی از آن جهش‌های دیوانه‌وار در خلاء. با

این حال پس از این که به ذهنم رسید، دیگر نمی توانستم از دستش خلاص شوم. بعد، دو روز پس از این که تصادفاً مقاله‌ی روزنامه را خوانده بودم، دو مأمور اف.بی.آی در خانه‌ام را زدند. در لحظه‌ای که هویت خود را اعلام کردند، فهمیدم که حدسم درست بود. ساچز همان مرد متفجر شده بود. در آن هیچ تردیدی نبود. ساچز مرده بود، و حالا تنها کمکی که می توانستم به او بکنم این بود که راز مرگ او را در دل نگه دارم.

شاید برخوردنم به مقاله‌ی روزنامه شانس بزرگی بود، هرچند در آن هنگام آرزو کردم که کاش آن را ندیده بودم. هرچه بود به من دو روز فرصت داد تا شوک را جذب کنم و به خودم بیایم. وقتی مأموران اف.بی.آی به این جا آمدند تا از من بازجویی کنند، برای ورودشان آماده بودم و همین کمکم کرد تا خونسردی‌ام را حفظ کنم. این که چهل و هشت ساعت طول کشیده بود تا رد مرا پیدا کنند، به نفعم تمام شد. ظاهراً در میان کاغذهایی که در کیف بغل ساچز یافته بودند قطعه کاغذی با حروف اول نام و شماره تلفن من نیز بود. این شد که آن‌ها به جست‌وجوی من آمدند، اما شانس آوردم که شماره تلفن مربوط به خانه‌ام در نیویورک بود، چون از ده روز پیش همراه با خانواده‌ام به ورمونت آمده‌ایم و در منزلی اجاره‌ای زندگی می‌کنیم که قرار است تابستان را در آن بگذرانیم. خدا می‌داند ناگزیر از چند نفر تحقیق کردند تا توانستند رد مرا تا این جا بگیرند. اگر در این جا اشاره می‌کنم که مالک این خانه همسر سابق ساچز است، فقط به این خاطر است که برای توصیف پیچیدگی این ماجرا نمونه‌ای به دست داده باشم.

تا توانستم کوشیدم خودم را در نظر آن‌ها احمق جلوه دهم و اطلاعات

در اختیارشان نگذارم.

گفتم نه، مقاله‌ی روزنامه را نخونده‌ام و درباره‌ی بمب یا اتومبیل‌های دزدی و یا جاده‌های روستایی و اسکوترین هم چیزی نمی‌دانم. گفتم که من نویسنده هستم و برای امرار معاش رمان می‌نویسم. گفتم اگر می‌خواهند درستی گفته‌هایم را تحقیق کنند، می‌توانند، اما این کار کمکی به پرونده نخواهد کرد و فقط باعث اتلاف وقت می‌شود. گفتند شاید این‌طور باشد، اما با این واقعیت که شماره تلفن مرا در کیف بغل مرد متوفی پیدا کرده‌اند چه می‌توان کرد؟ آن‌ها مایل نبودند مرا به چیزی متهم کنند، اما این‌که او شماره تلفن مرا همراه داشت ظاهراً اثبات می‌کرد که ما با هم روابطی داشته‌ایم، باید اذعان کنم، غیر از این است؟ گفتم بله، البته، اما فقط این‌که ظاهراً به نظر می‌آمد با او ارتباط داشته‌ام، معنی‌اش این نبود که واقعاً چنین بوده.

آن مرد می‌توانست به هزار طریق به شماره تلفن من دست یافته باشد. دوستان من در سراسر جهان پراکنده بودند و هر کدام شان می‌توانستند تلفن مرا به بیگانه‌ای داده باشند، که به نوبه‌ی خود آن را در اختیار فرد دیگری گذاشته و شماره تلفن همین‌طور دست به دست گشته باشد. آن‌ها گفتند شاید، اما چرا باید کسی شماره تلفن فردی را همراه داشته باشد که او را نمی‌شناسد؟

گفتم به این دلیل که من یک نویسنده هستم. آن‌ها گفتند عجب! حُب چه تفاوتی می‌کند؟ گفتم برای این‌که کتاب‌های من چاپ می‌شوند، مردم آن‌ها را می‌خوانند و من به هیچ‌وجه نمی‌دانم خوانندگانم که هستند. بی‌آن‌که بدانم وارد زندگی بیگانگان می‌شوم؛ آدم‌هایی که وقتی کتاب مرا

در دست دارند، واژه‌هایم برای‌شان تنها واقعیت موجود است. گفتند این یک امر طبیعی است و حالتی است که هنگام خواندن کتاب واقع می‌شود. گفتم بله، همین‌طور است، اما گاه بعضی از این آدم‌ها دیوانه از آب درمی‌آیند. آن‌ها کتاب را می‌خوانند و چیزی از آن به زرفای روح‌شان راه می‌یابد. ناگهان خیال می‌کنند نویسنده به آن‌ها تعلق دارد و تنها دوستی است که در جهان دارند. برای توضیح بیشتر گفته‌هایم برای‌شان چند مثال زدم که همگی واقعیت داشتند و از تجربه‌های شخصی‌ام برآمده بودند. نامه‌های عجیب، به صدا در آمدن زنگ تلفن در ساعت سه‌ی بعد از نیمه شب، تهدیدهای آدم‌های بی‌نام و نشان. در ادامه گفتم همین پارسال بود که پی بردم کسی نقش مرا بازی می‌کند. او خودش را به جای من جا زده بود، نامه‌هایم را پاسخ می‌داد، به کتاب فروشی‌ها می‌رفت و کتاب‌هایم را برای خوانندگان امضا می‌کرد و هم‌چون سایه‌ای بدخیم در حاشیه‌ی زندگی‌ام حضور داشت. گفتم کتاب شیئی اسرارآمیز است و به محض این‌که به جهان راه می‌یابد، هر واقعه‌ای امکان‌پذیر می‌شود. ممکن است فتنه‌ای به بار آورد و آدم نمی‌تواند برای جلوگیری از آن کاری بکند و آن‌چه پیش می‌آید چه خوب باشد، چه بد، کاملاً از اختیار نویسنده بیرون است.

نمی‌دانم آن‌ها تکذیب‌های مرا قانع‌کننده یافتند یا نه. به نظرم می‌آید که قانع نشدند، اما اگر حتی یک کلمه از حرف‌هایم را هم باور نکرده باشند احتمالاً این راهکار فرصت بیشتری در اختیارم می‌گذارد. با توجه به این‌که هرگز درگذشته با یک مأمور اف.بی.آی گفت‌وگو نکرده بودم، گمان می‌کنم هنگام بازپرسی رفتار مناسبی نشان دادم. خونسرد و مؤدب

بودم و توانستم مخلوط مناسبی از تعجب و تمایل به کمک را به نمایش بگذارم. این به تنهایی به من احساس پیروزی می‌بخشید. به‌طور کلی استعداد زیادی برای فریبکاری ندارم و علی‌رغم سال‌ها کوشش، به ندرت در گول زدن دیگران موفق بوده‌ام. ظاهر موجه نمایش پیروزم نیز تا حدودی مربوط به وضع مأموران اف.بی.آی بود. منظورم صحبت‌های‌شان نیست، بلکه بیش‌تر ظاهر و طرز لباس پوشیدن‌شان است؛ این‌که برای ایفای نقش‌شان خود را آن‌طور یا دقت آراسته بودند. هر جزء از ظاهرشان درست طوری بود که من از مأموران اف.بی.آی انتظار داشتم: کت و شلوارهای سبک تابستانی، کفش‌های محکم و خوش‌دوخت، پیراهن‌های بشوژ و پیوش و عینک خلبان‌ها. می‌شود گفت استفاده از این عینک‌ها اجباری بود و حالتی تصنعی به صحنه می‌بخشید. انگار مردانی که عینک‌ها را زده بودند فقط بازیگر بودند؛ بازیگران دست دومی که استخدام شده بودند تا در یک فیلم کم خرج نقشی کوتاه ایفا کنند. همه‌ی این‌ها به طرز عجیبی مرا آرام می‌کرد، و حالا که به گذشته می‌نگرم، درک می‌کنم که چگونه این احساس فقدان واقعیت به نفعم تمام شد. به من مجال داد تا خودم را هم بازیگر فرض کنم، و از آن‌جا که کس دیگری شده بودم، ناگهان این حق را داشتم که آن‌ها را فریب بدهم و بدون کم‌ترین ناراحتی وجدان دروغ بگویم.

با وجود این آن‌ها ابله نبودند. یکی در اوایل چهل سالگی بود، و دیگری بسیار جوان‌تر؛ شاید بیست و پنج شش سال داشت. اما هر دو حالتی داشتند که تمام مدت باعث شد مراقب باشم. توضیح دقیق این‌که در آن حالت چه چیز تهدیدآمیزی وجود داشت مشکل است، اما گمان

می‌کنم مربوط به نگاه تهی‌شان بود؛ نگاهی که نمی‌خواست هدف داشته باشد و در عین حال انگار به همه چیز و هیچ چیز معطوف می‌شد. نگاه‌شان چنان نفوذناپذیر بود که هرگز نمی‌توانستم مطمئن باشم هر کدام آن‌ها به چه چیز می‌اندیشند. چشمان‌شان بی‌اندازه صبور بود و در تظاهر به بی‌تفاوتی مهارت داشتند، با این حال مراقب بودند. در واقع چنان بی‌وقفه مراقب بودند که انگار تربیت شده بودند برای این‌که آدم را در موقعیتی ناراحت‌کننده قرار دهند. برای این‌که آدم را نسبت به عیب‌ها و خطاهایش حساس کنند و به او بقبولانند که گناهکار است. نام‌های‌شان ژرژ و هریس بود، اما این‌که کدام نام مربوط به کدام یک بود را فراموش کرده‌ام. از نظر ظاهری، به طرز نگران‌کننده‌ای به یکدیگر شباهت داشتند، چنان‌که گویی جوانی و میان‌سالی یک آدم بودند؛ بلند قد اما نه زیادی، خوش‌هیكل اما نه زیادی، موهای قهوه‌ای رنگ، چشم‌های آبی و دست‌های ستبر با ناخن‌های کاملاً تمیز و بی‌عیب و نقص. درست است که طرز صحبت کردن‌شان یا یکدیگر تفاوت داشت، اما نمی‌خواهم برداشت‌های اولیه‌ام را مهم جلوه بدهم. تا آن‌جا که می‌دانم آن‌ها به نوبت کار می‌کنند و هر وقت بخواهند نقش‌های‌شان را با هم عوض می‌کنند. در ملاقات دو روز پیش، آن‌که جوان‌تر بود، نقش خشن را بازی کرد. پرسش‌هایش بسیار بی‌پرده بود و ظاهراً کارش را زیادی جدی می‌گرفت. مثلاً به ندرت لب‌خند می‌زد و رفتارش چنان رسمی بود که گاه به مرز مضحک بودن می‌رسید و رنج‌آور می‌شد. مأمور مسن‌تر، راحت‌تر بود، رفتاری دوستانه داشت و بیش‌تر مایل بود گفت‌وگو با روند طبیعی پیش برود. حتماً او به همین خاطر خطرناک‌تر است، اما باید اعتراف کنم

صحبت با او کاملاً ناخوشایند نبود. وقتی درباره‌ی واکنش‌های غیرعادی نسبت به کتاب‌هایم شروع کردم به صحبت، متوجه شدم که موضوع برایش جالب بود و بیش از آن‌چه انتظار داشتم مجال داد به گفته‌هایم ادامه دهم. گمان می‌کنم می‌خواست شخصیت‌م را بسنجد. مرا به ادامه‌ی گفت‌وگو تشویق می‌کرد تا بفهمد واقعاً که هستم و ذهنم چگونه کار می‌کند، اما وقتی گفت‌وگو را به آدمی که هویت‌م را جعل کرده بود رساندم، پیشنهاد کرد درباره‌اش برایم تحقیق کند. البته ممکن است این یک حقه باشد، ولی گمان نمی‌کنم. لزومی ندارد اضافه کنم که پیشنهادش را رد کردم، اما اگر در شرایط دیگری بودم احتمالاً آن را می‌پذیرفتم. این مسئله‌ای است که مدت‌هاست مرا رنج داده و بسیار مایل بودم حقیقت را بدانم.

مأمور گفت: «من زیاد رمان نمی‌خوانم. ظاهراً برای این کار هیچ فرصتی ندارم.»

گفتم: «همین‌طور است. بسیاری از آدم‌ها رمان نمی‌خوانند.»
 — ولی حتماً رمان‌های شما خواندنی‌اند. اگر این‌طور نبود، خواننده‌ها چنین آزارتان نمی‌دادند.

— شاید به این دلیل آزارم می‌دهند که رمان‌هایم جالب نیستند. این روزها همه منتقد ادبی شده‌اند. اگر کتابی را دوست نداری، نویسنده‌اش را تهدید کن. در این رویکرد نوعی از منطق نهفته است. بگذار آن حرام‌زاده برای بلایی که بر سر تو آورده تقاص پس بدهد.
 گفت: «لابد من باید بنشینم و یکی از رمان‌های شما را بخوانم تا بفهمم این همه سر و صدا برای چیست. ناراحت که نمی‌شوید؟»

— البته که ناراحت نمی شوم. آن‌ها را به همین خاطر در کتاب‌فروشی‌ها گذاشته‌اند. برای این‌که هر کس بخواند، آن‌ها را بخواند.

دیدار ما به نحو عجیبی، در حالی که عنوان کتاب‌هایم را برای مأمور اف.بی.آی یادداشت می‌کردم، پایان یافت. حتی حالا هم بدم نمی‌آید بدانم که او واقعاً به دنبال چه بود. شاید خیال می‌کرد می‌تواند سرنخی در کتاب‌ها پیدا کند، شاید هم می‌خواست با ظرافت به من بفهماند که به این‌جا برمی‌گردد و هنوز کارش را با من به پایان نرسانده است. هرچه باشد من هم چنان تنها سرنخ آن‌ها هستم و اگر بو برده باشند که به آن‌ها دروغ گفته‌ام، فراموشم نخواهند کرد. از این گذشته هیچ نمی‌دانم در چه فکری هستند. گمان نمی‌کنم مرا تروریست بدانند، اما این را فقط به این خاطر گفتم که خودم می‌دانم نیستم. آن‌ها هیچ نمی‌دانند و بعید نیست که پیرامون این فرض کند و کاو کنند و با جدیت در جست‌وجوی چیزی باشند که مرا به بمبی که هفته‌ی گذشته در وِسکونزین متفجر شد پیوند دهد. و حتی اگر چنین نباشد، باید این واقعیت را بپذیرم که آن‌ها کند و کاو می‌کنند تا به هویت دوستانم دست پیدا کنند، و آن‌وقت دیر یا زود به نام ساچز برمی‌خورند؛ به بیان دیگر در تمام مدتی که من در ورمونت مشغول نوشتن این داستان هستم، آن‌ها هم در حال نوشتن داستان خودشان خواهند بود؛ داستانی که مربوط به زندگی من است و وقتی آن را تمام کنند، به اندازه‌ی خودم درباره‌ی من اطلاعات خواهند داشت.

همسر و دخترم تقریباً دو ساعت پس از رفتن مأمورین اف.بی.آی به خانه برگشتند. آن روز صبح زود به منزل دوستان رفته بودند و خوشحال بودم که هنگام دیدار با ورش و هریس در خانه نبودند. من و همسرم تقریباً

در همه چیز شریک هستیم. اما در این مورد گمان می‌کنم بهتر است چیزی به او نگویم. ایریس همیشه به ساچز علاقه‌مند بوده، اما من برایش اول هستم و اگر بفهمد که ممکن است به خاطر ساچز مورد سوء ظن اف.بی.آی قرار بگیرم، هرچه در توان دارد خواهد کرد تا از کارهای من جلوگیری کند، و حالا نمی‌توانم چنین خطری را تاب بیاورم. حتی اگر بتوانم به او بقبولانم که آن‌چه انجام می‌دهم درست است، مدت‌ها طول می‌کشد تا بتوانم او را خسته کنم، و من حالا فرصتش را ندارم. باید هر لحظه را صرف کاری کنم که برای خودم در نظر گرفته‌ام. از این گذشته، حتی اگر موافقت کند، به نحو بیمارگونه‌ای نگران می‌شود که گمان نمی‌کنم نتیجه‌ی خوبی داشته باشد. در هر حال او سرانجام به حقیقت پی می‌برد؛ وقتی زمانش برسد همه چیز روشن خواهد شد. مسئله این نیست که دوست دارم او را فریب بدهم، بلکه می‌خواهم تا می‌توانم از ناراحتی‌اش جلوگیری کنم و اوضاع چنان است که گمان نمی‌کنم کار مشکلی باشد. هرچه باشد من برای نوشتن به این‌جا آمده‌ام و اگر ایریس با خود بگوید که من هر روز در اتاقک کارم همان حقه‌های همیشگی را می‌زنم، چه ایرادی دارد؟ او حتماً فکر می‌کند مشغول نوشتن رمان تازه‌ام هستم و وقتی ببیند بیش‌ترین وقتم را وقف آن می‌کنم و از این کوشش‌های طولانی چه پیشرفتی حاصل می‌شود، خوشحال خواهد شد. ایریس هم بخشی از این معادله است و گمان نمی‌کنم بی‌آن‌که او احساس خوشبختی کند، جسارت شروع کار را داشته باشم.

این دومین تابستانی است که ما در این‌جا می‌گذرانیم. در گذشته‌های دور، وقتی ساچز و همسرش هر سال در ماه‌های ژوئیه و اوت به این‌جا

می آمدند، گاهی مرا دعوت می کردند. اما سفرهایم همیشه کوتاه بود و به ندرت بیش از سه، چهار شب طول می کشید. پس از ازدواج من و ایریس در نه سال قبل، چندبار با هم به این جا آمدیم و یک بار به فنی و پن برای رنگ کردن منزل کمک کردیم. والدین فنی این ملک را در دوران رکود (دهه ی ۱۹۳۰) خریده بودند؛ زمانی که مزرعه هایی مانند این بهای ناچیزی داشتند. بیش از پنجاه هکتار مساحت و یک آبگیر داشت و با این که خانه اش قدیمی بود، بزرگ و جادار بود و پس از تعمیرات کوچک، می شد در آن زندگی کرد. خانم و آقای گودمن (والدین فنی) هر دو در نیویورک آموزگار بودند و پس از خرید ملک، نمی توانستند به آن پردازند. این است که پس از گذشت همه ی این سال ها، خانه ظاهر ابتدایی و سردستی خود را حفظ کرده است: تخت خواب های آهنی، فر خوراک پزی قدیمی و بزرگ آشپزخانه، سقف و دیوارهای شکاف برداشته و کف های رنگ شده و خاکستری اتاق ها. با این حال در این فرسودگی چیزی استوار نهفته است که باعث احساس آسودگی می شود. برای من آن چه جذاب است، دور افتادگی است. خانه بر فراز کوه کوتاهی ساخته شده که چهار مایل با نزدیک ترین ده فاصله دارد و تنها راه ارتباطی آن جاده ای باریک و خاکی است. حتماً زمستان های این کوهستان طاقت فرساست، اما تابستان ها همه جا سبز است، پرندگان پیرامون مان می خوانند و دامنه ی کوه پوشیده از گل های وحشی است. تقریباً در سی متری عمارت اصلی، کلبه ی ساده ای به چشم می خورد که در گذشته کارگاه ساچر بود. کلبه از سه اتاق کوچک همراه با آشپزخانه و حمام تشکیل شده و از دوازده، سیزده سال پیش که به آن دستبرد زده شد، نیاز

به تعمیر دارد. لوله‌هایش ترک برداشته، برقش قطع شده و کف‌پوش اتاق‌ها ورآمده است. به این خاطر وضع کلبه را شرح می‌دهم که هم اکنون در آن جا هستم؛ پشت میزی سبزرنگ وسط بزرگ‌ترین اتاق نشسته‌ام و قلم در دست دارم. تا آن‌جا که به خاطر دارم ساچز هر تابستان پشت همین میز می‌نشست و می‌نوشت و در همین اتاق بود که برای آخرین بار او را دیدم. این‌جا بود که او برایم درد دل کرد و راز هولناکش را برایم فاش نمود. اگر برای یادآوری جزئیات خاطره‌ی آن شب به خودم فشار بیاورم، به نظرم می‌آید که او هنوز همین‌جاست. انگار گفته‌هایش هم‌چنان در فضای پیرامون معلق مانده و اگر دست دراز کنم می‌توانم شانه‌اش را لمس کنم. گفت‌وگوی‌مان سخت به درازا کشیده بود و وقتی پایان یافت (حدود ساعت پنج یا شش صبح) از من قول گرفت که رازش را فاش نکنم. ساچز گفت هرچه گفته نباید به بیرون از این اتاق راه پیدا کند. من هنوز می‌توانم به قول خودم وفادار بمانم. تا وقتی زمان آن برسد که آن‌چه در این‌جا نوشته‌ام، به نظر دیگران برسانم، می‌توانم از این بابت که زیر قولم نزده‌ام آرام بمانم.

نخستین باری که او را دیدم برف می‌بارید. بیش از پانزده سال از آن روز می‌گذرد، اما هنوز هر وقت بخوام می‌توانم آن صحنه را در خیال خودم بازسازی می‌کنم. من خیلی چیزها از دست داده‌ام، اما اولین دیدار با ساچز را هم‌چون همه‌ی حوادث مهم زندگی‌ام به خاطر دارم. عصر یک روز شنبه در ماه فوریه یا مارس بود، و هر دو دعوت شده

بودیم که آثار خود را در یک بار در وست ویلج بخوانیم. من هرگز نام ساجز را نشنیده بودم، اما زنی که به همین خاطر به من تلفن کرده بود، شتاب زده تر از آن بود که جواب سؤال هایم را بدهد. فقط گفت: «او یک رمان نویس است و اولین رمانش دو سال پیش منتشر شده.» او چهارشنبه شب تلفن کرده بود، فقط سه روز مانده به معرفی آثار. از این گذشته صدایش تقریباً وحشت زده بود. مایکل پالمر، شاعری که قرار بود شنبه شب آثارش را معرفی کند، از سفر به نیویورک منصرف شده بود، و زن می خواست من به جای او بخشی از کتاب هایم را بخوانم. درخواستی ناگهانی بود، اما در هر حال آن را پذیرفتم. در آن دوره از زندگی ام کتاب های زیادی منتشر نکرده بودم - شش یا هفت داستان در مجله های کم تیراژ، مشتی مقاله و نقد کتاب - و طوری نبود که تصور کنم مردم برای شنیدن آن چه می خوانم صف خواهند بست. برای همین پیشنهاد آن زن فرسوده را پذیرفتم و تا دو روز بعد وحشت زده بودم و دیوانه وار در جهان کوچک مجموعه داستان هایم جست و جو می کردم تا داستانی پیدا کنم که مایه ی شرم نباشد؛ نوشته ای که بتوان به بیگانگانی که در سالتی گرد آمده اند، معرفی کرد. جمعه عصر به چند کتاب فروشی سرکشیدم تا رمان ساجز را پیدا کنم. به نظرم درست تر می آمد پیش از ملاقات دربارهی کارش چیزی بدانم. اما دو سال از انتشار کتاب گذشته بود و هیچ کدام آن را در انبار نداشتند.

چنین پیش آمد که جمعه شب توفان شدیدی از غرب میانه به این جا رسید و شنبه صبح نیم متر برف خیابان های نیویورک را سفیدپوش کرده بود. واکنش منطقی این بود که با زنی که تلفن زده بود تماس بگیرم، ولی

من ابلهانه فراموش کرده بودم شماره‌ی او را پیرسم و وقتی تا ساعت یک بعد از ظهر خبری نداد، فکر کردم که بهتر است هرچه زودتر خودم را به بار مورد نظر برسانم. دکمه‌های پالتویم را بستم، دست‌تویس تازه‌ترین داستانم را تا کردم و در جیب گذاشتم، به ریورساید درایو آمدم و به سوی ایستگاه مترو در خیابان صد و شانزدهم به راه افتادم. در آن ساعت آسمان رفته رفته صاف می‌شد و ابرها کنار رفته بودند، اما خیابان‌ها و پیاده‌روها هم‌چنان از برف پوشیده بود و کم‌تر اتومبیلی به چشم می‌خورد. چند اتومبیل و کامیون را کنار خیابان رها کرده بودند و گه‌گاه اتومبیلی تنها و آهسته از خیابان می‌گذشت و هنگام ترمز پشت چراغ قرمز سر می‌خورد. من در حالت عادی از این وضعیت تفریح می‌کردم، اما آن روز هوا چنان سرد بود که جرئت نداشتم نوک بینی‌ام را از شال گردن بیرون بیاورم. درجه حرارت از سبیده‌ی صبح مرتب پایین آمده بود و حالا به سردی یخ بود و گاه بادی وحشی از رودخانه‌ی هودسون بلند می‌شد؛ چنان شدید که نزدیک بود مرا به هوا بلند کند. به ایستگاه مترو که رسیدم تقریباً بی‌حس بودم، یا این حال ظاهراً قطارها حرکت می‌کردند. از این تعجب کردم و در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفتم فکر کردم پس حتماً جلسه‌ی کتاب‌خوانی هم برگزار می‌شود.

ده دقیقه به ساعت دو به میخانه‌ی نش رسیدم. باز بود، اما پس از این‌که چشم‌هایم به تاریکی درون میخانه خوگرفت، دیدم کسی در آن‌جا نیست. بارمنی که پیش‌بند سفید بسته بود، پشت بار ایستاده بود و لیوان‌های شسته شده را با دقت تمام با یک حوله‌ی سرخ رنگ خشک می‌کرد. چهارشانه و تقریباً چهل ساله بود و در حالی که به او نزدیک

می‌شدم خیره نگاهم کرد. انگار ناراحت بود از این‌که دیگر تنها نیست. پرسیدم: «قرار بود تا بیست دقیقه‌ی دیگر در این‌جا جلسه‌ی کتاب‌خوانی برگزار شود.» و به محض این‌که این واژه‌ها از دهانم بیرون آمدند احساس حماقت کردم.

بارمن گفت: «جلسه منحل شده. با آن همه گل و لای در خیابان‌ها، برگزاری جلسه یهوده بود. شعر چیز زیبایی است، اما آن قدر ارزش ندارد که آدم به خاطرش یخ بزند.»

روی یکی از صندلی‌های پایه بلند نشستم و دستور بورئِن دادم. هنوز به خاطر پیاده‌روی در برف می‌لرزیدم و می‌خواستم پیش از این‌که دوباره بیرون بروم، اندرونم را گرم کنم. بورئِن را یک نفس سرکشیدم. چنان خوش طعم بود که دومی را سفارش دادم. بورئِن دوم به نیمه رسیده بود که مشتری دیگری وارد میخانه شد. جوانی بلند قد و بسیار لاغر بود که چهره‌ای یاریک و ریشی قهوه‌ای رنگ و کامل داشت. در حالی که چکمه‌هایش را چند بار به زمین کوبید براندازش کردم. دست‌های دستکش پوشیده‌اش را به یکدیگر کوفت و از فرط سرما هوا را با صدا از گلو بیرون داد. در این‌که ظاهری عجیب داشت، حرفی نبود. با قامت بلندش مثل یک برج آن‌جا ایستاده بود. پالتویی بیدزده به تن داشت. یک کلاه بیس‌بال که عنوانِ نیویورک نیکس روی آن خوانده می‌شد روی سرش بود، روی آن یک روسری سرمه‌ای بسته بود تا گوش‌هایش از سرما در امان بماند. فکر کردم ظاهرش مثل کسی است که از دندان درد سختی رنج می‌برد، یا مانند یک سرباز روس گرمه است که در حومه‌ی سن‌پترزبورگ گم شده باشد. این دو تصویر به سرعت یکی پس از دیگری

از ذهنم گذشتند. اولی خنده آور و دومی غم انگیز بود. علی رغم لباس های مسخره اش حس نیرومندی در نگاهش بود؛ چنان شدید که تمایل به مزاح را از میان می برد. همین که پالتو و درازی قدش را که به بازیکنان تیم بسکتبال شبیه بود از یاد می بردی، آدمی کاملاً متفاوت را می دیدی؛ مردی که هیچ چیز را از قلم نمی انداخت، مردی که در سرش هزار چرخ در حال گردش بود.

چند لحظه همان جا ایستاد و سالن خالی را تماشا کرد، بعد به سوی بارمن رفت و تقریباً همان سؤال ده دقیقه ی پیش مرا پرسید. بارمن به همان ترتیب پاسخ گفت، اما با شصت به من که در انتهای بار نشسته بودم اشاره کرد. گفت: «این آقا هم برای کتاب خوانی آمده اند. شاید شما دو تا تنها آدم هایی باشید که امروز در نیویورک دیوانگی کرده از خانه خارج شده اید.»

مرد روسری پوش گفت: «این طور نیست، فراموش کردید خودتان را هم اضافه کنید.»

بارمن گفت: «نه، یادم نرفته، اما من به حساب نمی آیم. من باید این جا باشم، ولی در مورد شما این طور نیست. منظورم این است؛ اگر من نیام کارم را از دست می دهم!»

مرد گفت: «اما من هم برای انجام کاری به این جا آمدم. به من گفته بودند پنجاه دلار دستمزد می گیرم. حالا جلسه را متحل کرده اند و من پول بلیت مترو را هم از دست داده ام.»

بارمن گفت: «پس موضوع فرق می کند. اگر قرار بود در این جا کتاب بخوانید، حتماً شما را هم نباید به حساب آورد.»

— بنابراین فقط یک نفر در شهر باقی می ماند که بی آن که لازم باشد از خانه بیرون آمده.

عاقبت وارد گفت و گو شدم و گفتم: «اگر منظور تان من هستم، فهرست تان به صفر می رسد.»

مرد روسری به سر به طرفم چرخید و لبخند زد: «خُب پس یا این حساب شما باید پی تر آرون باشید، درست است؟»

گفتم: «همین طور است. اما شما هم باید بنیامین ساچز باشید.»
 ساچز جواب داد: «بله، تنها بنیامین ساچزی که وجود دارد.» و از روی فروتنی لبخندی زد، دست راستش را به سوی من دراز کرد و افزود: «از این که شما هم در این جا هستید بسیار خوشحالم. اخیراً بعضی از کارهای شما را خوانده ام و مشتاق دیدارتان بودم.»

دوستی ما چنین آغاز شد؛ پانزده سال پیش در حالی که در آن میخانه‌ی متروک نشسته بودیم، هر دو آن قدر برای هم مشروب سفارش دادیم تا پول‌های مان تمام شد. گمان می کنم سه چهار ساعت طول کشید، چون خیلی خوب یادم هست که وقتی عاقبت تلوتلوخوران بار دیگر وارد سرما شدیم، شب فرا رسیده بود. حالا که ساچز در گذشته، اندیشیدن به خاطره‌ی او در آن زمان برایم توان فرماست؛ به یاد آوردن آن همه گشاده دستی، طنز و تیزهوشی که در نخستین دیدارمان از وجودش می تراوید. با این اوصاف تصور این واقعیت برایم مشکل است که مردی که آن روز در میخانه کنار من نشسته بود، همان بود که عاقبت هفته‌ی پیش خود را به نابودی کشاند. حتماً این سفر برایش بسیار دردآور، موحش و چنان زجرآور بوده که هر بار به آن فکر می کنم بغض گلویم را سی گیرد.

طی پانزده سال ساچر از یک سوی وجودش به سوی دیگر سفر کرد و گمان می‌کنم وقتی به آخر خط رسید، دیگر خودش را نمی‌شناخت. تا آن زمان چنان مسافتی را پیموده بود که امکان نداشت به یاد آورده باشد از کجا آغاز کرده بود.

در حالی که گره روسری را باز می‌کرد گفت: «معمولاً سعی می‌کنم کتاب‌های تازه بخوانم.» بعد روسری را همراه با کلاه از سر برداشت، پالتوی بلند قهوه‌ای رنگش را درآورد، همه را روی صندلی بار بغلی گذاشت و کنار من نشست. «تا دو هفته‌ی پیش هرگز اسمت را نشنیده بودم. حالا ناگهان همه‌جا ظاهر می‌شود. اول به قطعه‌ای که درباره‌ی خاطرات هوگوبال نوشته بودی برخوردم. فکر کردم مقاله‌ی کوتاه بسیار خوبی است. استادانه نوشته شده و با مهارت به نکات مورد بحث پرداخته است. از این گذشته جدی بودن موضع‌گیری‌ات احترام‌برانگیز بود. با خودم گفتم این مرد بیش از اندازه هنر را باور دارد، اما دست کم می‌داند در کجا ایستاده است و آن‌قدر حس طنز دارد که بداند نظرات دیگر هم امکان‌پذیر است. بعد، سه چهار روز بعد مجله‌ای با پست آمد و به محض این‌که آن را باز کردم چشمم به داستانی به نام تو افتاد: "الفبای سری"؛ آن‌که درباره‌ی دانشجویی است که مدام پیام‌های سری را روی دیوار ساختمان‌ها پیدا می‌کند. از داستان بسیار خوشم آمد، به‌طوری‌که آن را سه بار خواندم. با خودم گفتم این پیتر آرون کیست؟ تا حالا در کجا پنهان بوده؟ وقتی کتی، فامیلش چه بود؟ به من تلفن زد تا بگوید که پالمر نمی‌تواند در جلسه شرکت کند، پیشنهاد کردم با تو تماس بگیرد.»

گفتم: «پس مسئول کشاندن من به این‌جا تو هستی.» از شنیدن

تمجیدهایش چنان یکه خورده بودم که به جز این پاسخ ضعیف چیزی برای گفتن پیدا نکردم.

—بله، حُب، باید اذعان کرد که جلسه طوری که ما انتظارش را داشتیم برگزار نشد.

گفتم: «اما شاید خیلی هم بد نباشد. دست کم من ناچار نیستم توی تاریکی بلند شوم و صدای به هم خوردنِ استخوان زانوهایم را بشنوم. این طور بهتر است.»

—مادرِ طبیعت ما را نجات داد.

—دقیقاً. شانس و اقبال جانم را خرید.

—خوشحالم که از شکنجه خلاص شدم. دوست ندارم با وجدان

ناراحت از این جا بروم.

—اما برای پیشنهاد دعوت تشکر می‌کنم. برایم بسیار ارزشمند است و

حقیقتش این است که از تو بسیار ممنونم.

—من این کار را برای تشکر تو نکردم. برای دیدنت کنجکاو بودم و دیر

یا زود خودم با تو تماس می‌گرفتم. اما این فرصت دست داد و به نظرم

رسید که این طور بهتر است.

—و حالا من در قطب شمال در کنار دریایان پیری نشسته‌ام و کم‌ترین

کاری که می‌توانم بکنم این است که تو را به یک نوشیدنی مهمان کنم.

—دعوت را قبول می‌کنم، اما به این شرط که اول به سؤال جواب

بدهی.

—با کمال میل. ولی اول باید سؤال را بگویی، چون یادم نمی‌آید

چیزی از من پرسیده باشی.

– البته که پرسیدم. از تو پرسیدم تا حالا کجا پنهان شده بودی. شاید اشتباه کنم، اما حدس می‌زنم مدت زیادی نیست که در نیویورک به سر می‌بری.

– من قبلاً این‌جا زندگی می‌کردم، اما به کشور دیگری رفتم و پنج شش ماه پیش برگشتم.

– کدام کشور؟

– فرانسه. نزدیک پنج سال آن‌جا زندگی کردم.

– خوب پس، حالا روشن شد. اما چرا می‌خواستی در فرانسه زندگی کنی؟

– دلیل خاصی نداشت. فقط می‌خواستم جای دیگری به جز این‌جا باشم.

– برای تحصیل که رفتی؟ برای یونسکو یا یکی از این دفاتر حقوقی بین‌المللی و معروف هم که کار نمی‌کردی؟

– نه، به هیچ وجه. در واقع دست به دهان زندگی می‌کردم.

– ماجرای مردی در غربت، درست است؟ نویسنده‌ی جوان آمریکایی به فرانسه می‌رود تا فرهنگ و زنانِ زیبا را کشف کند و لذت نشستن در کافه‌ها و کشیدنِ سیگارهای قوی را تجربه کند.

– نه، این‌طور هم نبود. احساس کردم به جایی برای نفس کشیدن احتیاج دارم، فقط همین. برای این کشور فرانسه را انتخاب کردم که با زبان فرانسه آشنایی دارم. اگر زبان صرب و کروات را حرف می‌زدم، احتمالاً به یوگسلاوی می‌رفتم.

– پس تو رفتی و می‌گویی رفتنت دلیل خاصی نداشت. اما بازگشت

چی، آن هم علتی نداشت؟

— تابستان گذشته یک روز صبح بیدار شدم و با خودم گفتم دیگر وقتش رسیده که به کشورم بازگردم، فقط همین. یکهو به نظرم آمد که به قدر کافی در فرانسه مانده‌ام. شاید دلم برای دیدن بازی بیس بال تنگ شده بود. گمان می‌کنم اگر سهم کافی دیدن خود بازی و بعد تماشای ویدئویی آن به آدم نرسد، آدم روحیه‌اش را از دست می‌دهد.

— و خیال ترک مجدد نیویورک را نداری؟

— نه، فکر نمی‌کنم. هر چه که با رفتن به آن جا به دنبال اثبات کردنش بودم، دیگر برایم اهمیتی ندارد. شاید آن را اثبات کرده باشی.

— ممکن است. یا شاید پرسش باید به شکل دیگری مطرح شود. شاید در تمام این مدت واژه‌های نادرستی به کار می‌بردم. ساچز گفت: «باشد.» و ناگهان کف دست‌ها را به بار کوفت. «حالا آن مشروب را می‌نوشم. دارم احساس رضایت می‌کنم و این احساس همیشه باعث تشنگی ام می‌شود.»

— چه می‌نوشی؟

بی آن‌که به خودش زحمت بدهد تا ببیند من چه می‌نوشم، گفت: «هرچه خودت می‌نوشی. چون متصدی بار باید به این جا بیاید، به او بگو برای تو هم یک پیک دیگر بریزد. می‌خواهم به سلامتی ات بنوشم. هرچه باشد به وطن برگشته‌ای و باید به شیوه‌ی آمریکایی به تو خیر مقدم بگویم.»

گمان نمی‌کنم هیچ‌کس به اندازه‌ی ساچز در آن بعدازظهر مرا خلع

سلاح کرده باشد. او از نخستین لحظه مانند مأموران ضدباند‌های
 تبهکاری وارد صحنه شد، به مخفی‌ترین سیاه‌چال‌ها و مخفی‌گاه‌های
 درونم راه یافت و قفل‌ها را یکی پس از دیگری باز کرد. آن‌طور که بعدها
 دریافتم، این یکی از کارهای عادی او و نمونه‌ی کلاسیکی از نحوه‌ی
 رفتارش در زندگی بود. او اهل مراعات آداب و رسوم نبود، بلکه خیلی
 زود آستین‌ها را بالا می‌زد و با صراحت تمام سخن می‌گفت. شروع
 صحبت با غریبه‌ها برایش مثل آب خوردن بود؛ ناگهان وارد می‌شد و
 پرسش‌هایی را مطرح می‌کرد که هیچ‌کس جرئت پرسیدن‌شان را نداشت و
 اکثراً به هدف می‌رسید. احساس می‌کردی هرگز آداب را فرا نگرفته و
 چون اعتماد به نفسش فراوان بود، انتظار داشت دیگران هم مانند او
 راحت و صمیمی باشند. با وجود این همیشه در پرسش‌هایش چیزی
 غیر شخصی وجود داشت؛ انگار نمی‌کوشید با آدم روابط انسانی ایجاد
 کند، بلکه می‌خواست یک مشکل ذهنی را برای خود حل و فصل کند. این
 منش به گفته‌هایش حالتی تجربیدی می‌بخشید که موجب جلب اعتماد
 می‌شد و آدم را وادار می‌کرد چیزهایی را به او بگوید که گاه حتی به
 خودش هم نگفته بود. او هرگز درباره‌ی افرادی که می‌دید قضاوت
 نمی‌کرد، با هیچ‌کس مانند زبردست رفتار نمی‌کرد و هرگز میان آدم‌ها به
 دلیل جایگاه اجتماعی یا مقام‌شان فرق نمی‌گذاشت. یک بار من همان قدر
 برایش جالب بود که یک نویسنده، و اگر آن روز مرا ندیده بود، احتمالاً دو
 ساعت را به گفت‌وگو با همان بارمنی می‌گذراند که من به خودم زحمت
 نداده بودم بیش از یک جمله با او رد و بدل کنم. ساچز به‌طور طبیعی
 فرض را بر این می‌گرفت که طرف مقابلش فردی بسیار تیزهوش است و

از این راه به او احساس اهمیت و شأن و جایگاه می بخشید. گمان می‌کنم این ویژگی او را بسیار تحسین می‌کردم؛ آن هنر ذاتی بیرون کشیدن بهترین خصوصیات را از دیگران. غالباً آدمی عجیب به نظر می‌آمد، با این حال بارها با ظاهر کردنِ صدها نشانه از توجه باعث می‌شد آدم یکه بخورد. مثل سایر آدم‌های دنیا، ولی شاید بیش از همه، توان آن را داشت که تضادهای فراوان را در حضوری یگانه و کامل گرد آورد. هر کجا که بود ظاهراً همیشه در فضای پیرامون، مانند خانه‌ی خودش راحت بود، با این حال کم‌تر کسی را دیده‌ام که به اندازه‌ی او بی‌دست و پا، دارای کالبدی ناسنسب و برای انجام ساده‌ترین مذاکره بی‌مهارت باشد. در طول گفت‌وگوی ما در آن بعدازظهر، مدام پالتویش را از روی صندلی بار به پایین می‌انداخت، شاید شش یا هفت بار، و یک بار وقتی خم شد تا آن را بردارد، هنگام برخاستن سرش به لبه‌ی بار اصابت کرد. با وجود این بعداً پی بردم که ساچمه ورزشکاری کم‌نظیر بود. در دوره‌ی دبیرستان یکی از بازیکنان درخشان تیم بسکتبال به شمار می‌رفت و در تمام این سال‌ها توانستم بیش از یکی دوبار هنگام بازی با او برنده شوم. او پر حرف و غالباً در صحبت کردن شلخته بود، با این حال نوشته‌اش از نظر دقت و صرفه‌جویی در واژه‌ها شاخص بود، انگار برای یافتن فرازا چنان‌که باید باشند، واقعاً استعداد داشت. این‌که او می‌نوشت گاه برایم مانند یک پازل معماگونه بود. فکر می‌کردم او بیش از حد به جهان بیرون تعلق دارد، بیش از اندازه شیفته‌ی آدم‌هاست و از اختلاط با مردم لذت می‌برد که به چنین حرفه‌ی تنهایی علاقه‌مند باشد. اما تنهایی ناراحتش نمی‌کرد؛ همیشه با انضباط و حرارت وافر می‌نوشت و گاه برای به پایان رساندنِ طرحی

هفته‌ها در را به روی خودش می‌بست. با وجود چنین شخصیت و شیوه‌ی یگانه‌ای که در به کارگیری سویه‌های گوناگونِ روحیات خود داشت، کسی نبود که انتظار داشته باشی ازدواج کرده باشد. او برای زندگی خانوادگی بیش از اندازه پرتحرک بود و در علایق چنان دموکرات‌منش که آدم گمان نمی‌کرد بتواند روابط خصوصی با فرد معینی را حفظ کند. اما ساچز در جوانی ازدواج کرده بود؛ در سنی کم‌تر از همهی کسانی که می‌شناختم و زندگی زناشویی‌اش را نزدیک به بیست سال حفظ کرده بود. از این گذشته فنی زنی نبود که به‌طور خاصی برایش مناسب باشد. خلاصه این‌که می‌توانستم او را با زنی نرم‌خو و مادرانه مجسم کنم، یکی از آن همسرانی که با خشنودی در سایه‌ی شوهر می‌ایستند و عمر را صرف حفاظت از مرد کودک‌وار خود در برابر سختی‌های زندگی روزمره می‌کنند. ولی فنی اصلاً چنین نبود. یارِ ساچز از هر نظر با خود برابر بود؛ زنی پیچیده و بسیار هوشمند که زندگی مستقل خود را داشت و اگر ساچز توانسته بود این زناشویی را در همهی آن سال‌ها حفظ کند به این خاطر بود که در این راه بسیار کوشیده بود، و برای این‌که استعداد زیادی برای درک و کمک به حفظ تعادل فنی داشت. حتماً خلق و خوی نرم او به زندگی کمک می‌کرد، اما نمی‌خواهم این سویه از شخصیت او را به‌طور مبالغه‌آمیزی مهم جلوه دهم. ساچز می‌توانست علی‌رغم این نرمش در نحوه‌ی تفکر جزم‌گرا باشد، و گه‌گاه به شدت خشمگین می‌شد و به شکل ترس‌آوری این خشم را نشان می‌داد. اما این حملات متوجه کسانی که آن‌ها را دوست خود می‌دانست نبود، بلکه بیش‌تر مربوط به جهان و امور آن می‌شد. امور ابلهانه نفرتش را برمی‌انگیخت و گاه در پی بی‌قیدی و خوش‌خلقیش،

پشتوانه‌ای از نابرداری و تحقیر احساس می‌شد. تقریباً هرچه می‌نوشت لبه‌ای از کج‌خلقی و جدال را در خود داشت، و در طول سال‌ها مشهور شده بود به این‌که آدمی مشکل‌آفرین است. شاید هم حقش بود، اما آخر این فقط بخش کوچکی از خلق و خوی او بود. این‌که بتوان شخصیت او را به‌طور قطعی مشخص کرد کار ساده‌ای نیست. رفتار ساچز بیش از حد پیش‌بینی‌ناپذیر بود و چنان روشن‌بین، تیزهوش و پر از ایده‌های نو بود که زمان درازی در یک جایگاه نمی‌ایستاد. گاه بودن با او بسیار خسته‌ام می‌کرد، اما هرگز ملال‌انگیز نبود. ساچز مرا مدت پانزده سال روی پنجه‌های پا نگه داشت، مدام مرا به چالش می‌گرفت و برمی‌انگیخت، و حالا که در این جا نشسته‌ام و می‌خواهم چگونگی او را بازایم، به سختی می‌توانم زندگی خودم را بی او مجسم کنم.

گفتم: «تو مرا در وضع نامطلوبی قرار داده‌ای.» و از بورئین تجدید شده‌ی گیلایسم جرعه‌ای نوشیدم. «تقریباً هر واژه‌ای را که نوشته‌ام خوانده‌ای، در حالی که من حتی یک خط از کارهای تو را نخوانده‌ام. زندگی در فرانسه امتیازهای خودش را داشت، اما آگاه بودن از کتاب‌های تازه‌ی آمریکا، از آن امتیازها نبود.»

ساچز گفت: «چیز زیادی را از دست نداده‌ای. قول می‌دهم.»
 - با وجود این کمی شرم‌آور است. درباره‌ی کتابت چیزی جز عنوانش نمی‌دانم.

- یک نسخه به تو می‌دهم. آن وقت دیگر بهانه‌ای برای نخواندنش نداری.

- دیروز در چند کتاب‌فروشی دنبالش گشتم...

— اشکالی ندارد. پولت را دور نریز. من تقریباً صد نسخه دارم، و خوشحال می‌شوم که از دست‌شان خلاص شوم.

— اگر زیادی مست نباشم، همین امشب شروع به خواندنش می‌کنم.
— عجله‌ای در کار نیست. هرچه باشد فقط یک رمان است و تو نباید زیاد آن را جدی بگیری.

— من همیشه رمان‌ها را جدی می‌گیرم، به ویژه وقتی از طرف نویسنده هدیه شوند.

— حُب، این نویسنده هنگام نوشتن رمان بسیار جوان بود. در واقع شاید زیادی جوان بود. و گاه حتی از این‌که کتاب منتشر شده احساس تأسف می‌کند.

— ولی قرار بود امروز بخشی از آن را بخوانی. پس به این بدی هم نمی‌تواند باشد.

— نگفتم بد است، فقط جوان است، همین. بیش از حد ادبی و بیش از اندازه پر از ذکاوت است. امروز حتی خواب نوشتن چنین کتابی را هم نمی‌بینم. اگر حالا هنوز برایم جالب است، به خاطر مکانی است که در آن نوشته شده. خود کتاب مفهوم چندانی ندارد، اما گمان می‌کنم هنوز به محلی که در آن متولد شده وابسته هستم.

— مکانش کجا بود؟

— زندان. من نوشتن کتاب را در زندان شروع کردم.

— منظورت یک زندان واقعی است؟ با سلول‌های در بسته و میله‌های پشت پنجره؟ با لباس‌های شماره‌دار؟

— بله، یک زندان حقیقی. بنگاه فدرال اصلاح تبهکاران شهر دَن‌تری در

ایالت کانکتیکت. در آن هتل هفده ماه مهمان بودم.

— خدای من! چه طور شد از آن جا سر در آوردی؟

— راستش بسیار ساده بود. وقتی احضار شدم، از پیوستن به ارتش

خودداری کردم.

— به دلایل وجدانی نسبت به جنگ معترض بودی؟

— می خواستم معترض باشم، اما آن ها اعتراضم را نپذیرفتند. حتماً

می دانی از چه حرف می زنم. اگر دارای مذهبی باشی که صلح طلبی را

تبلیغ کند و با هرگونه جنگی مخالف باشد، در آن صورت ارتش به

تقاضایت رسیدگی خواهد کرد. اما من نه کویکر^۱ هستم، نه ادونتست^۲ و

حقیقت این است که با همه ی جنگ ها ضدیتی ندارم. فقط با آن جنگ

مخالف بودم. ولی بدبختانه تنها جنگی بود که از من می خواستند در آن

شرکت کنم.

— اما چرا به زندان رفتی؟ می توانستی کشور را ترک کنی و به کانادا،

فرانسه یا سوئد بروی. هزاران نفر همین کار را کردند.

— برای این که آدم ناجنس و لجبازی هستم. نمی خواستم فرار کنم.

احساس می کردم مسئولیت دارم در مقابل شان بایستم و بگویم که چه

فکرمی کنم. و اگر پیه زندان رفتن را به تن نمالیده بودم، نمی توانستم حرفم

را بزنم.

— پس آن ها به سخنرانی قهرمانانه ات گوش دادند و بعد در را به رویت

قفل کردند.

— البته. اما ارزشش را داشت.

— لابد، ولی آن هفده ماه حتماً وحشتناک بوده.

— نه آن قدر که فکر می‌کنی. در زندان چیزی نیست که موجب نگرانی باشد. روزی سه وعده غذا می‌خوری، ناچار نیستی لباس هایت را بشویی و همه‌ی زندگیت از قبل برنامه‌ریزی شده. نمی‌دانی این وضع چه قدر آدم را آزاد می‌گذارد.

— خوشحالم که می‌توانی آن را به طنز بگیری.

— نه، من شوخی نمی‌کنم. حُب شاید کمی، اما من از هیچ‌یک از چیزهایی که در نظر مجسم می‌کنی رنج نبردم. دُبری زندان کابوس‌واری مانند زندان‌های اتیکا یا سن کنتین نیست. بیش‌تر زندانیان به دلیل جرائمی مانند اختلاس، پرداختن مالیات، کشیدنِ چک بی‌محل و چیزهایی از این قبیل در آن‌جا هستند. من شانس آوردم که به آن‌جا فرستاده شدم، ولی مهم‌ترین امتیازم این بود که آمادگی داشتم. رسیدگی به پرونده‌ام چندین ماه به درازا کشیده بود و چون همیشه می‌دانستم بازنده خواهم شد، برای وفق دادنِ خودم با ایده‌ی زندان رفتن فرصتِ کافی داشتم.

از آن‌هایی نبودم که انگار کشتی‌های‌شان غرق شده، مدام روزشماری می‌کنند و هر شب قبل از خواب تاریخ روز را در تقویم خط می‌زنند. وقتی به زندان رفتم با خودم گفتم مرد، این جایی است که باید در آن زندگی کنی. مرزهای جهانم تنگ‌تر شده بودند، اما هم‌چنان زنده بودم و تا زمانی که می‌توانستم نفس بکشم و بگذرم و خیالبافی کنم، چه فرقی می‌کرد که در کجا باشم؟

— عجیب است.

— نه، چندان عجیب نیست. مثل آن جوک قدیمی است. شوهر به خانه برمی‌گردد، به اتاق نشیمن می‌رود و سیگار برگ روشنی را در زیرسیگاری می‌بیند. از زنش می‌پرسد مهمان آمده؟ ولی او وانمود می‌کند که چیزی نمی‌داند. شوهر که هم‌چنان مشکوک است، شروع به جست‌وجوی خانه می‌کند. وقتی به اتاق خواب می‌رسد، در گنجی را باز می‌کند و غریبه‌ای را می‌بیند. شوهر می‌پرسد: «تو این‌جا چه کار می‌کنی؟» مرد در حالی که از سرپایش عرق می‌ریزد لرزان و تهنه‌پنه‌کنان می‌گوید: «نمی‌دانم!» و بعد اضافه می‌کند: «خب هر کس باید جایی باشد.»

— بسیار خب، منظورت را می‌فهمم. با وجود این حتماً در آن گنجی تو آدم‌های خشنی هم بوده‌اند. وضع زندان نمی‌تواند همیشه خوشایند باشد.

— بله. قبول دارم که لحظه‌های سختی هم داشته‌ام، اما به خوبی آموختم که چگونه با خودم کنار بیایم. تنها دوران زندگی‌ام بود که قیافه‌ی عجیبی به کمکم آمد. هیچ‌کس نمی‌توانست بفهمد چه کاره‌ام و پس از مدتی توانستم بیش‌تر هم سلولی‌هایم را قانع کنم که دیوانه هستم. اگر بدانی مردم وقتی خیال کنند جنون داری، چگونه تنهایت می‌گذارند، تعجب می‌کنی. وقتی بتوانی آن نگاه خاص را تقلید کنی، در برابر مشکلات واکنش می‌شوی.

— و همه‌ی این‌ها برای این بود که می‌خواستی به اصول و باورهایت وفادار بمانی.

— آن قدرها هم سخت نبود. دست کم همیشه می‌دانستم برای چی در آن‌جا هستم و ناچار نبودم خودم را با احساس پشیمانی زجر بدهم.

— من در مقایسه یا تو خوش شانس بودم. در آزمایش پزشکی به خاطر ابتلا به بیماری آسم مردود شدم، و دیگر هرگز مجبور نشدم به آن فکر کنم.

— این بود که تو به فرانسه رفتی و من به زندان. هر دو به محلی رفتیم و هر دو بازگشتیم، و تا آن جا که معلوم است حالا هر دو در یک مکان نشسته ایم.

— از این زاویه هم می توان به آن نگاه کرد.

— این تنها زاویه است. روش های ما متفاوت بودند، اما نتیجه یکسان بود.

بار دیگر مشروب سفارش دادیم که پس از اندک زمانی به سفارش بعدی رسید و باز هم دو مشروب و پشت سرش یک سفارش دیگر. در آن میان بار من ما را به گیلانی دعوت کرد و ما فوراً از او خواستیم که برای خودش هم بریزد. بعد رفته رفته میخانه از مشتری پر شد و ما به میزی در گوشه ی دور سالن نقل مکان کردیم. نمی توانم همه ی چیزهایی که در آن روز گفتم و شنیدم را به یاد بیاورم و شروع صحبت مان بیش تر در خاطر من مانده است، تا پایان آن. وقتی بیش از نیم ساعت به تعطیلی میخانه مانده بود، آن قدر بورژن در سیستم داشتم که همه چیز را دو تا می دیدم. هیچ وقت دچار چنین وضعیتی نشده بودم و نمی دانستم چه بکنم تا دنیا دوباره به روال عادی برگردد. هر وقت به ساچر نگاه می کردم، دو نفر بود. چشمک زدن کمکی نمی کرد و تکان دادن سر فقط گیج ترم می کرد. ساچر به مردی با دو سر و دو دهان تبدیل شده بود و وقتی عاقبت ایستادم تا میخانه را ترک کنم، به خاطر دارم که درست پیش از این که نقش زمین

شوم، چگونه با چهار بازویش مرا گرفت. شاید خوب بود که در آن بعد از ظهر او بیش از یک نفر بود. در آن هنگام من وزنه‌ی سنگینی بودم و گمان نمی‌کنم که یک مرد توانایی حمل مرا می‌داشت.

من تنها می‌توانم از چیزهایی که می‌دانم، آنچه با چشمان خود دیده و با گوش‌هایم شنیده‌ام، سخن بگویم.

به غیر از فنی، احتمالاً من بیش از هر کس دیگری به ساچز نزدیک بودم، اما معنی‌اش این نیست که از همه‌ی جزئیات زندگی او با خبر بودم. وقتی با او آشنا شدم بیش از سی سال داشت و هیچ‌کدام‌مان چندان از گذشته صحبت نکردیم. من از دوران کودکی او چیز زیادی نمی‌دانم و به‌جز چند جمله‌ی عادی که در طول سال‌ها درباره‌ی پدر و مادر و خواهرش بر زبان آورد، درباره‌ی خانواده‌اش نیز هیچ نمی‌دانم. اگر شرایط طور دیگری بود، حالا سعی می‌کردم با بعضی از آن‌ها صحبت کنم و می‌کوشیدم تا حد ممکن جاهای خالی را در داستان زندگی او پر کنم. اما در موقعیتی نیستم که دنبال معلم‌ها و دوستان دوران دبیرستان ساچز بگردم، یا با پسرخاله‌ها و پسرعموها و رفقای دانشگاهی و هم‌بندان زندانش مصاحبه کنم. برای این کارها فرصتی نیست، و چون ناچارم با شتاب بنویسم، جز خاطرات خودم چیزی ندارم که به آن تکیه کنم. منظورم این نیست که این خاطرات را زیر سؤال ببرم و بگویم در آنچه که درباره‌ی ساچز می‌دانم چیزهای کاذبی وجود دارد، با این حال نمی‌خواهم این کتاب را طوری بنمایانم که نیست. هیچ چیز قطعیت ندارد.

این نه یک زندگی نامه است، نه یک تصویربرداری دقیق روان‌شناسانه، و علی‌رغم این‌که ساچز طی سال‌ها دوستی چیزهای زیادی را نزد من اعتراف کرد، ادعا نمی‌کنم که شخصیت او را کاملاً - چنان‌که بود - درک کرده باشم. من می‌خواهم حقیقت را درباره‌ی او بگویم و خاطراتم را تا آن‌جا که می‌توانم صادقانه به روی کاغذ بیاورم، اما نمی‌توانم این امکان را که ممکن است اشتباه کرده باشم، و این‌که شاید حقیقت با آن‌چه که می‌پندارم کاملاً متفاوت باشد را مردود شمارم.

او در ۶ اوت ۱۹۴۵ متولد شد. این تاریخ را به این دلیل به خاطر دارم که در موارد مختلف به آن اشاره می‌کرد و ضمن صحبت خود را «نخستین بچه‌ی هیروشیما» یا «بچه‌ی حقیقی بمب» یا «اولین مرد سفیدپوستی که در دوران بمب اتمی نفس کشید» می‌نامید. آن یک‌باری هم که مادر ساچز را دیدم، درست یادش نبود او در چه ساعتی متولد شده (می‌گفت چهار فرزند به دنیا آورده و تولدهای‌شان در ذهنش مخلوط شده است)، ولی دست‌کم تاریخ آن زاییده‌ی خیال بود. او رویدادهای ثبت‌شده را به شکل نمادهای ادبی درمی‌آورد؛ فنون بیان که به طرح تیره و پیچیده‌ای که در واقعیت نهفته بود، اشاره می‌کردند. من هرگز نمی‌توانستم بدانم تا چه حد این بازی را جدی می‌گرفت، اما غالباً به آن سرگرم می‌شد، و گاهی به نظر می‌آمد که نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. آن‌چه درباره‌ی تولدش می‌گفت هم بخشی از این رفتار غریزی بود. از یک سو شکلی از طنز زندان بود، ولی در عین حال کوششی برای نمایاندن هویت واقعی‌اش؛ شیوه‌ای برای جا دادن خود در دوران هراس‌انگیزی که در آن به سر می‌بریم. ساچز غالباً از «بمب» سخن

می‌گفت. برایش یکی از واقعیت‌های محوری جهان بود، مرزبندی نهایی دیدگاه‌ها، و به نظر او این بمب ما را از همه‌ی نسل‌های تاریخ مجزا می‌کرد. پس از این‌که نیروی از میان بردن خود را یافتیم، ایده‌ی زندگی انسان تغییر کرد، حتی هوایی که تنفس می‌کردیم به بوی گند مرگ آلوده شد. ساچز اولین کسی نبود که چنین می‌اندیشید، اما با توجه به آن‌چه نه روز پیش بر سر او آمد، این اشتغال ذهنی و سواس‌آمیز ترسی خرافی ایجاد می‌کند. گویی بازی با این واژه‌ی مرگبار چنان در وجودش ریشه دوانده بود که شاخ و برگ‌هایش خود به خود رشد کرد و از اختیار او خارج شد.

پدرش مردی یهودی و اهل اروپای شرقی بود و مادرش یک کاتولیک ایرلندی. مانند بیش‌تر خانواده‌های آمریکایی، یک فاجعه آن دو را به هم نزدیک کرده بود (قحطی دهه‌ی ۱۸۴۰ در ایرلند و کشتار یهودی‌ها در دهه ۱۸۸۰)، اما به جز این جزئیات اولیه، هیچ چیز دیگری درباره‌ی اجداد ساچز نمی‌دانم. دوست داشت بگوید یک شاعر باعث شده بود خانواده‌ی مادریش به شهر یُستون بیایند، اما منظورش سروالتر رالی ایرلندی و مسئول شناساندن سبب‌زمینی به مردم آن کشور بود که سصد سال بعد با از دست رفتن محصول آن مردم دچار قحطی شدند. درباره‌ی خانواده‌ی پدرش یک‌بار به من گفت که آن‌ها به خاطر مرگ خدا به نیویورک آمدند. این هم یکی از کنایه‌های معمایی ساچز بود.

منظورش این بود که یهودی‌کشی، پس از به قتل رسیدن تزار الکساندر دوم آغاز شد؛ که الکساندر به دست پوچ‌گرایان روسی کشته شد؛ که پوچ‌گراها به این خاطر پوچ‌گرا بودند که باور داشتند خدا وجود ندارد. این

یک معادله‌ی ساده بود، اما تا وقتی تداوم رویدادهای تاریخی روسیه را به ترتیب قرار نمی‌دادی، نامفهوم به نظر می‌رسید.

این‌که پدر و مادرش در چه تاریخی و در کجا آشنا شده بودند، اوایل زندگی چگونه بودند و خانواده‌هاشان چگونه با ازدواج آن دو که از نظر دین و تبار ناهمگون بودند، کنار آمده بودند و چه زمانی به کانکیکت آمده بودند، از جمله چیزهایی است که از دانسته‌های من فراتر می‌رود. تا آن‌جا که می‌دانم ساچز با تعلیمات مذهبی بزرگ نشده بود. او در عین حال یهودی و کاتولیک بود، که یعنی پیرو هیچ یک از این دو دین نبود. هرگز به مدرسه‌ی مذهبی نرفته بود و ختنه شدنش چیزی جز یک امر پزشکی نبود. با وجود این چندبار به بحرانی مذهبی اشاره کرد که در نوجوانی دچار آن شده بود، اما ظاهراً این بحران به سرعت و به خودی خود از میان رفته بود. من همیشه تحت تأثیر شناخت او از انجیل قرار می‌گرفتم؛ شاید در همان دوران درگیری درونی شروع به خواندن آن کرده بود. ساچز بیش‌تر به سیاست و تاریخ علاقه داشت تا به مسایل معنوی، اما سیاست مورد نظر او با چیزی آمیخته بود که من آن را کیفیتی مذهبی می‌نامم؛ گویی تعهد سیاسی چیزی بیش از راهی برای رویه‌رو شدن با مسایل این‌جا و اکنون بود و در عین حال وسیله‌ای برای رستگاری شخصی هم به شمار می‌آمد. به نظر من این نکته‌ی مهمی است. نظرات سیاسی ساچز هرگز در طبقه‌بندی‌های قراردادی جای نمی‌گرفت. او از سیستم‌ها و ایدئولوژی‌ها خسته شده بود و گویا این‌که می‌توانست با ادراک پیچیدگی از آن‌ها سخن بگوید. برای او واکنش سیاسی اساساً به حوزه‌ی وجدان مربوط می‌شد. همین باعث شد که تصمیم بگیرد در سال ۱۹۶۸ راهی

زندانی شود. به این خاطر نبود که خیال می‌کرد می‌تواند در آن‌جا به نتیجه‌ای برسد، بلکه مرا تأیید کرد و افزود که دقیقاً به یاد می‌آورد بعد از زندانی شدن خبر انفجار بمب در هیروشیما را شنیده بود. شاید آن‌چه ساچز می‌گفت اسطوره‌سازی معصومانه‌ای بیش نبود. او در تبدیل واقعیت‌ها به استعاره استاد بود و از آن‌جا که دارای اطلاعات زیادی بود، می‌توانست آدم را با پیوندهای عجیب و شگفت‌انگیز تاریخی بمباران کرده، افراد و رویدادهای نامربوطی را به یکدیگر متصل کند. مثلاً یک بار به من گفت هنگام سفر پیترو کرویتکین به ایالات متحده در دهه‌ی ۱۸۹۰، خانم جفرسون دیویس، یوهی رییس جمهور می‌خواست با آن شاهزاده‌ی معروف آثارشیست ملاقات کند. ساچز گفت این به قدر کافی عجیب بود و بعد، چند دقیقه پس از رسیدن کرویتکین به منزل خانم دیویس، سر و کله‌ی چه کسی پیدا شد؟ خود بوکر. تی. واشنگتن. واشنگتن گفت در جست‌وجوی مرد همراه کرویتکین است (یک دوست مشترک) و وقتی خانم دیویس شنید که او در سرمای ورودی ایستاده، کسی را فرستاد تا او را نزد آن‌ها به سالن دعوت کند. این بود که تا ساعتی بعد این سه فرد نامربوط کنار هم نشسته جای می‌نوشتند و با ادب گفت‌وگو می‌کردند: اشراف‌زاده‌ی روس که با هر نوع دولت سازمان‌یافته مخالف بود، برده‌ی سابق که نویسنده و مربی شده بود، و همسر مردی که آسریکا را به خونین‌ترین جنگ به خاطر نهاد برده‌داری کشانده بود. فقط ساچز می‌توانست از چنین رویدادی مطلع باشد. فقط ساچز می‌توانست تعریف کند که وقتی لوئیز بروکس، هنرپیشه‌ی سینما در اوایل قرن بیستم در شهر کوچکی در کانزاس نوجوانی خود را می‌گذرانند، همسایه و همبازی‌اش

ویویان ویس بود که بعداً در سریال «من لوسی را دوست دارم» بازی کرد. از کشف چنین چیزی لذت می‌برد؛ این که نمایندگان دو تیپ نمونه‌ی «زنِ آمریکایی»، یعنی زنِ شیطانِ سکسی و همر سر به راه خانه‌دار، زنِ عشوه‌گرو زنِ سر به زیر در یک شهر، در خیابان‌های پر خاکِ وسطِ آمریکا بزرگ شده باشند. ساچز عاشق این قبیل دوگانگی‌های طنزآمیز، جنون‌های بزرگ، تضادهای تاریخی و نحوه‌ای که واقعیت‌ها مدام واژگون می‌شوند بود. آن قدر این جور رویدادها را جست‌وجو می‌کرد تا از آن سیراب می‌شد و جهان را چنان می‌دید که گویی به این دلیل به زندان رفته که می‌دانست اگر نرود نمی‌تواند با خودش کنار بیاید. اگر بخوام رویکرد او را به باورهایش به کوتاهی نقل کنم، با اشاره به پیروان تعالی در قرن نوزدهم آغاز می‌کنم. تورو برای او الگو بود و ساچز بدون نمونه‌ای که رساله‌ی «عدم اطاعتِ شهروند» به دست می‌داد، گمان نمی‌کنم چنان که بود از آب درمی‌آمد. منظورم فقط زندان رفتن نیست، بلکه نگرش او به زندگی و حالت مراقبت و بیداری دائمی درونی نیز هست. یک بار وقتی صحبت به کتاب والدین (اثر تورو) کشید، ساچز اعتراف کرد به این دلیل ریش گذاشته که «هنری دیوید تورو ریش داشت» و این به من فهماند که تا چه حد تورو را تحسین می‌کرد. حالا که این‌ها را می‌نویسم متوجه می‌شوم که هر دو در یک سن درگذشتند. تورو در چهل و چهار سالگی با جهان وداع کرد و ساچز اگر یک ماه دیگر زنده می‌ماند به چهل و پنج سالگی می‌رسید. گمان نمی‌کنم این شباهت چیزی جز تصادف باشد، اما از آن چیزهایی است که ساچز دوست داشت؛ جزئیات کوچکی که باید بایگانی می‌شد.

پدرش در نورواک رییس اداری یک بیمارستان بود و تا آنجا که توانستم بفهمم خانواده اش نه چندان ثروتمند بود، و نه فقیر. ابتدا صاحب دو دختر شدند، بعد ساچز به دنیا آمد و سپس سومین دختر زاده شد. همگی طی شش هفت سال به دنیا آمدند. ظاهراً ساچز بیش تر به مادرش نزدیک بود (مادر او هنوز زنده است) اما من هرگز احساس نکردم که با پدرش اختلاف داشته باشد. به عنوان نمونه ای از حمایت دوران کودکی، ساچز یک بار برایم گفت از این که شنیده پدرش در جنگ جهانی دوم شرکت نکرده، چه قدر سرخورده و غمگین شده است. این واکنش در قیاس با اقدام جوانی ساچز (یعنی سرباز زدن از شرکت در جنگ ویتنام) تقریباً مسخره به نظر می رسد، اما چه کسی می داند او در آن دوران چه قدر رنج کشیده است؟ همه ی دوستانش تجربه ها و دلآوری های پدران شان را در جنگ با آب و تاب شرح می دادند و به خود می بالیدند، و او غبطه می خورد به آن ها که هنگام بازی جنگ در حیاط خلوت خانه های حومه شان غنائم خود را به رخ می کشیدند: کلاهخودها، کمربند جاسازی شده برای نگهداری گلوله، جلد اسلحه، قمقمه، کلاه و مدال ها. اما هرگز برایم توضیح نداد که چرا پدرش در جنگ شرکت نکرده بود.

از طرف دیگر ساچز همیشه با غرور از فعالیت های سوسیالیستی پدرش در دهه ی ۱۹۳۰ حرف می زد که ظاهراً شامل سازماندهی صنفی یا فعالیت دیگری در رابطه با جنبش کارگری بود. گمان می کنم نزدیکی شخصیت ساچز به مادرش به جای پدر، به شباهت روحیات آن دو مربوط می شد؛ هر دو استعدادی اسرارآمیز برای تشویق دیگران به صحبت درباره ی خودشان داشتند. به گفته ی فنی (که به اندازه ی خود

ساجز در این مورد با من گفت وگو کرد)، پدر ساجز از مادر او خاموش تر و تودارتر بود؛ آدمی بود درون‌گرا که مایل نبود دیگران بدانند به چه می‌اندیشد. با وجود این حتماً پیوندی قوی میان پدر و پسر وجود داشته است. مهم‌ترین چیزی که این را اثبات می‌کند، داستانی است که روزی فنی برایم گفت. از دستگیری بن مدت زیادی نگذشته بود که یک روزنامه‌نگار محلی به منزل‌شان آمد تا درباره‌ی محاکمه‌ی ساجز با پدر شوهر فنی مصاحبه کند. معلوم بود روزنامه‌نگار خیال دارد داستانی درباره‌ی اختلاف میان نسل‌ها بنویسد (که آن روزها موضوع داغی بود)، اما به محض این‌که آقای ساجز به هدف او پی برد، آن مرد سنگین و کم‌حرف به دسته‌ی صدلی مشت کوبید و گفت: «بن پسر فوق‌العاده‌ای است. ما همیشه به او می‌آموختیم برای دفاع از آنچه باور دارد به پاخیزد، و باید دیوانه باشم که از کاری که حالا می‌کند احساس غرور نکنم. اگر بیش‌تر جوانان این مملکت مثل پسر من بودند، وضع خیلی بهتر می‌شد!»

من هیچ‌وقت پدرش را ندیدم، اما جشنِ شکرگزاری را که در منزل مادرش گذراندیم به خوبی به خاطر دارم. چند هفته پس از انتخاب رونالد ریگان به ریاست‌جمهوری بود، یعنی ده سال پیش؛ نوامبر ۱۹۸۰ که من دوران بدی را می‌گذراندیم. نخستین ازدوایم دو سال قبل از آن به جدایی کشیده بود، و سرنوشتم چنین رقم خورده بود که تا آخر فوریه، یعنی سه ماه بعد، با ایریس آشنا نشوم. پسر من دیوید آن موقع سه ساله بود و طبق قرار با مادرش، بنا بود تعطیلات را با من بگذرانند، اما برنامه‌ای که برای خودمان در نظر داشتیم در آخرین دقایق به هم خورد. دو راه بیش‌تر باقی نمانده بود یا به یک رستوران برویم و یا در آپارتمان کوچک من در

بروکلین بوقلمون^۱ یخ زده را بیزیم و بخوریم. درست هنگامی که داشتم برای خودم احساس تأسف می‌کردم (ظاهراً چند روز پیش‌تر به جشن نمانده بود) که فنی ما را نجات داد و به خانهای مادر بن در کنکتیک دعوت مان کرد. او گفت همه‌ی خواهرزاده‌ها و سایر افراد فامیل جمع‌اند و حتماً خوش می‌گذرد.

حالا خانم ساچز در یک خانهای سالمندان روزگار می‌گذراند. اما آن وقت هنوز در منزلی در نیوکانان، جایی که بن و خواهرهایش بزرگ شده بودند، زندگی می‌کرد. عمارتی بزرگ بود در حاشیه‌ی شهر که به نظر می‌آمد در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم ساخته شده باشد؛ یکی از خانه‌های جادارِ دورانِ ملکه‌ی ویکتوریا با آبدارخانه و آشپزخانه‌ی پر قفسه، پله‌ی مخفی و راهروهای عجیبِ طبقه‌ی بالا. داخل خانه تاریک و سالن آن از کتاب، مجله و روزنامه انباشته بود. ظاهراً خانم ساچز به هفتاد سالگی نزدیک می‌شد، اما حالت سالخورده‌گان و مادر بزرگ‌ها را نداشت.

او چندین سال در محله‌های فقیرنشین بریج پورت مددکار اجتماعی بود و به راحتی می‌شد تصور کرد که در کار خود ماهر بوده: زنی بود صریح، دارای باورهای مشخص و طنزی خاص. ظاهراً از خیلی چیزها به وجد می‌آمد. نه احساساتی بود، نه بدخلق، اما هرگاه صحبت به سیاست می‌کشید (که آن روز چندبار پیش آمد)، ثابت کرد زبانی تیز و لحنی خشن نیز دارد. حتی بعضی از گفته‌هایش زشت بود و یک بار وقتی کلمه‌ی

۱. خانواده‌های آمریکایی به طور سنتی جشن شکرگزاری را با خوراک بوقلمون برگزار

مستهجنتی را در مورد همکارانِ نیکسون به کار برد، یکی از دخترانش با حالتی شرمسار به من نگاه کرد؛ انگار می‌خواست بابت رفتار غیرخانمانه‌ی مادرش پوزش بطلبد. ولی لازم نبود نگران شود. من آن روز از خانم ساچز بسیار خوشم آمد. او یک مادر سالارِ خرابکار بود؛ زنی که هنوز از مشقت پراندن به دنیا لذت می‌برد، و ظاهراً همان‌قدر آماده بود خود را به مسخره بگیرد که دیگران را؛ و این شاملی فرزندان و نوه‌هایش هم می‌شد.

کمی پس از رسیدن من به مهمانی، اعتراف کرد که آشپز خوبی نیست و برای همین مسئولیت تهیه‌ی شام را به دخترانش سپرده است. اما اضافه کرد (و در این جا به من نزدیک شد و زیر گوشم زمزمه کرد) ولی آن سه دختر هم چندان به درد آشپزی نمی‌خورند. گفت هرچه باشد آنچه می‌دانند از من یاد گرفته‌اند و وقتی آموزگار آدم فراموش‌کار و کله‌پوکی باشد، از شاگرداها چه انتظاری می‌شود داشت؟

واقعاً هم غذا بسیار بد بود، ولی ما چنان مشغول بودیم که فرصت توجه به آن را نداشتیم. با وجود آن همه آدمی که آن روز آن‌جا جمع بودند و پنج کودکِ زیر ده سال، بیش از این‌که حواس‌مان به خوردن باشد، گفت‌وگو می‌کردیم. افرادِ خانواده‌ی ساچز پر سر و صدا بودند. خواهرهایش همراه با همسران‌شان از نقاط مختلف کشور با هواپیما رسیده بودند و چون بیش‌ترشان از مدت‌ها پیش یکدیگر را ندیده بودند، گفت‌وگوی سر میز شام به زودی عمومیت یافت، به طوری که همه هم‌زمان صحبت می‌کردند. در هر لحظه چهار پنج دیالوگ از این سو به آن سوی میز جریان داشت، اما چون هر کس لزوماً با همسایه‌ی خود حرف

نمی‌زد، دیالوگ‌ها از فراز یکدیگر می‌گذشتند و باعث می‌شدند هر گوینده ناگهان با مخاطب دیگری شروع به صحبت کند. بنابراین به نظر می‌آمد هر کس در آن واحد در همه‌ی دیالوگ‌ها شرکت می‌کند و در حالی که از زندگی خودش می‌گوید به گفته‌های دیگران هم گوش می‌دهد. به این صحنه ورود و خروج مدام بچه‌ها، رسیدن خوراک‌های گوناگون از آشپزخانه، ریختن شراب در لیوان‌ها، افتادن بشقاب، افتادن لیوان و ریختن ترشی روی میز را هم اضافه کنید. آن وقت مهمانی شام آن شب به یک نمایش پیچیده و شاد توأم با بدیهه‌سازی شبیه می‌شود.

با خودم گفتم خانواده‌ای پر جوش و خروش‌اند؛ گروهی از آدم‌های بی‌نظم که سر به سر یکدیگر می‌گذاشتند و بدون دلبستگی به زندگی‌ای که در گذشته در جوار یکدیگر داشتند، به همدیگر علاقه‌مند بودند. این‌که می‌دیدم چه قدر دشمنی در میان‌شان کم است و رقابت‌ها و دلخوری‌های قدیمی کم‌تر به چشم می‌خورد، برایم پر جاذبه بود، اما در عین حال چندان هم به یکدیگر نزدیک نبودند و پیوندی که میان اعضا بیش‌تر خانواده‌های موفق وجود دارد، در میان‌شان نبود. می‌دانم که ساچز به خواهرهایش علاقه داشت، اما به شکلی خود به خود و از دور، و گمان نمی‌کنم پس از رسیدن به بزرگسالی نزدیکی خاصی به هیچ یک از آنان احساس کرده باشد. شاید این حالت مربوط به یکی یکدانه‌اش می‌شد، اما در آن عصر و شب دراز هروقت چشمم به او می‌افتاد ظاهراً با مادرش یا با فنی صحبت می‌کرد و بیش‌تر با پسر من گرم می‌گرفت تا با خواهرزاده‌های خودش. نمی‌خواهم عمداً این نکته را مهم جلوه دهم. چون می‌دانم این جور مشاهدات غالباً دست‌خوش اشتباهات و

برداشت‌ها نادرست‌اند، اما واقعیت این است که ساچز در میان خانواده‌اش مثل آدم‌های تنها رفتار می‌کرد؛ مردی که با اندکی فاصله از بقیه می‌ایستاد. منظور این نیست که از کسی دوری می‌جست، ولی لحظاتی بود که احساس می‌کردم راحت نیست و تقریباً با بی‌حوصلگی در آن‌جا حضور دارد.

براساس اطلاعات کمی که دارم، کودکی‌اش را بدون اتفاق خاصی گذرانده بود. در مدرسه شاگرد درخشانی نبود، و تنها چیزی که او را متمایز می‌کرد تمایلش به شیطنت بود. ظاهراً در روبه‌رو شدن با مقامات، سرترمی داشت و چنان‌که خودش تعریف می‌کرد، سنین شش تا دوازده سالگی را دائماً در حالی شرارت‌های ابتکاری گذرانده بود: برای دیگران تله می‌گذاشت، صفحه‌ای را که روی آن «مرا لگد بزن» نوشته شده بود، مخفیانه به پشت آموزگار نصب می‌کرد و در سطل زباله‌ی کافه تریا ترقه می‌ترکاند. در طی آن سال‌ها، ساعت‌های درازی را در دفتر مدیر گذراند، اما در مقابل رضایتی که این پیروزی‌ها نصیب او می‌کرد، تنبیه شدن بهای اندکی بود که با میل می‌پرداخت. سایر پسرها به خاطر شهادت و ابتکارش به او احترام می‌گذاشتند و شاید همین برای خطر کردن به او الهام می‌بخشید. من بعضی از عکس‌های بیجگی ساچز را دیده‌ام. در این‌که زشت و بدقواره بود تردیدی نیست؛ لاغر و دراز با گوش‌های پهن، دندان‌های کج و کوله و لبخندی کج. حتماً می‌توانست مسخره‌ی کلاس باشد؛ هدف متحرک هر نوع لطیفه و نیش‌های وحشیانه. و فقط به این خاطر توانسته بود در امان بماند که خودش را وادار می‌کرد از دیگران کمی شرورتر باشد. حتماً نقش خوشایندی نبود، اما او آن‌قدر در این راه

تلاش کرد که پس از مدتی به استاد بی چون و چرای شرارت تبدیل شد. دندان‌هایش با قالب‌گیری مرتب شدند، به وزنش کمی اضافه شد و دست و پایش رفته رفته یاد گرفتند که از او اطاعت کنند. وقتی به نوجوانی رسید، کم کم قیافه‌ی بزرگسالی خودش را پیدا کرد. بلندی قدش در ورزش به کارش آمد و وقتی در سیزده چهارده سالگی شروع به بازی بسکتبال کرد، خیلی زود به یک بازیکن آینده‌دار تبدیل شد. آن وقت شیطنتهای آزاردهنده و شرارتش پایان گرفت و در حالی که در دبیرستان هم نمرات بالایی نصیبش نمی‌شد (او همیشه می‌گفت دانشجوی تنبلی بوده و به گرفتن نمره‌های خوب چندان اهمیت نمی‌داده است)، مدام کتاب می‌خواند و به فکر نویسنده شدن افتاده بود. به گفته‌ی خودش اولین نوشته‌هایش به درد تخور بودند - یک‌بار آن‌ها را احساساتی و پوچ همراه باکند و کاو درونی توصیف کرد - داستان‌های کوچک و اشعاری با کیفیت نازل که هیچ‌کس از وجودشان خبر نداشت و او هم چون یک راز آن‌ها برای خودش نگه می‌داشت. با وجود این به کارش ادامه داد و به نشانه جدی بودن در هفده سالگی برای خودش یک پیپ خرید. فکر می‌کرد این نشانه‌ی یک نویسنده‌ی واقعی است. در آخرین سال دبیرستان هر شب پشت میزش می‌نشست و در حالی که با یک دست قلم و با دست دیگر پیپ را می‌گرفت، اتاق را از دود می‌انباشت.

این حکایت‌ها را خود ساجز می‌گفت و به من کمک می‌کرد تا بدانم پیش از آشنایی‌مان چگونه آدمی بوده است، اما حالا که آن‌ها را روی کاغذ می‌آورم، به نظرم می‌آید ممکن است مطلقاً نادرست باشند. اظهار عدم رضایت از خود، از مهم‌ترین عناصر شخصیت او بود؛ به طوری که غالباً

لطیفه‌هایش را به خودش مربوط می‌کرد. به‌خصوص موقع صحبت از گذشته، مایل بود خودش را موجودی نه چندان برجسته نشان دهد. همیشه بچه‌ی نادان، احمق خودپسند و پسر شرور و شیطان بود. شاید این تصویری بود که می‌خواست از خودش برای من بسازد، شاید هم از این‌که به من کلک بزند خوشش می‌آمد. چون در واقع آدم باید اعتماد به نفسی فراوانی داشته باشد تا بتواند خودش را مسخره کند، و کسی که چنین اعتماد به نفسی داشته باشد، به ندرت احمق یا بی‌دست و پا از آب در می‌آید.

در مورد آن دوران تنها به یک واقعه اطمینان دارم. شرح آن را در اواخر اقامتم در کانکتیکت در سال ۱۹۸۰ شنیدم، و چون علاوه بر ساچز مادرش هم آن را حکایت کرد، با دیگر موارد فرق دارد. این رویداد نسبت به برخی اتفاقات دیگر که ساچز برایم تعریف کرده بود، جنبه‌ی دراماتیک کم‌تری داشت، اما حالا که همراه با چشم‌انداز سراسر زندگی او به آن نگاه می‌کنم، با جنبه‌ای خاص متمایز می‌شود؛ چنان‌که گویی بیش‌درآمد آهنگی است که تا آخرین لحظه‌ی حیاتش بر روی زمین، در ذهنش طنین‌انداز بوده است.

پس از این‌که میزها را جمع کردند، کسانی که در آشپزی کمک نکرده بودند برای شستن ظرف‌ها در آشپزخانه جمع شدند. ما چهار نفر بودیم: ساچز، مادرش، فنی و من. در هر گوشه مقدار زیادی ظرف و کارد و چنگال انباشته شده بود و شستن‌شان کار زیادی می‌برد، ظرف‌ها را به نوبت خیس می‌کردیم، می‌سائیدیم، می‌شستیم و خشک می‌کردیم، بی‌هدف گپ می‌زدیم و از یک موضوع به موضوع دیگر می‌رسیدیم. پس

از مدتی صحبت به جشن شکرگزاری و بعد به سایر تعطیلات آمریکایی کشید و از آنجا بحث درباره‌ی نمادهای ملی پیش آمد. وقتی به مجسمه‌ی آزادی رسیدیم، ساچز و مادرش طوری شروع به شرح سفر خود به جزیره‌ی بدلز در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ کردند که انگار این خاطره هم‌زمان به یادشان آمد. فنی قبلاً این حکایت را نشنیده بود، برای همین من و او حوله‌ی ظرف به دست سراپا‌گوش به تماشا ایستادیم و آن دو نقش کوچک خود را بازی کردند.

خانم ساچز شروع کرد: «آن روز را یادت هست بنجی؟»
 ساچز گفت: «البته که یادم هست. یکی از نقاط عطف دوران کردکی‌ام بود.»

— آن روزها تو یک مرد کوچولو بودی. شش هفت سال بیش‌تر نداشتی.

— تابستان سالی بود که من شش ساله شدم، هزار و نهصد و پنجاه و یک.

— البته من منم بیش‌تر بود، اما هیچ‌وقت مجسمه‌ی آزادی را ندیده بودم. فکر کردم دیگر وقتش رسیده، برای همین یک روز تو را سوار اتومبیل کردم و با هم به نیویورک رفتیم. یادم نمی‌آید آن روز صبح دخترها کجا بودند، اما مطمئنم که فقط ما دو تا بودیم.

— ما دو تا، به علاوه‌ی خانم نمی‌دانم چه چیز استاین و دو پسرش. وقتی به آنجا رسیدیم آن‌ها را دیدیم.

— دورس سِراستاین، دوست قدیمی من که در محله‌ی برانکس زندگی می‌کرد. او دو پسر تقریباً هم‌سنِ تو داشت. از آن بچه‌های شیطان

بودند، دو سرخ پوست وحشی.

— فقط دو بچه‌ی طبیعی بودند، آن‌ها باعث آن مشاجره شدند.

— کدام مشاجره؟

— یادت نمی‌آید؟

— نه، من فقط چیزی را که بعداً اتفاق افتاد، یادم مانده و همان باعث

شد که چیزهای دیگر از ذهنم پاک بشوند.

— تو مرا مجبور کردی آن شلوار کوتاه زشت را با جوراب‌های بلند

سفید که تا زانو می‌رسیدند، بپوشم. همیشه وادارم می‌کردی وقتی بیرون

می‌رفتیم لباس‌های مهمانی بپوشم و من بدم می‌آمد. توی آن لباس‌ها

احساس می‌کردم مثل بچه‌ننه‌ها شده‌ام. وقتی همه‌ی افراد خانواده با هم

بیرون می‌رفتیم به قدر کافی بد بود، اما فکر پوشیدن آن لباس‌ها برای

دیدن پسرانِ خانم سپراستاین قابل تحمل نبود. می‌دانستم آن‌ها حتماً

تی شرت و کفش ورزشی می‌پوشند، و نمی‌دانستم چگونه با آن‌ها روبه‌رو

شوم.

مادرش گفت: «اما تو توی آن لباس‌ها مثل فرشته‌ها بودی.»

— شاید، اما دلم نمی‌خواست شبیه یک فرشته باشم. می‌خواستم مثل

یک پسر عادی آمریکایی باشم. هرچه خواهش و التماس کردم به خرج تو

نرفت. گفתי دیدن مجسمه‌ی آزادی مثل بازی کردن در حیاط خلوت

نیست. این نماد کشور ماست و باید به آن احترام بگذاریم. حتی آن موقع،

با این‌که بچه بودم، از طنزی که در آن وضعیت نهفته بود، غافل نماندم.

قرار بود ما به مفهوم آزادی ادای احترام کنیم، ولی من در زنجیر بودم. من

در دیکتاتوری مطلق به سر می‌بردم و تا جایی که به خاطر دارم، حقوقم

همیشه لگدمال شده بود. سعی کردم از نحوه‌ی لباس پوشیدن آن دو پسر بگویم، اما تو به حرف‌هایم گوش ندادی. گفתי چرند نگو، آن‌ها هم حتماً لباس‌های خوب‌شان را می‌پوشند. طوری مطمئن بودی که عاقبت به خودم جرئت دادم و با تو شرط بستم. گفتم باشد، من امروز این شلوار را می‌پوشم اما اگر آن دو تا تی شرت و کفش ورزشی پوشیده باشند، این دفعه‌ی آخر است. از این به بعد به من اجازه می‌دهی که هر چه می‌خواهم بپوشم.

— آن وقت من هم قبول کردم و به خودم اجازه دادم که با یک بچه‌ی شش ساله شرط‌بندی کنم.

— تو فقط سربه‌سرم می‌گذاشتی. فکر باختن شرط به ذهنت خطور نمی‌کرد. ولی افسوس که وقتی خانم سپراستاین همراه دو پسرش به مجسمه‌ی آزادی رسیدند، پسرها درست طوری لباس پوشیده بودند که من پیش‌بینی کرده بودم. و به این ترتیب من صاحب اختیار گنج‌هی لباسی خودم شدم. این اولین پیروزی عمده‌ی زندگی‌ام بود. احساس می‌کردم در راه دموکراسی جنگیده‌ام، انگار به نام همه‌ی انسان‌های سرکوب شده‌ی جهان برخاسته‌ام.

فنی گفت: «حالا می‌فهم چرا این قدر از شلوار جین خوشش می‌آید. تو اصل خودمختاری را کشف کردی و در آن لحظه تصمیم گرفتی تا آخر عمر آدم بدلباسی باشی.»

ساجز گفت: «همین طور است. من موفق شدم حق شلخته بودن را به دست بیاورم. از آن موقع پرچم بدلباسی را با غرور حمل می‌کنم.»

خانم ساجز با بی‌صبری ادامه داد: «و آن وقت ما شروع به بالا

رفتن کردیم.»

پسرش اضافه کرد: «از پله‌ی ماریج، ما پله‌های داخل مجسمه را پیدا کردیم و شروع کردیم به بالا رفتن.»

خانم ساچز گفت: «اولش زیاد مشکل نبود. من و دوریس گذاشتیم پسرها اول بروند و بعد آرام، در حالی که دست‌مان به نرده‌ها بود شروع کردیم به پیمودن پله‌ها. به تاج مجسمه که رسیدیم چند دقیقه ایستادیم و ساحل را تماشا کردیم و همه چیز تقریباً خوب بود. من خیال کردم بازدیدمان تمام شده و حالا برمی‌گردیم پایین و در یک کافه بستنی می‌خوریم. اما آن روزها هنوز می‌شد داخلی مشعل را هم بازدید کرد. معنی‌اش این بود که باید از راه پله دیگری که داخل بازوی آن بانوی غول‌پیکر بود، بالا می‌رفتیم. پسرها سخت مشتاق بالا رفتن بودند. داد و فریاد می‌کردند و تق می‌زدند که می‌خواهند همه چیز را ببینند، برای همین دوریس و من تسلیم شدیم. آن وقت معلوم شد که این راه‌پله مانند اولی نرده ندارد. یکی از باریک‌ترین و پر پیچ و خم‌ترین راه پله‌های آهنی‌ای بود که تا به حال دیده بودیم. مثل پله‌های فرار اضطراری بود، و وقتی از داخل بازو به اطراف نگاه می‌کردی، احساس می‌کردی در پانصد کیلومتری زمین، در هوا هستی. دور تا دور هیچ چیز نبود؛ خلاء زیبای بهشت. پسرها خودشان را به بالای مشعل رساندند، اما من سه چهارم راه را رفته بودم که احساس کردم نمی‌توانم تا بالا برسم. من همیشه خودم را یک زن قوی می‌دانستم. از آن زن‌های دچار هیستری نبودم که تا چشم‌شان به یک موش می‌افتد، جیغ می‌کشند. بلکه، آدمی بودم با عضلات و روحیه‌ای نیرومند و از پس مشکلات برمی‌آمدم. اما آن روز در

حالی که روی پله‌ها ایستاده بودم، احساس ضعف کردم؛ عرق سرد روی تنم نشسته بود و دلم به هم می‌خورد. آن وقت دوریس هم در وضع خوبی نبود و هر دو روی پله‌ها نشستیم تا شاید بر اعصاب خودمان مسلط شویم. بعد کمی بهتر شدیم، اما نه چندان، و من با این‌که پشتم را به پله تکیه داده بودم، احساس می‌کردم دارم می‌افتم، و هر لحظه ممکن است با سر به انتهای راه پله سقوط کنم. در تمام زندگی‌ام هیچ وقت این قدر وحشت‌زده نبودم. انگار به موجود دیگری تبدیل شده بودم. قلبم در گلویم می‌زد، سرم را در دست گرفته بودم و شکمم را در پاهایم حس می‌کردم. به یاد بنجامین که افتادم آن قدر هول کردم که شروع کردم به فریاد کشیدن و از او خواستم پایین بیاید. نفرت‌انگیز بود. پژواک صدایم در مجسمه‌ی آزادی مانند فریادهای روحی شکنجه شده بود. عاقبت پسرهای مشعل را ترک کردند و بعد همگی همان‌طور نشسته، پله به پله پایین رفتیم. دوریس سعی کرد تا آن را برای پسرهای تبدیل به یک بازی کند. وانمود کرد که محض تفریح با چنین وضعی پایین می‌رویم. اما هیچ چیز نمی‌توانست باعث شود که من بار دیگر روی آن پله‌ها بایستم. ترجیح می‌دادم بپریم پایین، ولی نایستم. گمان می‌کنم نیم ساعت طول کشید تا به پایین راه پله رسیدیم و آن وقت چیزی از من باقی نمانده بود، فقط توده‌ای از گوشت و استخوان بودم. من و بتجی آن شب را پیش خانم سپراستاین سپری کردیم و از آن پس من از بلندی تا حد مرگ وحشت دارم. ترجیح می‌دهم بمیرم تا این‌که وارد یک هواپیما بشوم، و وقتی در یک ساختمان به بالاتر از طبقه‌ی چهارم می‌رسم، به لرزه می‌افتم. حالا می‌بینید؟ و همه چیز از آن روز، وقتی بنجامین پسر کوچکی بود و همه با هم از مشعل مجسمه‌ی آزادی

بالا می‌رفتیم شروع شد.»

ساجز گفت: «برای من اولین درس نظریه‌ی سیاسی بود.» و در حالی که به من و فنی نگاه می‌کرد اضافه کرد: «یاد گرفتم که آزادی می‌تواند خطرناک باشد. اگر مراقب نباشی ممکن است موجب مرگت شود.»

منی خواهم این حکایت را به طرز مبالغه‌آمیزی مهم جلوه دهم، ولی در عین حال گمان نمی‌کنم که باید کاملاً نادیده گرفته شود. به خودی خود چیزی جز یک رویداد جزئی یا بخشی از گذشته‌ی خانواده نبود، و خانم ساجز آن را چنان با طنز و شوخی با خود شرح می‌داد که کنایه‌های وحشت‌انگیز آن را پس می‌زد. وقتی حرف‌هایش تمام شد، همه می‌خندیدیم، و بعد صحبت به موضوع دیگری کشیده شد.

اگر به خاطر رمان ساجز نبود (همان کتابی که او در آن روز برفی ۱۹۷۵ به جلسه‌ای آورد که برگزار نشد)، شاید آن را فراموش کرده بودم. ولی چون آن کتاب پر از ارجاع به مجسمه‌ی آزادی است، نمی‌توان احتمال رابطه با آن واقعه را نادیده گرفت. چنان که گویی شاهد وحشت ناگهانی مادر بودن در قلب کتابی قرار گرفت که بیست سال بعد، در بزرگسالی نوشته شد.

آن شب وقتی با اتومبیل به شهر برمی‌گشتیم در این باره از او پرسیدم، اما ساجز فقط به سؤال خندید. گفت آن بخش از ماجرا را به یاد نداشته و بعد موضوع را برای همیشه کنار گذاشت و با لحنی تمسخرآمیز شروع کرد به صحبت کردن از خطرات مخفی و تله‌های روانکاوی. حالا که همه چیز تمام شده هیچ‌یک از این رویدادها اهمیتی ندارد. ولی این نکته که ساجز وجود ارتباط میان رویداد کودکی و محتوای کتاب خود را رد کرد،

به این مفهوم نیست که این رابطه وجود نداشته. هیچ کس نمی تواند بگوید یک کتاب از کجا می آید، به خصوص کسی که آن را می نویسد. کتاب ها از نادانی زاده می شوند و اگر پس از نوشته شدن به زندگی ادامه دهند، فقط به این خاطر است که درست درک نمی شوند.

"عظمت جدید" تنها رمان منتشر شده ی ساچز بود، و نخستین نوشته ای که از او می خواندم، و تردیدی نیست که در شروع دوستی ما نقش عمده ای داشت. گذشته از این که خودش را آدم جالبی یافته بودم، وقتی دیدم که اثرش را هم تحسین می کنم، بیش تر مایل به شناختن، دیدن و گفت و گوی دوباره با او شدم. وجود آن رمان او را از همه ی افرادی که پس از بازگشت به آمریکا دیده بودم، متمایز می کرد. من چیزی بیش از یک همدم میخانه، یا یک آشنای تازه را در وجود او یافته بودم. پانزده سال پیش، یک ساعت پس از گشودن کتاب ساچز، دریافتم که دوستی ما امکان پذیر است.

امروز صبح یک بار دیگر نگاهی به رمان کردم (در این کلبه چند نسخه از آن باقی مانده است)، و از این که احساسم نسبت به آن تغییر نکرده شگفت زده شدم. گمان نمی کنم لازم باشد بیش از این چیزی بگویم. کتاب هم چنان در کتاب فروشی ها و کتابخانه ها در دسترمی است و هرکس مایل باشد می تواند آن را بخواند. دو ماه پس از اولین ملاقات ما، در قطع جیبی تجدید چاپ شد و بعد از آن همیشه موجود بوده و در حاشیه ی ادبیات معاصر همواره زندگی آرام و سالمی را ادامه داده است؛ کتابی که ترکیبی

است از مطالب ناهمگون و غیرمنتظره، و در قفسه‌های کتاب‌فروشی‌ها جای کوچک خود را دارد. با این حال نخستین باری که آن را خواندم ابتدا بی‌میل بودم. پس از گوش دادن به صحبت‌های ساچز در میخانه، گمان کرده بودم کتابش را به شکل رمان‌های کلاسیک نوشته است؛ یکی از آن تلاش‌ها برای بازگویی داستان زندگی خودش که به سختی از چشم خواننده پنهان می‌ماند. نمی‌خواستم این را نکته‌ای منفی تلقی کنم، اما او موقع حرف زدن درباره‌اش طور خوبی آن را انکار کرده بود که خودم را برای خواندن کتابی نه چندان جذاب آماده کرده بودم.

آن روز در میخانه او یک نسخه از رمان را برایم امضا کرد، اما تنها چیزی که توجهم را جلب کرد قطر آن بود؛ کتاب بیش از چهارصد صفحه داشت. بعد از ظهر روز بعد، پس از نوشیدن شش فنجان قهوه برای از بین بردن آثار مشروب‌خواری مفصل شنبه شب، در حالی که روی تخت خوابم دراز کشیده بودم، شروع کردم به خواندن آن. همان‌طور که ساچز قبلاً هشدار داده بود، کتاب یک مرد جوان بود، ولی نه به آن شکل که انتظارش را داشتم. عظمت جدید به هیچ وجه نه به دهه‌ی ۱۹۶۰ مربوط می‌شد، نه به جنگ ویتنام، یا به جنبش ضدجنگ و نه به هفده ماهی که او در زندان گذرانده بود. این‌که من منتظر چنین موضوع‌هایی بودم به خاطر ضعف نیروی تخیلم بود. ایده‌ی زندان چنان برایم وحشت‌انگیز بود که نمی‌توانستم مجسم کنم کسی زندانی شده باشد، ولی درباره‌ی زندان ننویسد.

همان‌طور که همه می‌دانند، عظمت جدید رمانی تاریخی است؛ کتابی که حاصل پژوهشی دقیق است و بازتاب آمریکای سال‌های ۱۸۷۶ تا

۱۸۹۰. رویدادهای آن بر اساس واقعیت‌های تاریخی نوشته شده که مدارک آن موجود و قابل بررسی است. بیشتر شخصیت‌ها افرادی هستند که واقعاً در آن دوران زندگی می‌کرده‌اند. شخصیت‌های خیالی هم قهرمانانی نیستند که نویسنده ابداع کرده باشد، بلکه آن‌ها را از سایر رمان‌ها ربوده یا وام گرفته است. از این گذشته وقایع هم حقیقی هستند، به این معنی که از روای اسناد تاریخی پیروی می‌کنند. در جاهایی هم که گزارش‌ها مبهم‌اند، از قانون احتمالات کمک گرفته شده است. همه چیز طوری شرح داده شده که واقعی به نظر می‌رسد، طوری که حتی گاهی دقت توضیحات آن را به ابتذال می‌کشد. با وجود این ساجز مدام خواننده را شگفت‌زده می‌کند. او چنان ژانرها و سبک‌های گوناگون را برای بیان داستانش به کار می‌گیرد که کتاب به ماشین پین‌بال شبیه می‌شود؛ ماشینی افسانه‌ای با چراغ‌های چشمک‌زن و نود و شش نغمه‌ی مختلف؛ از فصلی به فصل دیگر، از روایت سستی سوم شخص مفرد، به خاطره‌نویسی اول شخص و نامه می‌رسد، از تداوم رویدادها به حکایت‌های طنزآمیز، از گزارش‌های روزنامه به مقالات و دیالوگ‌های تئاتری. مثل یک اجرای توفانی یا دوی ماراتون است که از نخستین تا آخرین سطر ادامه می‌یابد، و درباره‌ی کل کتاب هر نظری داشته باشید، نمی‌توانید به انرژی نویسنده و جسارت و بلندپروازی‌اش احترام نگذارید.

در میان شخصیت‌های رمان به اما لازاروس، گاو نشسته، رالف الدو امرسون، ژوزف پولیتزر، بوفالو بیل کدی، رزهاتورن (دختر ناتانیل نویسنده)، والت ویتمن و ویلیام. تی. شرمن برمی‌خوریم.^۱ راسکلونیکف

۱. تخصص‌های تاریخی آمریکا که در مباحث ادبیات، فلسفه و غیره شهرت داشتند.

نیز در آن هست (از آخرین صفحات جنایت و مکافات داستایوسکی. او تازه از زندان آزاد شده، به آمریکا مهاجرت کرده و نام انگلیسی شده‌ی راسکین را گرفته است)، هم‌چنین هاکلبری فین (یک رهروی میان‌سال که با راسکین دوستی می‌کند) و اسمائیل قهرمانِ رمانِ مویی دیک (که نقشی کوتاه دارد و در نیویورک متصدی بار است). عظمت جدید در سال پایانی نخستین سده‌ی آمریکا^۱ آغاز می‌شود و با شرح رویدادهای عمده‌ی پانزده سال بعد ادامه می‌یابد: شکست ژنرال کاستر^۲، ساختمان مجسمه‌ی آزادی، اعتصاب عمومی ۱۸۷۷، مهاجرت یهودیان روس به آمریکا در سال ۱۸۸۱، اختراع تلفن، شورش‌های هبی مارکت در شیکاگو، شیوع دین «رقص ارواح» در میان اعضای قبیله‌ی سرخ‌پوستانِ سیو و قتل عام آن‌ها. اما وقایع کوچک هم گزارش شده‌اند و سرانجام آن‌ها هستند که بافت کتاب را می‌سازند و آن را از حالت یک پازلِ وقایع تاریخی بیرون می‌آورند. فصل آغازین کتاب این نکته را به خوبی می‌نمایاند. اما لازاروس به کنکورد در ماساچوست می‌رود تا مدتی را در خانه‌ی امرسون (فیلسوف) مهمان او باشد. در آن‌جا با الری چنینگ آشنا می‌شود که او را برای دیدن آبیگر والدین همراهی می‌کند و از دوستی خود با تورو (نویسنده‌ای که چهارده سال پیش درگذشته) سخن می‌گوید. آن دو با یکدیگر بیشتر صمیمی می‌شوند. این یکی دیگر از آن ارتباطات عجیبی است که سخت موردِ علاقه‌ی ساجز بود: مرد سفید موی اهل نیوانگلند، دختر جوانِ یهودی و شاعر نیویورکی. در آخرین دیدارشان چنینگ هدیه‌ای به اِما می‌دهد و از او می‌خواهد تا وقتی در قطاری که او را به

۱. پس از اعلام استقلال ایالات متحده. م. ۲. منظور شکست ایالت‌های جنوبی است. م.

شهرش باز می‌گردد ننشسته، آن را باز نکند. وقتی شاعر جوان بسته را باز می‌کند کتابی را می‌بیند که چینگ درباره‌ی دوستش تورو نوشته بود همراه با قطب‌نمای تورو، یادگاری که پیرمرد پس از مرگ دوستش حفظ کرده بود. لحظه‌ی زیبایی است که ساچز با حماسیت نوشته و تصویری مهم را در ذهن خواننده می‌آفریند که در سراسر کتاب به شکل‌های مختلف ظاهر می‌شود. با این‌که آشکارا نوشته نشده، پیام کتاب نمی‌تواند از این واضح‌تر باشد: آمریکا راه خود را گم کرده است. تورو تنها مردی بود که می‌توانست با آن قطب‌نما جهت ما را تعیین کند، و حالا که او مرده است، دیگر امیدی به بازیافتن راه خود نداریم.

در این کتاب داستان شگفت‌انگیز کاترین ولدن، زنی از طبقه‌ی متوسط و اهل بروکلین که به غرب می‌رود تا یکی از چند همسر «گاو نشسته» (ریس قیلای سرخ پوستان) بشود، حکایت گردش الکسی، دوک بزرگ روسیه در آمریکا، شکار گاو میش با بیل گدی و سفر به جنوب می‌سی‌سی‌پی با ژنرال کاستر و همسرش، شرح داده شده. سپس به ژنرال شرمین می‌رسیم که در سال ۱۸۷۶ (فقط یک ماه پس از آخرین مقاومت کاستر) مأمور شد «کنترل نظامی سرزمین سرخ پوستان سیو را به دست بگیرد و با سرخ پوستان هم‌چون اسرای جنگ رفتار کند»، و بعد، پس از گذشت یک سال از طرف کمیته‌ی آمریکایی مجسمه‌ی آزادی مأموریت دیگری یافت که «تصمیم بگیرد آیا بهتر است مجسمه در جزیره‌ی گاوپرز نصب شود، یا در بدلو». از این گونه اپیزودها بیش از ده دوازده تا در کتاب پیدا می‌شود که همگی حقیقی هستند و از واقعیت سرچشمه می‌گیرند، با این حال ساچز چنان آن‌ها را به یکدیگر پیوند می‌زند که رفته رفته بیش‌تر

رنگ افسانه می‌گیرند طوری که گویی کابوس یا توهمی را شرح می‌دهد. کتاب هرچه پیش‌تر می‌رود، حالت غیرعادی‌تری می‌گیرد - پر از ارتباطات و حکایت‌های پیش‌بینی‌ناپذیر و تغییرات سریع لحن می‌شود - تا جایی می‌رسد که احساس می‌کنید همه چیز در حال صعود است و مانند بالن عظیمی از روی زمین بلند می‌شود. در آخرین فصل چنان در آسمان اوج گرفته‌اید که احساس می‌کنید نمی‌توانید بی آن‌که سقوط کنید و له شوید، به پایین بازگردید.

با این حال کتاب نقص‌هایی دارد. با این‌که ساچز تلاش زیادی می‌کند این نقص را بپوشاند، مواردی هست که زمان بیش از حد ساختگی و پرداخت به رویدادها ماشین‌وار به نظر می‌رسد، طوری که شخصیت‌ها به ندرت زنده می‌نمایند. در نخستین خواندنم به اواسط آن رسیده بودم که با خودم گفتم ساچز بیش‌تر یک متفکر است تا هنرمند. سنگینی کارش غالباً آزارم می‌داد؛ شیوه‌ی مکرر تأکید بر نگارش خاص و یا دست‌کاری شخصیت‌ها. به جای این‌که بگذارد آن‌ها خود آکسیون‌ها را بیافرینند، هم‌چون آدمک‌هایی صرفاً ایده‌های او را می‌نمایانند. با وجود این، و علی‌رغم این‌که درباره‌ی خودش نمی‌نوشت، دریافتم که رمان عظمت جدید برای او عمیقاً شخصی بود. احساسی غالب رمان خشم بود، خشمی کامل و دردناک که تقریباً در هر صفحه سر برمی‌آورد. خشم نسبت به آمریکا، خشم نسبت به رباکاری سیامی و خشم به منزله‌ی سلاحی برای نابود کردن اسطوره‌های ملی. با توجه به این‌که جنگ ویتنام در آن زمان هم‌چنان ادامه داشت، و ساچز به خاطر آن به زندان افتاده بود، درک این‌که خشمش از کجا آمده بود، چندان دشوار نبود. این وضعیت به

کتاب لحنی خشن و مباحثه جویانه بخشیده بود، اما به باور من راز قدرت کتاب هم در همان نهفته بود؛ موتوری بود که کتاب را به پیش می‌راند و آدم را وادار می‌کرد به خواندنش ادامه دهد. ساچز وقتی عظمت جدید را آغاز کرد فقط بیست و سه سال داشت. پنج سال به نوشتن کتاب ادامه داد و هفت هشت بار آن را بازنویسی کرد. نسخه‌ی چاپ شده به چهارصد و سی و شش صفحه می‌رسید و سه شنبه شب بعد، پیش از خواب، همه را خوانده بودم. احساس تحسین آمیزی که نسبت به ساچز در نوشتن این رمان داشتم، هرگونه نظر انتقادی نسبت به آن را با ارزش جلوه می‌داد. چهارشنبه بعد از ظهر وقتی در پایان کار روزانه به خانه برگشتم، فوراً پشت میز نشستم و برایش نامه‌ای نوشتم. به او نوشتم که رمانش عالی است و هر وقت بخواهد محتویات بطری بورژن دیگری را با من تقسیم کند، با کمال افتخار پایه‌پای او خواهم نوشید.

از آن پس یکدیگر را مرتب می‌دیدیم. ساچز شغلی نداشت و از این رو از بیش‌تر آدم‌هایی که می‌شناختم آزادتر بود و برنامه‌ریزی روزانه‌اش خیلی سفت و سخت نبود. زندگی اجتماعی و معاشرت داشتن با مردم در نیویورک کار مشکلی است. گاهی برای ترتیب دادن یک مهمانی شام ساده باید از هفته‌ها پیش برنامه چید. و ممکن است دوستان نزدیک تا چند ماه نتوانند هیچ تماسی با هم بگیرند. با وجود این ملاقات‌های پیش‌بینی نشده برای ساچز عادت بود. او هر وقت می‌خواست کار می‌کرد (غالباً شب‌ها آخر وقت) و بقیه‌ی اوقات آزادانه می‌گشت. مانند

گردشگرانِ قرن نوزدهم در خیابان‌های شهر قدم می‌زد و به هر طرف عشقش می‌کشید، می‌رفت. اهل گشت و گذار بود؛ به موزه‌ها و گالری‌های هنری سر می‌کشید، وسط روز به سینما می‌رفت و روی نیمکت پارک‌ها کتاب می‌خواند. ساچز مانند سایر مردم تابع ساعت نبود و در نتیجه هرگز احساس نمی‌کرد وقتش را تلف می‌کند. این به آن معنی نیست که تولید نمی‌کرد، اما دیوار میان کار و تفریح برایش چنان کوتاه شده بود که به زحمت می‌توانست آن را ببیند. گمان می‌کنم این وضع به نویسندگی‌اش کمک می‌کرد، چون ظاهراً بهترین ایده‌هایش وقتی از پشت میز دور بود، به ذهنش می‌رسیدند. از این دیدگاه برای او همه چیز در طبقه‌بندی کار قرار می‌گرفت. غذا خوردن کار بود، تماشای بازی‌های بسکت‌بال کار بود، نیمه‌شب همراه یک دوست در میخانه نشستن کار بود. برخلاف ظاهرش، لحظه‌ای نبود که او در حال کار کردن نباشد.

من به اندازه‌ی او آزاد نبودم. تابستان سال پیش از آشنایی با ساچز در حالی که فقط نه دلار در جیب داشتم از فرانسه برگشته بودم، و به جای این‌که از پدرم وام بخواهم (که در هر حال ممکن بود به من ندهد)، به محض این‌که کاری به من پیشنهاد شده بود، آن را قاییده بودم. وقتی با ساچز آشنا شدم، در یک کتاب‌فروشی در مرکز شهر کار می‌کردم. بیشتر در اتاق پستی مغازه می‌نشستم و کاتالوگ می‌نوشتم یا به نامه‌ها پاسخ می‌دادم. هر روز صبح ساعت نه کارم را شروع می‌کردم و تا یک بعدازظهر ادامه می‌دادم. عصرها در خانه ترجمه می‌کردم. روی کتاب تاریخ چین مدرن، نوشته‌ی یک روزنامه‌نگار فرانسوی که قبلاً در پکن زندگی می‌کرد، کار می‌کردم. کتابی که شتاب‌زده و بد نوشته شده بود و بیش از

آنچه حقش بود کار می‌برد. امیدم این بود که کار در کتاب‌فروشی را رها کنم و زندگی‌ام را از راه ترجمه تأمین کنم، اما هنوز معلوم نبود در این راه موفق شوم. در عین حال داستان و گاهی هم نقد کتاب می‌نوشتم، برای همین خواب کافی نداشتم. با وجود این ساچز را بیش از آنچه که اکنون با توجه به شرایط ممکن به نظر می‌رسد، می‌دیدم. یکی از امتیازات ما این بود که تصادفاً در یک محله زندگی می‌کردیم و فاصله‌ی آپارتمان‌های مان آن‌قدر کم بود که می‌شد آن را به راحتی با پای پیاده طی کرد.

همین موجب دیدارهای شبانه و دیر وقت‌مان در میخانه‌های برادوی شد، و بعداً وقتی به علاقه‌ی متقابل مان به ورزش پی بردیم، بعد از ظهرهای آخر هفته را هم برای تماشای مسابقات می‌رفتیم، چون هیچ‌کدام مان تلویزیون نداشتم. من ساچز را به‌طور متوسط هفته‌ای دو بار می‌دیدم که بسیار بیش‌تر از شمار ملاقات‌هایم با هر کس دیگری بود.

کمی پس از شروع این دیدارها مرا به همسرش معرفی کرد. آن موقع فنی دانشجوی سال آخر تاریخ هنر در دانشگاه کلمبیا بود. او در عین حال برای دانشجویان سال اول تدریس می‌کرد و تز دکترای خود را درباره‌ی نقاشی قرن نوزده آمریکا هم تکمیل می‌کرد. آن دو ده سال پیش در دانشگاه ویسکونزین و در یک راهپیمایی برای صلح با هم آشنا شده بودند.

در بهار ۱۹۶۷، وقتی ساچز دستگیر شد، نزدیکی یک سال از ازدواج‌شان می‌گذشت. در طول محاکمه در منزل پدر و مادر ساچز در نیوکانان به سر می‌بردند، و پس از محکومیت و زندانی شدن بن (در اوایل سال ۱۹۶۸)، فنی به آپارتمان والدینش در بروکلین بازگشت. در همین

دوران بود که برای گذراندنِ دورانِ دکترا از دانشگاهِ کلمبیا درخواستِ ثبت نام کرد و پذیرشش با بورسی همراه بود به این ترتیب که هزینه‌ای بابت تحصیل به دانشگاه نمی‌پرداخت، ماهیانه چند هزار دلار دریافت می‌کرد و مسئول تدریس دو ماده‌ی درسی بود. او مابقی آن تابستان را به‌طور موقت در دفتری در ماهاتان مشغول کار شد، در ماه اوت آپارتمان کوچکی در خیابان صد و دوازدهم غربی اجاره کرد و در ماه سپتامبر کلاس‌های دانشگاه را شروع کرد. فنی در تمام این مدت هر یکشنبه با قطار برای دیدن بن به زندانِ دانبری می‌رفت. این مطالب را به این خاطر می‌نویسم که آن سال چند بار او را دیده بودم، بی آن‌که بدانم کیست. آن موقع هنوز دوره‌ی دانشگاهی‌ام را در کلمبیا تمام نکرده بودم و آپارتمانم در خیابان صد و هفتم غربی فاصله‌ی زیادی با منزل او نداشت. تصادفاً دو تا از نزدیک‌ترین دوستانم در همان ساختمان زندگی می‌کردند و چند بار در آسانسور یا سرسرای ورودی به او برخورد کرده بودم.

از این گذشته چند بار در خیابان برادوی، در صف سیگارفروشی یا موقع ورود به دانشگاه هم او را دیده بودم. در فصل بهار مدتی در یک کلاس بودیم: تاریخ زیبایی‌شناسی که یکی از استادان دپارتمان فلسفه آن را تدریس می‌کرد. توجه من به او به خاطر جذابیتش بود، اما هرگز آن‌قدر جسارت نداشتم که سر صحبت را باز کنم. در ذوق و ظرافتش حالتی تهدیدآمیز نهفته بود؛ کیفیتی هم‌چون دیوار که بیگاتگان را از نزدیک شدن به او بر حذر می‌داشت. شاید این وضعیت به خاطر حلقه‌ی ازدواجی بود که بر انگشتش دیده می‌شد، اما گمان نمی‌کنم که اگر مجرد هم بود تفاوتی می‌کرد. با این حال در آن کلاس فلسفه عمداً سعی کردم پشت سرش

بنشینم تا بتوانم هفته‌ای یک ساعت زیرچشمی تماشايش کنم. یکی دو بار هنگام ترک سالن کنفرانس به هم لبخند زدیم، اما من آن قدر خجول بودم که نتوانستم پیش‌روی کنم. وقتی عاقبت در سال ۱۹۷۵ ساچز مرا به او معرفی کرد، فوراً همدیگر را شناختیم. خیلی یکه خوردم و چند دقیقه طول کشید تا خونسردی‌ام را باز یافتم. یکی از معماهای گذشته سرانجام حل شده بود. ساچز شوهر ناپیدای زنی بود که من شش هفت سال پیش از آن با دقت تماشا کرده بودم. اگر در آن محله مانده بودم، حتماً او را پس از آزادی‌اش از زندان می‌دیدم. اما من در ماه ژوئن دانشگاه را تمام کردم و ساچز ماه اوت به نیویورک آمد؛ وقتی که من از آن آپارتمان اسباب کشی کرده بودم و آماده‌ی سفر به اروپا بودم.

در این‌که زوج عجیبی بودند تردیدی نیست. در هر زمینه‌ای که می‌توانم فکرش را بکنم، بن و فنی ظاهراً متعلق به دو جهان متفاوت و خاص بودند. بن پاها و بازوهای دراز و پیکری استخوانی و زاویه‌دار داشت، در حالی که فنی کوتاه‌قد و گوشتی و دارای پوستی زیتونی بود. بن پوست روشن و موهای مجعد آشفته داشت، فضای زیادی را اشغال می‌کرد، به نظر می‌آمد که مدام می‌جنبد و هر شش هفت ثانیه یک بار حالت چهره‌اش را تغییر می‌داد، در حالی که فنی آرام و پا برجا بود و حالتی گریه‌وار داشت. به نظر من به اندازه‌ای که غریب و بیگانه می‌نمود زیبا نبود. اگرچه ممکن است این واژه‌ها برای آنچه که می‌خواهم بیان کنم مبالغه‌آمیز باشد؛ شاید توانایی افسون کردن به آن نزدیک‌تر باشد؛ حالتی مستقل که تو را وامی‌داشت تماشايش کنی، ولو این‌که فقط یک‌جا نشسته باشد و کاری نکند. او مثل بن شوخ و بذله‌گو نبود، تیز نبود و پرگویی

نمی‌کرد. با وجود این همیشه به نظرم می‌آمد خوش صحبت‌تر و هوشمندتر است و قدرت تحمل بیشتری دارد. ذهن بن الهامی بود. جسور بود، اما باریک‌بین نبود. ذهنی که عاشق خطر کردن، پریدن در دل تاریکی و ایجاد ارتباطات نامحتمل بود. در حالی که فنی دقیق و خونسرد بود و بسیار صبور. شتاب‌زده قضاوت نمی‌کرد و از گفتار بی‌پایه پرهیز می‌کرد. فنی یک پژوهشگر بود، بن مردی زرنگ. فنی بوالهوس بود، بن زبان‌باز، فنی اشرافی بود، بن مردمی. با آن‌ها بودن مثل تماشای ازدواج میان پلنگ سیاه و کانگورو بود. فنی که همیشه با ذوق و سلیقه لباس می‌پوشید در کنار مردی با شلوار جین سیاه و بلوز کلاه‌دار خاکستری قدم می‌زد که حدود سی و پنج سانت از او بلندتر بود. ظاهراً به هم نمی‌خوردند. آن‌ها را که با هم می‌دید، اولین واکنشت این بود که خیال می‌کردی با هم غریبه‌اند.

اما این فقط ظاهر کار بود. در پس بی‌دست و پایی آشکارش ساجز درک چشم‌گیری از زنان داشت. نه فقط از فنی، بلکه تقریباً از همه‌ی زن‌هایی که ملاقات می‌کرد، و من بارها از این‌که می‌دیدم چه قدر طبیعی جذب او می‌شوند، شگفت‌زده شده بودم. شاید بزرگ شدن در کنار سه خواهر این ادراک را به او آموخته بود. گویی رازهایی که در کودکی آموخته بود هم چون دانشی سری با وجودش عجین شده بودند؛ راهی به اسرار جنس زن که باقی مردان عمری را صرف کشف آن می‌کردند. فنی لحظه‌های دشوار خود را داشت و گمان نمی‌کنم در هیچ زمان زندگی کردن

با او آسان بوده باشد. غالباً خونسردی ظاهری اش مثل یک ماسک بر جوشش درونش سرپوش می گذاشت، و چند بار شاهد بودم که چگونه ناگهان اندوهگین و افسرده می شد. انگار اضطرابی ناگفتنی وجودش را پر می کرد و اشک هایش را بیرون می ریخت. در آن لحظات ساچز از او حمایت می کرد و برخوردش در حد تحسین برانگیزی با ملاطفت و احتیاط همراه می شد. گمان می کنم فنی یاد گرفته بود که در این موارد به او تکیه کند و پی برده بود که هیچ کس نمی تواند مثل بن به چنان درک عمیقی از او برسد. غالباً این هم دردی، غیر مستقیم و به زیبایی ابراز می شد که برای بیگانگان قابل درک نبود. مثلاً نخسین باری که به آپارتمان شان رفتم، سر میز شام صحبت به بچه ها کشید؛ این که بچه دار شدن خوب است یا نه، بهترین زمانش کدام است، فرزند داشتن چه تغییراتی به همراه می آورد و غیره. به خاطر دارم که به شدت از صاحب فرزند شدن دفاع می کردم. در حالی که ساچز برعکس در گفت و گویی دراز مخالفت می کرد. دلایلس بیش تر قراردادی بودند (دنیا جای وحشتناکی است، جمعیت بیش از اندازه است، زن و شوهر آزادی شان را از دست می دهند)، اما در اظهار نظر چنان حرارت و ثبات به خرج می داد که به نظر می آمد از زبان فنی هم سخن می گوید و هر دو با بچه دار شدن مخالف اند. سال ها بعد بی بردم که عکس آن صحیح بود. آن ها با تمام وجود آرزو می کردند فرزندی داشته باشند، اما فنی باردار نمی شد. به هر دری زده بودند، به چند پزشک مراجعه کرده بودند، دارو خورده بودند، و داروهای گیاهی را امتحان کرده بودند، ولی به نتیجه نرسیده بودند. فقط چند روز پیش از آن مهمانی شام در سال ۱۹۷۵ پزشکان برای آخرین بار

جواب‌شان کرده، گفته بودند که هیچ چیز نمی‌تواند خواسته‌ی آن‌ها را برآورده کند. برای فنی ضربه‌ای کاری بود. آن‌طور که بعدها پیش من اعتراف کرد، بالاترین غم زندگی‌اش بود. از دست دادن این امید، برای همیشه او را عزادار کرده بود. ساچره به جای این‌که آن شب او را وادار به صحبت در این باره کند، شروع کرده بود به دروغ‌پردازی و شلوغ کردن فضا برای پنهان کردن مشکل واقعی. من فقط به بخشی از گفته‌های او گوش می‌دادم و تصور می‌کردم که مخاطبش هستم. اما بعدها فهمیدم که در تمام مدت با فنی سخن می‌گفت. به همسرش می‌گفت که دوستش دارد. به او می‌گفت برای این‌که در آینده هم باز عاشقش باشد، لزومی ندارد که فرزندی به او هدیه کند.

من بن را بیشتر از فنی می‌دیدم و هنگام دیدارهایم با او، بن همیشه حضور داشت؛ با این حال من و فنی رفته رفته توانستیم دوستی مستقلی با هم پیدا کنیم. از بعضی جهات آن جاذبه‌ی قدیمی، دوستی‌ام را با فنی گریزناپذیر می‌کرد، ولی در عین حال نقش یک مانع را هم بازی می‌کرد. چند ماه گذشت تا توانستم بدون احساس شرم به او نگاه کنم. فنی یک رویای تاریخی بود؛ شبی از یک اشتیاق پنهانی که در گذشته مدفون شده بود، و حالا که ناگهان در نقشی تازه ظاهر شده بود - به شکل یک زن واقعی، به صورت همسر دوستم - اقرار می‌کنم که غافلگیر شده بودم و تعادلم را از دست داده بودم. به این خاطر بود که اوایل آشنایی، حرف‌های احمقانه‌ای می‌زد، و این اشتباهات احساس گناه و آشفتگی‌ام را دامن می‌زد. در یکی از اولین شب‌ها که در آپارتمان آن‌ها گذراندم، آن‌قدر پیش رفتم که به فنی گفتم در کلامی که با هم داشتیم، به یک کلمه از حرف‌های

استاد گوش نمی‌دادم. گفتم: «هر هفته همه‌ی آن یک ساعت را به تو خیره می‌شدم. با خودم می‌گفتم هرچه باشد تمرین از نظریه مهم‌تر است و وقتی زیبایی درست پیش رویم نشسته است، چرا وقتم را با گوش دادن به سخنرانی دربارهی زیبایی‌شناسی تلف کنم.»

گمان می‌کنم قصد داشتم به این ترتیب از رفتار گذشته‌ام پوزش بخواهم، اما آنچه گفتم به نظرم بسیار چرند آمد. این جور چیزها را در هیچ شرایطی نباید بیان کرد، به‌خصوص با صدای ناهموار. چنین گفته‌هایی بار سنگینی بر دوش مخاطب می‌گذارند و هیچ خاصیتی ندارند. به محض این‌که این کلمات از دهانم بیرون پریدند، دیدم که فنی از صراحتم جا خورده است.

در حالی که لبخندی کوچک و زورکی بر لب داشت گفت: «بله، آن کلاس را به خاطر دارم. درس خشکی بود.» من که نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم ادامه دادم: «مردها موجودات شروری هستند. در شلووارشان مورچه دارند و ذهن‌شان پر از کثافت است، به خصوص وقتی جوان هستند.»

فنی گفت: «کثافت نیست، فقط هورمون است.»

— آن هم هست. ولی گاهی نمی‌شود آن‌ها را تمیز داد.

فنی پاسخ داد: «تو همیشه حالتی جدی داشتی. یادم می‌آید با خودم می‌گفتم حتماً آدم بسیار سختی هستی. یکی از آن جوان‌ها که می‌خواهد یا خودکشی کند، یا دنیا را دگرگون کند.»

— تا به حال که هیچ‌کدام از این کارها را نکرده‌ام. لابد معنی‌اش این است که آرمان‌های قدیمم را رها کرده‌ام.

— این‌طور بهتر است. خوب نیست آدم در گذشته باقی بماند. زندگی آن‌قدر جالب هست که فقط به گذشته نپردازیم.

فنی با روش سرّی خود مرا می‌بخشید و در عین حال هشدار می‌داد تا وقتی دست از پا خطا نکنم، اشتیاق قدیمی‌ام را نادیده نخواهد گرفت. به من این حس را می‌داد که در حال محاکمه‌ام. اما حقیقت این است که او برای محتاط بودن نسبت به دوست تازه‌ی شوهرش دلایل فراوانی داشت و من از این‌که تلاش می‌کرد فاصله‌اش را حفظ کند، او را ملامت نمی‌کنم. وقتی بیش‌تر آشنا شدیم آن حالت عجیب رنگ باخت. از برخی موارد که بگذریم، فهمیدیم که هر دو در یک روز متولد شده‌ایم، و این‌که هیچ‌یک ستاره‌شناسی را باور نداریم. این تصادف پیوندی میان ما ایجاد کرد. این‌که فنی یک سال از من بزرگ‌تر بود به من اجازه می‌داد در هر فرصتی با احترامی آمیخته به شوخی با او رفتار کنم، که همیشه باعث خنده‌ی او می‌شد. با توجه به این‌که زیاد خنده‌رو نبود، خنداندن او پیشرفتی بود در روابطمان. از آن مهم‌تر کار او بود. بحث‌های مان درباره‌ی نقاشی‌های اولیه در آمریکا موجب آشنایی من با نقاشان گمناام و علاقه‌ام نسبت به آثار آنان شد. او در پاییز ۱۹۷۵ در دانشگاه کلمبیا از تز دکترایش دفاع کرد (یکی از نخستین پژوهش‌ها درباره‌ی آلبرت پنکه‌ایم رایدرد بود) و بعد به عنوان دستیار رییس موزه‌ی بروکلین استخدام شد و هنوز هم در همان موزه کار می‌کند. در حالی که این کلمات را می‌نویسم (۱۱ ژوئیه) او هنوز از مرگ ساچز بی‌خبر است. ماه گذشته به اروپا سفر کرد و قرار نیست تا روز جشن کار باز گردد. البته می‌توانم با او تماس بگیرم، اما گمان نمی‌کنم با این کار به او خدمتی کرده باشم. در این مرحله فنی دیگر نمی‌تواند برای

کمک به بن کاری بکند و اگر اف.بی.آی پیش از بازگشت او به نتیجه‌ای نرسد، بهتر این است که من ساکت بمانم. ابتدا تصور می‌کردم که وظیفه دارم به او خبر بدهم، اما حالا که وقت کافی برای فکر کردن و بررسی داشته‌ام، قصد ندارم تعطیلاتش را به هم بزنم. فنی تا حالا به اندازه‌ی کافی رنج کشیده، و از این گذشته برای دادنِ چنین خبری تلفن وسیله‌ی خوبی نیست. تا وقتی او برگردد تحمل می‌کنم، و بعد او را خواهم نشاند و آنچه را که می‌دانم خواهم گفت.

حالا که اولین روزهای دوستی‌مان را به یاد می‌آورم، بیش از هر چیز شگفت‌زده می‌شوم از این‌که آن دورا هم جداگانه و هم به عنوان زوج، چنین تحسین می‌کردم. کتاب ساچز تأثیر فراوانی روی من گذاشته بود و گذشته از این‌که شخصیتش را می‌پسندیدم، از توجه او به نوشته‌هایم به خود می‌بالیدم. او فقط دو سال از من بزرگ‌تر بود، با این حال در مقایسه با موفقی‌تی که تا آن زمان به دست آورده بود، خودم را تازه‌کار می‌دیدم. من نقدهایی را که موقع انتشار عظمت جدید درباره‌ی آن نوشته شده بود، نخوانده بودم، اما معلوم بود کتاب سر و صدای زیادی برپا کرده بود. بعضی از منتقدان به دلایل سیاسی آن را کوبیده بودند و «ضد آمریکایی» بودنِ ساچز را محکوم کرده بودند، اما دیگران کتاب را ستوده و بن را بهترین نویسنده‌ی جوان سال‌های اخیر نامیده بودند. از نظر تجاری اتفاق مهمی تیفتاده بود (فروش آن چنان نبود و دو سال طول کشید تا کتاب در قطع جیبی به چاپ رسید)، اما نام ساچز بر نقشه‌ی ادبیات حک شده بود. می‌شود حدس زد که این موفقیت او را راضی کرده باشد، اما همان‌طور که خودش هم زود فهمید، ساچز در این قبیل موارد بسیار فراموشکار بود. به

ندرت مثل دیگر نویسندگان درباره‌ی خودش حرف می‌زد، و احساس این بود که به دنبال کردن چیزی که مردم «حرفه‌ی ادبی» می‌نامیدند، علاقه‌ای نداشت. او اهل رقابت نبود، به شهرت و اعتبار اهمیت نمی‌داد و بابت استعدادش فخر نمی‌فروخت. این یکی از چیزهایی بود که مرا مجذوب می‌کرد: پاکی خواسته‌هایش و سادگی کاملی که در رابطه با کارش نشان می‌داد. این ویژگی‌ها گاه او را به لجاجت و مباحثه‌جویی می‌کشاند، ولی در عین حال به او جسارت می‌بخشید تا دقیقاً آن‌چه را که می‌خواهد انجام دهد، پس از موفقیت نخستین رمانش، فوراً شروع به نوشتن دومی کرد اما در پایان صد صفحه، دست‌نویس را پاره کرد و سوزاند. گفت ساختن داستان فریب‌کاری است، و تصمیم گرفت داستان‌نویسی را رها کند. این در اواخر ۱۹۷۳ یا اوایل ۱۹۷۴ بود، تقریباً یک سال پیش از این‌که با او آشنا شوم. از آن پس شروع به مقاله‌نویسی کرد. انواع مقاله‌ها را درباره‌ی موضوع‌های مختلف می‌نوشت: سیاست، ادبیات، ورزش، تاریخ، فرهنگ عامه، خوراک یا هرچه در آن روز یا هفته توجهش را جلب کرده بود. نوشته‌هایش را چاپ می‌کردند و هیچ وقت در این زمینه مشکلی نداشت، اما در انتخاب نشریات بی‌تفاوت بود. با علاقه‌ای یکسان برای مجله‌های سراسری یا فصل‌نامه‌های گمنام ادبی مطلب می‌نوشت؛ بی‌آن‌که توجه کند بعضی از آن‌ها برای مقالاتش مبالغه‌آمیزی می‌پرداختند و برخی هیچ. او نمی‌خواست با کارگزاران همکاری کند، چون احساس می‌کرد این همکاری روند کار را فاسد و صرفاً تابع افزایش درآمد می‌کند؛ بنابراین درآمدش بسیار کم‌تر از آن بود که شایستگی‌اش را داشت. من مال‌ها در این باره با او بحث کردم، تا این‌که

در اوایل دهه‌ی هشتاد بالاخره پذیرفت و مردی را استخدام کرد که کار مذاکره با تشریفات را برایش انجام می‌داد.

سرعت او در نوشتن، توانایی‌اش در سر هم کردن مقاله‌ها زیر فشارِ نزدیک شدنِ تاریخ تحویل و تولید انبوهش بی‌آنکه از پای درآید، همیشه مرا به شگفتی می‌آورد. برای ساچز یک باره ده دوازده صفحه نوشتن و آغاز و پایان بخشدن به یک قطعه‌ی کامل، بی‌آنکه حتی یک بار از پشت ماشین تحریرش بلند شود، دشوار نبود. کار برایش حکم یک مسابقه‌ی ورزشی را داشت؛ مسابقه‌ی استقامت میان ذهن و تن، اما با توجه به قدرتِ تمرکزی که در پیگیری اندیشه‌هایش داشت می‌توانست با چنان وحدتی به هدف بیندیشد، کلمات همیشه در اختیارش بودند؛ چنان‌که گویی راهی سرّی یافته بود که مستقیماً از سرش به نوک انگشتانش می‌رسید. گاهی آن را «ماشین کردن برای پول درآوردن» می‌نامید، اما منظورش فقط دست انداختن بود. به نظر من کارش هرگز نه کم‌تر از خوب که بیش‌تر اوقات درخشان بود. هرچه بیش‌تر با او آشنا می‌شدم، توانایی‌اش را بیش‌تر تحسین می‌کردم. من همیشه کند بوده‌ام؛ آدمی که برای نوشتن هر جمله مضطرب می‌شود و تلاش می‌کند حتی در بهترین روزهایم سانی متر به سانی متر پیش می‌روم، و مثل مردی که در صحرا گیر افتاده باشد، به روی شکم می‌خزم. برای من پیرامونِ کوچک‌ترین واژه را چند هکتار سکوت فراگرفته و حتی پس از این‌که موفق می‌شوم آن را روی کاغذ بیاورم، مثل یک مراب همان‌جا بازمی‌ماند، مانند دانه‌ی تردید که روی ماسه‌ها می‌درخشد.

برخلاف ساچز، زبان هرگز در دسترس من نبوده است. من درون

اندیشه‌هایم، طوری که انگار در اتاقی در بسته محبوس باشم، در برزخ میان احساس و بیان در تله افتاده‌ام و هر قدر هم تلاش کنم تا به بیان برسم، به ندرت به چیزی بیش از لکنتی گنگ دست می‌یابم. ساچز هرگز این مشکلات را نداشته. واژه‌ها و چیزها برایش جفت می‌شوند، در حالی که برای من مدام جدا می‌شوند و در صد جهت مختلف به پرواز درمی‌آیند. بیش‌تر اوقاتم را صرف یافتن قطعات و دوباره چسباندنِ آن‌ها می‌کنم، در حالی که ساچز هیچ وقت ناچار نبود چنان افتان و خیزان پیش برود، مدام در هر زبانه دانی جست‌وجو کند و نگران باشد که نکند قطعات نادرستی را کنار هم چسبانده باشد. نگرانی‌های او متفاوت بودند، اما هر قدر زندگی از جهات دیگر برایش دشوار می‌شد، واژه‌ها هرگز برایش مشکل نمی‌آفریدند. عمل نوشتن برای او به‌طور چشمگیری فارغ از درد بود، و در مواقعی که خوب پیش می‌رفت، می‌توانست واژه‌ها را به همان سرعتی که بیان‌شان می‌کرد، روی کاغذ بیاورد. استعداد غریبی بود، و چون ساچز از آن آگاه نبود، ظاهراً در حالتی از معصومیت به سر می‌برد. گاه به نظرم سانند کودکان می‌آمد، هم‌چون کودکی شگفت‌انگیز با بازیچه‌هایش.

نخستین مرحله‌ی دوستی ما تقریباً یک سال و نیم طول کشید. بعد به فاصله‌ی چند ماه از همدیگر، هر دو از محله‌ی بالای بخش غربی نیویورک نقل مکان کردیم و فصل دیگری آغاز شد. ابتدا فنی و بن به آپارتمانی در پارک سلوپ در بروکلین اسباب‌کشی کردند. از آپارتمان دانشجویی قدیمی فنی در نزدیکی دانشگاه کلمبیا بزرگ‌تر و راحت‌تر بود و او می‌توانست پیاده به محل کار خود در موزه برود. پاییز ۱۹۷۶ بود. در زمانِ میانِ جست‌وجوی آپارتمان و اسباب‌کشی آن‌ها همسرم دلپای پی برد که حامله است و تقریباً بلافاصله ما هم به فکر تغییر منزل افتادیم. آپارتمان ما در ریورساید درایو به قدر کافی جا نداشت، و در حالی که روابط ما هم چندان خوب نبود، فکر کردم بهتر است به آپارتمان بزرگ‌تری برویم. در آن هنگام من تمام وقت کتاب ترجمه می‌کردم و محل زندگی برایم تفاوتی نداشت.

می‌توانم بگویم رغبت چندان‌ی برای صحبت کردن درباره‌ی نخستین

ازدواجم ندارم. با این حال جایی که به داستان زندگی ساچز مربوط می شود، نمی دانم چگونه از پرداختن به آن دوری کنم. یک رویداد به رویداد دیگری راه می برد، و من هم خواه و ناخواه مثل هر کس دیگری در آن چه اتفاق افتاده نقش دارم. اگر ازدواجم با دلیا باند به شکست نینجامیده بود، هرگز با ماریاترنر آشنا نمی شدم و اگر با او ملاقات نکرده بودم، چیزی درباره لیلیان استرن نمی دانستم، و اگر در این باره چیزی نمی دانستم، اکنون این جا نشسته بودم و این کتاب را نمی نوشتم. هر یک از ما به طریقی با مرگ ساچز در رابطه ایم و بی آن که داستان هر یک را شرح دهم، نوشتن ماجرای زندگی او ناممکن است. هر چیز به چیزهای دیگر وابسته است و هر داستان به داستان دیگر مربوط می شود. اگر چه گفتنش برایم دردناک است، ولی حالا می فهمم این من بودم که همه را با هم آشنا کردم. من هم به اندازه ی ساچز باعث شروع واقعه بودم.

ترتیب ماجرا چنین است: من مدت هفت سال (از ۱۹۶۷ تا ۱۹۷۴) گاه و بیگاه دلیا را دنبال می کردم، عاقبت به او قبولاندم که با من ازدواج کند (۱۹۷۵)، به بیرون شهر نقل مکان کردیم (مارس ۱۹۷۷)، پسرمان دیوید به دنیا آمد (ژوئن ۱۹۷۷) و بعد از هم جدا شدیم (نوامبر ۱۹۷۸). طی هیجده ماهی که خارج از نیویورک زندگی می کردم هم چنان با ساچز در تماس بودم، اما یکدیگر را کم تر از گذشته می دیدیم. کارت پستال و نامه جایگزین صحبت های دیر وقت شبانه ی ما در میخانه ها شد، و دیدارهای مان به ناچار شکل رسمی تر و با برنامه تری به خود گرفت. گاه فنی و بن با اتومبیل پیش ما می آمدند تا تعطیلات آخر هفته را خارج از شهر بگذرانند. دلیا و من هم یک تابستان سفر کوتاهی به خانه ی آن ها در

ورمونت کردیم. اما این دیدارها، کیفیت فی البداهه‌ی ملاقات‌های گذشته‌مان را نداشت. با این حال دوستی‌مان سرجایش بود. گه‌گاه به ناچار برای انجام کاری به نیویورک می‌رفتم: تحویل دادن دست‌نویس‌ها، امضای قراردادهای، گرفتن کتاب‌های تازه برای ترجمه، یا گفت‌وگو با ناشران درباره‌ی پروژه‌های بعدی. هر ماه دو سه بار به شهر می‌رفتم و شب را در آپارتمان فنی و بن در بروکلین می‌گذراندم. ثبات ازدواج آن دو تأثیر آرام‌بخشی بر من می‌گذاشت و گمان می‌کنم تا حدودی مدیون آن‌ها هستم، چون به خاطر آن‌ها بود که توانستم در آن دوره عقلم را حفظ کنم. با این حال صبح روز بعد بازگشت به سوی دلیا دشوار بود. نمایش خوشبختی خانوادگی که شاهد آن بودم موجب می‌شد پی بیرم که تا چه اندازه همه چیز را برای خودم ویران کرده‌ام. از بازگشت به درون پریشان خود و آشفتگی ژرفی که پیرامونم رشد می‌کرد، وحشت داشتم.

نمی‌خواهم درباره‌ی چیزی که موجب جدایی ما شد فرضیه بیاورم. درست است که دو سال آخر زندگی مشترک‌مان بی‌پول بودیم، اما گمان نمی‌کنم این علت اصلی باشد. یک ازدواج مناسب می‌تواند فشارهای بیرونی را، هر قدر هم که باشد تاب بیاورد، در حالی که یک ازدواج نادرست از هم می‌پاشد. در مورد ما کابوس، چند ساعت پس از این‌که شهر را ترک کردیم آغاز شد، و پیوند شکننده‌مان برای همیشه از هم گسست.

با توجه به کمی بودجه، طرح اولیه‌مان بسیار محتاطانه بود؛ این‌که در خارج از شهر خانه‌ای اجاره کنیم و بینیم آیا زندگی در آن‌جا برای‌مان مناسب است یا نه. اگر راضی بودیم در آن‌جا می‌ماندیم وگرنه در پایان

مدت اجاره به نیویورک بازمی‌گشتیم. اما پدر دلیا برای کمک پیشنهاد کرد به ما ده هزار دلار بپردازد تا همراه با وام بانکی خانه را بخریم. در آن دوران که خانه‌های خارج از شهر فقط سی چهل هزار دلار به فروش می‌رسیدند، این مقدار پول بسیار بیش از حالا ارزش داشت.

اما این هدیه که دست و دلبازی آقای باند را نشان می‌داد، عاقبت به ضرر ما تمام شد و به وضعی دچارمان کرد که هیچ‌کدام آمادگی دست و پنجه نرم کردن با آن را نداشتیم. پس از یک جست‌وجوی دو ماهه خانه‌ی ارزان‌قیمتی را در داجس کانتی پیدا کردیم. خانه‌ای قدیمی بود و نیازمند تعمیر، اما بسیار جادار بود و باغچه‌ای پر از گل‌های بنفش داشت. روز پس از اسباب‌کشی توفان شدیدی در گرفت. آذرخش به شاخه‌ی درختی در مجاورت خانه اصابت کرد، شاخه آتش گرفت، آتش به سیم برقی که به درخت تکیه داشت سرایت کرد، و برق خانه‌ی ما قطع شد. بلافاصله پمپ مکنده از کار افتاد و در کم‌تر از یک ساعت زیر زمین پر از آب شد. بیش‌تر شب را تا زانو در آب سرد باران‌گذراندم و تلاش کردم در نور چراغ‌قوه آب را با سطل خالی کنم. بعد از ظهر روز بعد، وقتی برق کار آمد تا خسارت را برآورد کند، فهمیدم کل سیستم برق خانه باید تعویض شود. این کار چند صد دلار خرج داشت و ماه بعد، وقتی مخزن تصفیه‌ی فاضلاب از کار افتاد، به ناچار بیش از هزار دلار پرداختیم تا بوی مدفوع را از حیاط پشت خانه برطرف کنیم. ما توان پرداخت این هزینه‌ها را نداشتیم و کمبود پس‌انداز، ما را گیج و نگران کرد. من سرعت کار ترجمه را افزایش دادم و هرکاری را که پیشنهاد می‌شد می‌پذیرفتم، و از اواسط بهار، زمانی که از سه سال پیش می‌نوشتیم، رها کرده بودم. دلیا هم با این‌که آخرین

ماه‌های بارداری را می‌گذرانند به کار خودش (ویراستاری) ادامه می‌داد، و در آخرین هفته‌ی پیش از تولد فرزندمان از صبح تا شب پشت میز نشسته بود و دست‌نویس کتابی را که بیش از تهصد صفحه بود، تصحیح می‌کرد.

پس از به دنیا آمدنِ دیوید وضع از آن هم بدتر شد. پول به تنها وسواس من تبدیل شد و همه‌ی حواسم را به خود معطوف کرد، و تمام طولِ سالِ بعد را در هراسی دائمی سپری کردم. در حالی که دلیا دیگر نمی‌توانست به کار ادامه دهد، درآمد ما درست در زمانی کم‌ترشد که مخارج‌مان رو به افزایش بود. من مسئولیت پدر شدن را جدی تلقی می‌کردم و فکر این‌که توانم وسیله‌ی معاشی همسر و فرزندم را فراهم کنم برایم شرم‌آور بود. یک بار وقتی یکی از ناشران در پرداخت دستمزد من تأخیر کرد، با اتومبیل به نیویورک رفتم، با خشم در دفترش را باز کردم و او را تهدید کردم که اگر فوراً برایم چکی ننویسد، کتک خواهد خورد. حتی در یک لحظه یقه‌اش را گرفتم و او را به دیوار چسباندم. این رفتار کاملاً نامناسب و برخلاف همه‌ی باورهای من بود. از دوران کودکی به بعد با کسی نجنگیده بودم، و این‌که در دفتر ناشر نتوانستم آرامشم را حفظ کنم، نشان می‌داد که تا چه اندازه تعادلم را از دست داده بودم. هر قدر می‌توانستم مقاله می‌نوشتm و در کار ترجمه هرچه پیشنهاد می‌شد، می‌پذیرفتم، اما باز هم کفایت نمی‌کرد. وقتی دیدم رمانم مرده و آرزوی نویسنده شدنم بر باد رفته است، به شهر رفتم و پی‌جوی کاری دائمی شدم. اما در آن هنگام اوضاع مساعد نبود و فرصت‌های کاری به سختی به دست می‌آمد. حتی کامیونیتی کالج محل که برای استخدام استاد جهت تدریس ادبیات به

دانشجویان سال اول آگهی کرده بود، علی‌رغم پرداختِ دستمزدِ اندکی سالی هشتاد هزار دلار، یا بیش از سیصد متقاضی روبه‌رو شده بود. تقاضانامه‌ی من که سابقه‌ی تدریس نداشتم بدونِ مصاحبه رد شد. پس از آن خواستم در یکی از مجله‌هایی که برای‌شان مقاله نوشته بودم استخدام شوم، اما سردبیران فقط به من خندیدند و تقاضایم را به شوخی گرفتند. آن‌ها می‌گفتند این کار برای نویسندگان مناسب نیست، ولی من دیگر نویسنده نبودم، مردی بودم در حال غرق شدن؛ مردی که به انتهای مسیر خود رسیده بود.

دلای و من هر دو بسیار خسته بودیم و با گذشت زمان بگومگوهای مان خود به خود آغاز می‌شد. هم‌چون واکنشی غریزی که هیچ‌یک قادر به کنترل آن نبودیم.

او غر می‌زد و من قیافه می‌گرفتم، او سرزنش می‌کرد و من اخم می‌کردم. روزها می‌گذشت و هیچ‌کدام جسارت گفت‌وگو نداشتیم. ظاهراً دیوید تنها موجودی بود که موجب خشنودی ما می‌شد، و ما طوری از او صحبت می‌کردیم که انگار هیچ موضوع دیگری وجود نداشت، و هر دو از خروج از آن منطقه‌ی بی‌طرف واهمه داشتیم. به محض خروج، تیراندازان از دو سوبه همدیگر شلیک می‌کردند و جنگ بی‌امان بار دیگر آغاز می‌شد. به نظر پایان‌ناپذیر می‌آمد؛ یک درگیری ظریف و بدونِ هدفی تعریف‌پذیر که به وسیله‌ی سکوت‌ها، بدفهمی‌ها، آزارها و نگاه‌های شگفت‌زده ظاهر می‌شد. با وجود این گمان نمی‌کنم هیچ یک خیال تسلیم شدن داشتیم. هر دو می‌خواستیم تا آخرِ خط برویم و ایده‌ی تسلیم شدن و رها کردن هرگز به ذهن‌مان خطور نکرده بود.

در پاییز ۱۹۷۸ همه‌ی این‌ها به سرعت دگرگون شد. یک شب وقتی در اتاق نشیمن در کنار دیوید نشسته بودیم، دلیا از من خواست از اتاق کارش عینکش را بیاورم و وقتی وارد شدم دفتر خاطراتش را دیدم که روی میز باز مانده بود. دلیا از سیزده سالگی خاطراتش را یادداشت می‌کرد، و تا آن روزها چندین جلد دفتر را با شرح زندگی درونی‌اش پر کرده بود. او بارها قسمت‌هایی از آن را برای من خوانده بود، ولی تا آن شب هرگز جرئت نکرده بودم بی‌اجازه به آن نگاهی بیندازم. با این حال وقتی در اتاق ایستاده بودم تمایل به خواندن این یادداشت‌ها در من قدرت گرفت. حالا که به گذشته فکر می‌کنم، می‌فهمم که معنی این واکنش پایانِ زندگی مشترک ما بود، و پشت پا زدن به اعتماد او نشان می‌داد که اسیدم را به این ازدواج از دست داده بودم، اما در آن هنگام هنوز ناآگاه بودم. در آن لحظه تنها حسی که داشتم کنجکاوی بود. دفتر روی میز باز بود. و دلیا از من خواسته بود به اتاقش بروم. حتماً می‌دانست که توجهم به دفتر جلب خواهد شد. در صورت درستی این فرض، ظاهراً مثل این بود که او خودش مرا به خواندن آن‌چه که نوشته بود، دعوت کرده بود. در هر حال این بهانه‌ای بود که آن شب برای خودم آوردم، حتی حالا هم اطمینان ندارم که اشتباه کرده باشم. دلیا کسی بود که حرف خود را مستقیماً نمی‌زد و بحرانی را ایجاد می‌کرد که هیچ‌وقت نمی‌توانست مسئولیت آن را بپذیرد. این استعداد ویژه‌ی او بود؛ انجام کارها را خود در دست می‌گرفت، آن‌گاه باور داشت که دست‌هایش آلوده نبودند.

این بود که به دفتر نگاه کردم و وقتی شروع به خواندن کردم، دیگر برای بازگشت دیر شده بود. دیدم که موضوع یادداشت آن روز خودم

بودم، و چیزی که پیدا کردم فهرست کاملی بود از سرزنش‌ها و رنج‌ها؛ سندی کوچک و غمناک که با لحن یک گزارش لابراتوار نوشته شده بود. دل‌یا به همه چیز پرداخته بود؛ از شیوه‌ی لباس پوشیدنم تا خوراکی که می‌خوردم و فقدان تصحیح‌ناپذیری که از درک انسانی داشتم. من آدمی بدبین و خودمرکز بین و در عین حال دمدمی مزاج، سلطه‌طلب، انتقام‌جو، تنبل و حواس‌پرت نیز بودم. حتی اگر یکی از این گفته‌ها درست بود، تصویری که از من داده بود چنان تنگ‌نظرانه و لحن آن‌چنان با بدجنسی همراه بود که خشمم را برنمی‌گیخت.

فقط غمگین شدم و احساس خلاء و گیجی کردم. وقتی به پاراگراف آخر رسیدم، نتیجه‌گیری روشن بود و نیازی به خواندن نداشت. نوشته بود: «من هرگز پتر را دوست نداشتم. این‌که گمان کردم ممکن است بتوانم به او علاقه‌مند شوم، اشتباه بود. زندگی مشترک ما قلبی است و هرچه بیش‌تر به این وضع ادامه دهیم، به از میان بردن یکدیگر نزدیک‌تر می‌شویم. اصلاً نباید با هم ازدواج می‌کردیم. خودم به پتر اجازه دادم که مرا قانع کند و از آن پس تاوانش را پرداخته‌ام. آن موقع دوستش نداشتم و حالا هم عاشقش نیستم. من هر قدر با پتر بمانم او را دوست نخواهم داشت.»

یادداشت چنان غیرمترقبه و قاطع بود که تقریباً احساس کردم رها شده‌ام. وقتی آدم بفهمد به این شکل تحقیر می‌شود، دیگر بهانه‌ای ندارد که برای خودش متأسف بشود. بعد از آن در چگونگی روابطمان تردید نداشتم، و با این‌که در آن نخستین لحظات غافلگیر شده بودم، می‌دانستم که خودم مسئول این فاجعه هستم. یازده سال از عمرم را در جست‌وجوی

آفریده‌ای خیالی به هدر داده بودم.

جوانی‌ام سراسر فدای یک توهم شده بود، با این حال به جای این‌که به خود پیچم و برای آن‌چه در آن لحظه از دست داده بودم عزاداری کنم، خودم را به طرز عجیبی قدرتمند می‌یافتم؛ گویی خواندن کلمات وحشیانه و ناگهانی دل‌ها را آزاد کرده بود. اکنون همه این‌ها را توضیح ناپذیر می‌یابم. اما حقیقت این است که تردید نکردم. عینک را برداشتم، تا پایین رفتم، به دل‌ها گفتم که یادداشتش را خوانده‌ام، و صبح روز بعد خانه را ترک کردم. فکر می‌کنم از این‌که می‌دید آن‌قدر مصمم هستم تعجب کرده بود، اما با توجه به این‌که همیشه افکار یکدیگر را به اشتباه حدس می‌زدیم، چنین واکنشی قابل انتظار بود. تا آن‌جا که به من مربوط می‌شد، دیگر چیزی برای گفتن نمانده بود. کار تمام شده بود و دیگر جای شک و تردید نبود.

با کمک فنی اتفاقی در جنوب مانهاتان پیدا کردم و وقتی کریسمس رسید، بار دیگر در نیویورک زندگی می‌کردم. دوست نقاش او به مدت یک سال به ایتالیا می‌رفت، و فنی او را قانع کرده بود که اتاق اضافی‌اش را برای ماهی فقط پنجاه دلار به من اجاره بدهد. این نهایت کرایه‌ای بود که توان پرداختش را داشتم. اتاق در یک طرف راهرو قرار داشت و طرف دیگر آپارتمان زیر شیروانی او بود (که افراد دیگری در آن به سر می‌بردند). تا پیش از اسباب‌کشی من، از اتاق به عنوان یک انبار بزرگ استفاده می‌شد. همه جور اشیاء دورریختنی و خوده ریز را در آن ریخته بودند: دوچرخه‌های شکسته، نقاشی‌های به درد نخور، یک ماشین

رختشویی قدیمی، قوطی‌های خالی تره باتین، روزنامه، مجله و مقدار زیادی خرده سیم مسی. من همه‌ی این اشیاء را به یک گوشه‌ی اتاق کشاندم و نیمه‌ی دیگر فضا را اشغال کردم، که در پی دوران کوتا‌ه تطابق و عادت کردن، کاملاً کفایت می‌کرد. آن سال تنها دارایی من یک تشک، یک میز کوچک، دو صندلی، یک اجاق برقی، مقداری وسایل آشپزخانه، و یک کارتن کتاب بود. این‌ها کم‌ترین وسایل برای زنده ماندن بودند، اما من واقعاً در آن اتاق خوشبخت بودم. همان‌طور که ساچر در نخستین باری که به دیدنم آمده بود گفت: «پناهگاهی برای درون‌گرایی است، اتاقی که تنها کنشی ممکن در آن اندیشیدن است.» یک دستشویی و توالت در اتاق بود، اما حمام نداشت و کف چوبی آن چنان پوسیده بود که هر وقت پا برهنه راه می‌رفتم، پایم خراشیده می‌شد. اما در آن اتاق کار روی رمانم را از سر گرفتم و رفته رفته بخت به یاری‌ام آمد. یک ماه پس از اسباب‌کشی، دریافت ده هزار دلار کمک هزینه‌ام تصویب شد. آن‌قدر زمان از فرستادن درخواستم گذشته بود که آن را فراموش کرده بودم. بعد، به فاصله‌ی دو هفته پس از آن، کمک هزینه‌ی دیگری به مبلغ هفت هزار دلار دریافت کردم که مثل اولی در نهایت ناامیدی آن را تقاضا کرده بودم. ناگهان روی دادن معجزه، در زندگی‌ام به امری عادی تبدیل شده بود. نیمی از پول را به دلیا دادم و آن‌چه باقی ماند آن‌قدر بود که مرا در وضعی نسبتاً باشکوه نگه دارد. هر هفته به خارج از شهر می‌رفتم تا یکی دو روزی را با دیوید بگذرانم. شب‌ها را در منزل یکی از همسایگان سر می‌کردم. این برنامه به همین ترتیب تا نه ماه ادامه یافت، و وقتی من و دلیا عاقبت خانه را در ماه سپتامبر فروختیم، او به آپارتمانی در جنوب بروکلین نقل مکان کرد و من

توانستم دیدارهایم را با دیوید طولانی ترکم. آن موقع هر دو وکیل داشتیم و طلاق جریان قانونی اش را طی می کرد.

فنی و بن در وضع جدید و مجرد دوباره ی من مراقبم بودند. هر دو دوستان مورد اعتمادم بودند و همیشه از حالاتم خبر داشتند. هر دو از جدایی ما غمگین بودند، اما فکر می کنم فنی کم تر. او بیش تر نگران دیوید بود. با این حال وقتی فهمید که آشتی من با دلیا ناممکن است، دیگر در این باره چیزی نگفت. ولی ساجز تا آن جا که می توانست سعی کرد تا مرا قانع کند که یک بار دیگر زندگی مشترک را تجربه کنم. این نصیحت ها تا چند هفته ادامه داشت، اما وقتی به نیویورک نقل مکان کردم و به زندگی تازه ام خو گرفتم، دیگر در این باره چیزی نگفت. دلیا و من هرگز اجازه نداده بودیم اختلاف مان به بیرون درز پیدا کند و جدایی ما برای بسیاری از آشنایان غافلگیرکننده بود، به ویژه برای دوستان نزدیکی مانند فنی و بن. با وجود این ظاهراً فنی در تمام مدت به روابط ما شک کرده بود. نخستین شبی که خانه را ترک کرده بودم، وقتی خبر جدایی مان را به آن دو دادم، فنی در آخر حرف هایم مکثی کرد و گفت: قبول این وضعیت مشکل است پتر، اما شاید برایت بهتر باشد. فکر می کنم با گذشت زمان بیش تر احساس خوشبختی کنی.

آن ها در آن مال مهمانی های شام بسیاری می دادند و من تقریباً به همه ی آن ها دعوت می شدم. فنی و بن آدم های زیادی را می شناختند و گاهی به نظر می آمد که نیمی از مردم نیویورک، زمانی را پشت میز بیضی شکل اتاق ناهارخوری آن ها گذرانده اند. هنرمندان، نویسندگان، استادان، منتقدان، گالری دارها همگی به بروکلین می آمدند، شکم شان را

از دست‌پخت فنی پر می‌کردند و تا پاسی از شب گذشته می‌نوشتند و گفت‌وگو می‌کردند. ساچز همیشه در این مراسم سردمدار بود، آدم پرحرفی که با نکته‌سنجی و لطیفه‌گویی و زدن تیش‌های به‌جا مجلس را گرم می‌کرد، و من رفته رفته به این مهمانی‌ها که بهترین سرگرمی‌ام بودند، خو گرفتم. دوستانم نگرانم بودند و با تمام قوا سعی می‌کردند تا به تمام دنیا بفهمانند که من بار دیگر مجرد هستم. البته هرگز آشکارا در این باره چیزی نمی‌گفتند، اما آن شب‌ها آن‌قدر خانم‌های بی‌شوهر به منزل آن‌ها دعوت می‌شدند که می‌فهمیدم به منظور آشنایی با من است.

اوایل سال ۱۹۷۹، سه چهار ماه پس از بازگشتم به نیویورک، با کسی آشنا شدم که بعداً در مرگ ساچز نقش اصلی را داشت. ماریا ترنر در آن هنگام بیست و هفت یا بیست و هشت ساله بود؛ زنی جوان، بلندقامت و با اعتماد به نفس که موهای کوتاه بور و چهره‌ای استخوانی و پرزاوره داشت. او چندان زیبا نبود، اما در نگاه چشم‌های خاکستری‌اش حرارتی نهفته بود که مرا مجذوب کرد. از این گذشته تحوه‌ی راه رفتنش را در لباس‌هایش می‌پسندیدم؛ گونه‌ای ظرافتِ هوس‌آلود، حالتی که گویی در گوشه‌ای از وجودش انبار شده بود و وقتی خودش را فراموش می‌کرد، هم‌چون پرتوهایی ناگهانی و فتنه‌انگیز ظاهر می‌شد مثلاً وقتی پا روی پا می‌انداخت و دامنش کنار می‌رفت یا طرزی که وقتی سیگارش را روشن می‌کردم، دستم را لمس می‌کرد. او دختری نبود که عمداً بخواهد آزار دهد یا تحریک کند.

به نظرم دختر خوبِ بورژوا و خانواده‌داری آمد که در رفتارهای اجتماعی استاد بود، اما در عین حال گویی دیگر آن‌ها را باور نداشت.

انگار رازی در دل داشت که می‌خواست یا نمی‌خواست با آدم در میان بگذارد، و بستگی به حالش داشت.

در یک آپارتمان زیر شیروانی^۱ در دوان استریت زندگی می‌کرد که از اتاق من در واریک زیاد دور نبود و آن شب پس از مهمانی برای بازگشت به مانهاتان با هم تاکسی گرفتیم. این آغاز رابطه‌ای بود که نزدیک به دو سال ادامه یافت. اما رابطه‌ی ما تنها جسمانی نبود و نسبت به روحیات یکدیگر هم کنجکاو بودیم. با این حال آن‌چه میان ما می‌گذشت عاری از تله‌های رومانتیک یا توهّمات احساسی بود. ماریا طالب وابستگی‌هایی نبود که بیش‌تر آدم‌ها خواستار آن‌اند، و عشق به مفهوم سنتی برایش بیگانه بود؛ اشتیاقی بود که خارج از توانایی او قرار می‌گرفت. من هم با توجه به وضع روحی‌ام در آن زمان، برای پذیرفتن شرایطی که ماریا تحمیل می‌کرد، آماده بودم. ما نسبت به همدیگر حس مالکیت نداشتیم؛ گه‌گاه هم را ملاقات می‌کردیم و هرکدام زندگی مستقل خود را داشتیم. با این اوصاف علاقه‌ای محکم در میان‌مان وجود داشت؛ گونه‌ای صمیمت که هرگز نتوانسته بودم با کس دیگری به آن برسم، هر چند مدتی طول کشید تا به این روابط خو گرفتم. ابتدا او را کمی ترسناک یا شاید حتی منحرف می‌یافتم، اما با گذشت زمان پی بردم او مانند دیگران نبود؛ دختری متفاوت بود که زندگی خود را با مراسمی شخصی و عجیب توأم کرده بود. برای او هر تجربه در یک سیستم قرار می‌گرفت؛ ماجرای مدار بسته که ریسک‌ها و محدودیت‌هایی ایجاد می‌کرد و هر یک از

۱. آپارتمان‌های بزرگ و گران‌قیمتی که در نیویورک غالباً هنرمندان در آن به سر می‌برند.

پروژه‌هایش در طبقه‌بندی متفاوتی قرار می‌گرفت که از دیگر موارد مجزاً بود. من در طبقه‌بندی هم آغوشی قرار داشتم. او از همان نخستین شب مرا به عنوان یار در محدوده‌ی اتاق خواب برگزید و این کارکردی بود که تا به آخر حفظ کردم. در دنیای خواسته‌های غریزی و مقاومت‌ناپذیر ماریا، من فقط یکی از مراسم از پیش تعیین شده، در میان بسیاری دیگر بودم، اما از نقشی که برایم تعیین کرده بود رضایت داشتم و هرگز علتی برای شکایت نمی‌یافتم.

ماریا هنرمند بود. اما کارش با آفریدن اشیایی که معمولاً هنری نامیده می‌شوند، فرسنگ‌ها فاصله داشت.

بعضی‌ها او را عکاس می‌نامیدند، برخی او را هنرمند کنسپچوال^۱ می‌شمردند و دیگران تصور می‌کردند که نویسنده است، اما هیچ یک از این مشخصات درست نبود و به نظرم نمی‌آید که سرانجام بتوان او را در طبقه‌بندی معینی قرار داد. کارش بیش از آن دیوانه‌وار و مربوط به ویژگی‌های درونی و شخصی بود که بتوان آن را در رشته‌ی خاصی گنجانند. ایده‌ها به سراغش می‌آمدند، روی بعضی پروژه‌ها کار می‌کرد و به نتایج ملموسی می‌رسید که قابل نمایش در گالری‌ها بود، اما این کنش نه از اشتیاق به آفرینش هنری، بلکه از نیاز به دنباله‌روی از وسواس‌هایش ناشی می‌شد؛ از نیاز به زندگی کردن.

دقیقاً چنان که می‌خواست، زندگی کردن همیشه برایش اولویت داشت و بسیاری از پروژه‌های زمان‌گیرش را فقط برای خودش اجرا

۱. یکی از مکاتب هنری مدرن و معاصر.

می‌کرد و هرگز به کسی نشان نمی‌داد.

ماریا از چهارده سالگی همه‌ی هدایایی را که در روزهای تولدش دریافت کرده بود، نگه داشته بود؛ همگی هم‌چنان با ظرافت در کاغذ پیچیده شده روی طبقات مختلف قفسه‌ای، به ترتیب سال قرار داشتند. در بزرگسالی هر سال برای خودش جشن تولد می‌گرفت و به تعداد سال‌های زندگی‌اش مهمان دعوت می‌کرد. بعضی هفته‌ها طبق آن‌چه خودش به آن «رژیم رنگ» می‌گفت غذا می‌خورد و هر روز هفته را به رنگی ویژه اختصاص می‌داد و فقط آن رنگ خوراکی‌ها را می‌خورد. دوشنبه، نارنجی: هویج، طالبی، میگوی پخته. سه‌شنبه، سرخ: گوجه‌فرنگی، خرمالو، بیفتک تارتار^۱. چهارشنبه، سفید: ماهی فلاندر، سیب‌زمینی، پنیر سفید. پنج‌شنبه، سبز: خیار، بروکلی، اسفناج و غیره تا آخرین غذای یک‌شنبه. در سایر مواقع تقسیم‌بندی‌های دیگری را براساس حروف الفبا رعایت می‌کرد. روزها سراسر زیر نفوذ حروف «ب»، «س» یا «و» طی می‌شد، و به همان نحو که ناگهان آن را آغاز کرده بود، یک‌باره به این بازی پایان می‌داد و به سراغ چیز دیگری می‌رفت. شاید بتوان این‌ها را هوس نامید؛ تجربه‌های کوچکی با طبقه‌بندی و عادت، اما ممکن بود بازی‌های مشابهی سال‌ها ادامه یابند. مثلاً پروژه‌ی دراز مدت لباس پوشاندن به آقای ال را در نظر بگیرید؛ بیگانه‌ای که ماریا در یک پارتی ملاقات کرده بود. به نظرش ال خوش‌قیافه‌ترین مردی بود که تا آن زمان دیده بود، اما با خودش گفته بود لباس‌هایش واقعاً شرم‌آور

۱. گوشت چرخ‌کرده‌ی خام همراه با سس.

است و از آن پس بی آنکه خواسته‌ی خود را به کسی اظهار کند، تصمیم گرفته بود لباس‌های بهتری در اختیار آقای ال قرار دهد.

هر سال در عید کریسمس به صورت ناشناس هدیه‌ای برای او می‌فرستاد - یک کراوات، یک پیراهن شیک، یک بلوز - و از آن‌جا که دوستان مشترکی داشتند، گاهی وقت‌ها به او بر می‌خورد و با لذت تمام دگرگونی ظاهری‌اش را تماشا می‌کرد. در واقع آقای ال همیشه لباس‌هایی را که ماریا برایش می‌فرستاد، می‌پوشید. او حتی در این مهمانی‌ها به سراغ ال می‌رفت و از لباسش تعریف می‌کرد، اما از آن بیشتر نمی‌گفت و ال هرگز نفهمید که فرستنده هدایای کریسمس، ماریا بوده است.

ماریا در شهر هلیوک در ماساچوست پرورش یافته بود و تنها فرزند پدر و مادری بود که وقتی او شش سال داشت از یکدیگر جدا شده بودند. در پایان دبیرستان در سال ۱۹۷۰ به نیویورک رفته بود تا به دانشکده‌ی هنر برود و نقاش بشود، ولی پس از گذراندن یک ترم علاقه‌اش را از دست داده، تحصیل را رها کرده بود. ماریا پس از آن یک اتومبیل دج‌استیشن دست دوم خریده و عازم سفر دور آمریکا شده بود. در هر ایالت درست دو هفته می‌ماند. هر گاه امکانی پیش می‌آمد موقتاً به کاری می‌پرداخت - پیش خدمتی در رستوران، کارگری در مزرعه‌ها یا کارخانه‌ها - و آن‌قدر دستمزد می‌گرفت که بتواند به سفر ادامه دهد. این نخستین پروژه‌ی جنون‌آمیز و خلاف انتظارش بود، و از بعضی جهات خارق‌العاده‌ترین کاری بود که در زندگی انجام داده بود؛ واکنشی کاملاً نامفهوم و بیهوده که دو سال از زندگی‌اش را به آن اختصاص داده بود. تنها خواسته‌ی او دو هفته ماندن در هر ایالت بود، و از آن پس خود را آزاد می‌دانست تا هر چه

می خواست، انجام دهد. ماریا با ثبات و تلاشی خونسردانه، بی آنکه به پوجی اقدام خود فکر کند تا به آخر دوام آورده بود. هنگام شروع سفر تازه نوزده ساله شده بود؛ دختری جوان و کاملاً تنها اما موفق شده بود از خود دفاع کند، از فاجعه های عظیم پرهیزد و ساجراهایی را تجربه کند که پسرهای هم سنش فقط رؤیای آن را در سر داشتند. در یکی از این سفرها یک همکار به او دوربین سی و پنج میلی متری کهنه ای هدیه داده بود و او بدون هیچ تجربه یا آموزشی شروع به عکاسی کرده بود. چند ماه بعد وقتی در شیکاگو با پدرش ملاقات کرد، به او گفت که عاقبت پی برده چه کاری را دوست دارد. بعد عکس هایش را به او نشان داد و پدرش براساس همان تجربه های ابتدایی در عکاسی با او قراری گذاشت. به او گفت اگر به عکاسی ادامه دهد، هزینه ی زندگی اش را می پردازد، تا زمانی که خودش بتواند زندگی اش را اداره کند. این که چه قدر طول بکشد مهم نبود، اما او اجازه نداشت عکاسی را رها کند. در هر حال این داستانی است که خودش برایم گفت، و من هرگز دلیلی نداشتم که آن را باور نکنم. در تمام طول رابطه ی ما، اول هر ماه هزار دلار مستقیماً از بانکی در شیکاگو، به حساب ماریا واریز می شد.

او به نیویورک بازگشت، استیشن را فروخت و به اتاق بزرگی که در طبقه ی بالای یک عمده فروشی تخم مرغ و کره قرار داشت اسباب کشی کرد. نخستین ماه ها در تنهایی و سردرگمی گذشت. او دوستی نداشت، زندگی اش نامعلوم بود و شهر به نظرش تهدیدآمیز و ناآشنا می آمد، انگار که هیچ وقت در آن زندگی نکرده بود. فارغ از انگیزه های آگاهانه شروع به تعقیب غریبه ها در خیابان ها کرد. صبح وقتی از خانه خارج می شد، کسی

را به صورت تصادفی برمی‌گزید و به آدام متخبطش فرصت می‌داد تا باقی مسیرهای آن روز را تعیین کند. این کار به روشی برای به دست آوردن افکار تازه یا پرکردن خلأیی تبدیل شد که ظاهراً او را در میان گرفته بود. بعد یک روز دوربینش را با خودش برد و شروع به عکاسی از آدم‌های تحت تعقیب کرد. عصرها وقتی به خانه برمی‌گشت، می‌نشست و درباره‌ی جاهایی که آن روز رفته و کارهایی که انجام داده بود، می‌نوشت و برای حدس زدن وضع زندگی آدم‌های تحت تعقیب، از مسیرهاشان بهره می‌گرفت، و گاهی هم زندگی‌نامه‌های کوتاه و خیالی درباره‌ی آن‌ها می‌نوشت.

این تقریباً راهی بود که ماریا برای آغاز حرفه‌ی هنری خود پیموده بود. کارهای بعدی‌اش هم همگی به خواسته‌ی تحقیق و اشتیاق خطر کردن بستگی داشتند. موضوع کار ماریا چشم بود، تراژدی تماشا کردن و تماشا شدن، و عکس‌هایش همان کیفیاتی را نشان می‌داد که در وجود خودش بود: توجه به جزئیات، تکیه بر چارچوب‌های تصادفی، شکیبایی تا مرز برنتابیدن. در یکی از پروژه‌ها، یک کارآگاه خصوصی استخدام کرد تا خودش را در شهر تعقیب کند. این مرد تا چند روز از ماریا در حالی که در خیابان‌ها می‌گشت، عکس می‌گرفت و رفتار او را در دفترچه‌ی کوچکی یادداشت می‌کرد. کارآگاه هیچ چیز را از قلم نمی‌انداخت و حتی مبتذل‌ترین و زودگذرترین رویدادها را هم ثبت می‌کرد: رفتن به آن سوی خیابان، روزنامه خریدن، رفتن به کافه و نوشیدن یک فنجان قهوه. تمرینی کاملاً مصنوعی بود، ولی ماریا از این‌که چنان مورد توجه کسی باشد لذت می‌برد. کوچک‌ترین کارها مفهومی جدید یافته و خشک‌ترین برنامه‌های

روزمره آکنده از احساسی غیرعادی شده بود. ماریا پس از چند ساعت چنان به کار آگاه علاقه مند شد که تقریباً فراموش کرد به او دستمزد می پردازد. آخر هفته، وقتی گزارشش را تسلیم کرد، ماریا عکس ها را تماشا کرد و صورت ریز حرکات خود را خواند و به نظرش رسید به بیگانه ای تبدیل شده است. انگار به آدمی خیالی مبدل شده بود.

برای پروژه ی بعدی، ماریا موقتاً در یک هتل بزرگ مرکز شهر به عنوان خدمتکار استخدام شد. هدف، گردآوری اطلاعات درباره ی ساکنان، بدون جلب توجه و دخالت در کار آنها بود. در واقع ماریا عمداً از آنها دوری می کرد و خودش را به آموختن از اشیایی که در اتاق ها پیدا می شد، محدود می کرد. این بار هم عکس می گرفت و بر اساس شواهدی که می دید داستان هایی خیالی می ساخت. می شد گفت کارش گونه ای باستان شناسی زمان حال بود؛ کوششی برای بازسازی گوهر چیزی از کم ترین خرد ریزها: نیمی از یک بلیت، لنگه جورابی پاره، یا لکه ی خونی بریقه پیراهنی. مدتی پس از آن مردی در خیابان سعی کرد به ماریا نزدیک شود. ماریا او را بسیار بدقیافه دید و دست به سرش کرد. همان شب برحسب تصادف در مهمانی شب اول یک نمایشگاه در گالری نقاشی ای در سوهو، یا همان مرد برخورد کرد. شروع کردند به گفت و گو و ماریا پی برد که مرد فردای آن روز همراه با دوست دخترش به نیواورلئان می رود. تصمیم گرفت با دوربینش در تمام طول سفر آن مرد، او را تعقیب کند. خود مرد به هیچ وجه برای ماریا جالب نبود و ماجرای عاشقانه را هم جست و جو نمی کرد. می خواست مخفی بماند، از هرگونه تماس با مرد دوری کند، صرفاً رفتار بیرونی او را مطالعه کند و از هرگونه تلاش برای

تغییر آن چه می دید خودداری کند. روز بعد از آن ماریا به نیواورلئان پرواز کرد، در یک هتل اتاق گرفت و برای خود کلاه گیس مشکی خرید. سه روز را به سرزدن به هتل ها گذراند تا به محل سکونت مرد پی ببرد. عاقبت او را پیدا کرد. مابقی هفته را سایه وار به تعقیبش پرداخت، صدها عکس گرفت و همه ی رفت و آمدهای او را یادداشت کرد. از این گذشته دفتر خاطرات خودش را هم می نوشت، و هنگامی که مرد قصد بازگشت داشت، ماریا با پروازی که زودتر حرکت می کرد به نیویورک رسید تا برای گرفتن آخرین سری عکس ها هنگامی که مرد از هواپیما پیاده می شد، آماده باشد. تجربه ای بود پیچیده و اضطراب آور و ماریا عاقبت احساس کرد که زندگی اش را به دنبال یک چیز پوچ رها کرده است. انگار از چیزهایی عکس گرفته بود که وجود نداشتند. دورین دیگر ابزاری برای ثبت رویدادهای زمان حال نبود، بلکه به روشی برای ناپدید کردن جهان و فنی برای ملاقات با نادیدنی ها تبدیل شده بود. ماریا که خیلی جدی به دنبال پایان بخشیدن به روندی بود که آن را شروع کرده بود، چند روز پس از بازگشت به نیویورک پروژه ی تازه ای را آغاز کرد. یک بعد از ظهر با دورین در تایمز اسکوئر قدم می زد که با دریاں یکی از بارهای تاپلیس سر صحبت را باز کرد. روز گرمی بود و ماریا تی شرت و شلوارک پوشیده بود که با طرز لباس پوشیدن عادی اش تفاوت داشت. اما آن روز برای جلب توجه از خانه بیرون رفته بود. می خواست واقعیت اندامش را تأیید کند و نگاه ها را متوجه خود سازد تا به خود بقبولاند که از دید دیگران وجود دارد. ماریا دختری خوش ترکیب با پاهای کشیده بود و سوت زدن ها و نکته پرانی های زشتی که آن روز به گوشش رسید، کمکش کرد تا روحیه ی

سرزنده‌ی خودش را بازیابد. دربان به او گفت که دختر زیبایی است، به زیبایی دخترانِ رقاصه‌ی بار و صحبت‌شان چنان گل انداخت که سرانجام به او پیشنهاد کار کرد. گفت یکی از رقاصه‌ها خبر داده که بیمار است و اگر ماریا حاضر باشد به جای او کار کند، سفارشش را به صاحب بار خواهد کرد. ماریا بی آن‌که پیشنهاد او را سبک و سنگین کند، آن را پذیرفت و پروژه‌ی بعدی‌اش به این ترتیب شکل گرفت؛ قطعه‌ای که به بانوی برهنه شهرت یافت. آن شب ماریا از یکی از دوستانش خواهش کرد که به بار بیاید و از او در حال اجرای نمایش عکس بگیرد. نه برای این‌که عکس‌ها را به کسی نشان بدهد، بلکه صرفاً برای این‌که خودش ببیند که شکل ظاهری‌اش چگونه است. او آگاهانه خودش را به صورت شیئی در می‌آورد؛ پیکری ناشناس و دلخواه. و برای او حیاتی بود که بفهمد آن شیء واقعاً چه بود.

ماریا تنها همان یک بار در نمایش شرکت کرد و از ساعت هشت شب تا دو ساعت پس از نیمه شب در برنامه‌های بیست دقیقه‌ای، در حالی که پرتوهای رنگارنگ اندامش را زینت می‌بخشید، با تمام وجود رقصید. با کفش‌های پاشنه بلند و موسیقی بلند راک اندرول بدن را می‌جنباند و نگاه‌های خیره‌ی حضار را تماشا می‌کرد. و مثل باقی کارهایش، ماریا این بار هم استعداد نشان داد.

تا آن‌جا که من می‌دانم او تنها یک بار از مرز اعتدال گذشت. این واقعه در بهار ۱۹۷۶ روی داد و تأثیر نهایی اشتباه او فاجعه‌آمیز بود. دست کم دو نفر جان باختند و با این‌که برای وقوع آن ماجرا سال‌ها وقت لازم بود، ارتباط آن با گذشته اجتناب‌ناپذیر بود. ماریا رابط میان ساچز و لیلیان

استرن بود، و اگر عادت تداست به شکل‌های مختلف مشکل بسازد، لیلیان استرن هرگز وارد جریان نمی‌شد. پس از این‌که در سال ۱۹۷۹ ماریا به آپارتمان ساچز رفت، دیدار ساچز با لیلیان استرن هم امکان‌پذیر شد. پیش از این ملاقات، چند اتفاق پیش‌بینی‌ناپذیر سر راه‌شان قرار گرفت، اما همگی به ماریا وابسته بود. مدت‌ها پیش از آشنایی با ما، یک روز که از خاتنه بیرون رفته بود تا برای دوربین عکاسی‌اش فیلم بخرد، دفتر تلفن سیاه کوچکی را در خیابان پیدا کرد و آن را برداشت. همین حادثه آغاز همه‌ی ماجرا بود. ماریا دفترچه را باز کرد و شیطان به پرواز درآمد؛ مصیبت، خشونت، جنجال و مرگ نازل شد.

یکی از دفترچه‌های کوچکی بود که در خیلی از فروشگاه‌ها پیدا می‌شود، به درازای پانزده و پهنای ده سانتی‌متر؛ دفترچه‌ای سیمی با جلد چرم مصنوعی و تقسیم‌بندی بر اساس حروف الفبا. بسیاری از نوشته‌ها خط خورده و بازنویسی شده بود و تقریباً در هر صفحه خطوطی با ابزارهای مختلف (خودکار آبی، مداد سبز و جوهر سیاه) به چشم می‌خورد که نشان می‌داد کسی مدت‌ها آن را در اختیار داشته است. ماریا اول به این فکر افتاد که دفترچه را به مالکش برگرداند، اما صاحب دفترچه مثل خیلی از آدم‌ها، فراموش کرده بود نام خودش را در صفحه‌ی اول آن بنویسد. او باقی صفحات را هم جست‌وجو کرد و نام مالک را نیافت و چون نمی‌دانست با آن‌چه کند، سرانجام دفترچه را در کیفش گذاشت و به خانه برد.

گمان می‌کنم اگر کس دیگری به جای او بود، دفترچه را فراموش می‌کرد. اما ماریا کسی نبود که به پیشباز رویدادهای غیرمنتظره نرود و به

تصادف پشت کند. آن شب تا وقت خواب طرح پروژه‌ی بعدی‌اش را ریخته بود. می‌خواست کاری استادانه و بسیار مشکل‌تر و پیچیده‌تر از همه‌ی پروژه‌های پیشینش باشد، طوری که تصور عظمت آن او را به هیجان می‌آورد. ماریا تقریباً مطمئن بود که صاحب دفترچه یک مرد است.

خط دست‌نویس حالتی مردانه داشت، نام مردها بیش‌تر ذکر شده بود و دفترچه به قدری کهنه و پاره بود که معلوم بود نسبت به آن بی‌اعتنایی شده است. در یکی از آن جرقه‌های ذهنی که برای همه پیش می‌آید به نظرش آمد که به حکم سرنوشت، گرفتار عشق صاحب دفترچه خواهد شد. این فکر چند لحظه بیش‌تر دوام نیاورد، اما در آن لحظات ماریا او را مرد رؤیاهای خود دید: خوش قیافه، باهوش و پرعاطفه؛ مردی بهتر از همه‌ی کسانی که تا آن زمان دوست داشته بود. این تصویر خیلی زود محو شد، اما دیگر دیر شده بود. دفترچه برای او به شیئی جادویی تبدیل شده بود؛ انباری از اشتیاق‌های مبهم و خواسته‌های ناگفتنی. تصادف آن را در اختیارش گذاشته بود، اما حالا از آن او بود و ماریا آن را کلید سرنوشت می‌پنداشت.

همان شب اسامی فهرست شده در دفترچه را مطالعه کرده بود و هیچ نام آشنایی در آن نیافته بود. ولی احساس می‌کرد این برای شروع عالی است.

کار خود را در غفلت، بی‌آن‌که چیزی بداند آغاز می‌کرد و رفته رفته با همه‌ی افراد فهرست وارد گفت‌وگو می‌شد. گمان می‌کرد با درک یک هویت خیالی، با خطی که در فضایی تهی کشیده شده، به تدریج پیکری

می‌سازد. امیدوار بود به این ترتیب عاقبت رد پای مرد را پیدا کند، اما اگر هم به نتیجه نمی‌رسید، خود این تلاش برایش پاداش بود. قصد داشت موقع ملاقات با آدم‌های دفترچه، آن‌ها را به درد دل تشویق کند، به این‌که راز افسون‌زدگی، اشتیاق و عاشق شدن خود را با او در میان بگذارند و ژرف‌ترین اسرار دل را برایش بازگویند. پیش‌بینی کرده بود چندین ماه یا شاید چندین سال روی مصاحبه‌ها کار کند. باید هزاران قطعه عکس می‌گرفت، صدها مصاحبه را پیاده می‌کرد و جهان دیگری را درمی‌نوردید. این چیزی بود که ماریا تصور می‌کرد. اما پروژه تنها پس از یک روز به بیراهه افتاد.

با تنها یک استثنا فقط نام خانوادگی هر کس در دفترچه نوشته شده بود. با این حال در صفحات مربوط به حرف ل، نام لیلی به چشم می‌خورد که به نظر ماریا اسم یک زن بود. اگر چنین بود، حتماً این استثنا مفهوم خاصی داشت و نشانه‌ی صمیمیت ویژه‌ای بود. شاید لیلی دوست دختر مالک دفترچه بود، یا خواهر یا حتی مادرش. ماریا تصمیم گرفت برخلاف برنامه‌ی قبلی‌اش کار را به ترتیب حروف الفبا آغاز نکند و با شروع از حرف ل به لیلی اسرارآمیز نزدیک شود. اگر حدسش درست بود، شاید ناگهان به هویت مردناشناس هم پی می‌برد.

او نمی‌توانست مستقیماً با لیلی تماس بگیرد. خیلی از چیزها به این ملاقات بستگی داشت و ماریا نگران بود که بدون آمادگی کافی، سخت خود را نابود کند. باید پیش از دیدار و صحبت با این زن، قیافه‌ی او را می‌دید و مدتی تعقیبش می‌کرد تا به عاداتش پی ببرد. صبح اولین روز به منطقه‌ی شمالی شهر، خیابان هشتاد و هفتم شرقی رفت تا آپارتمان لیلی

را زیر نظر بگیرد. وارد سرسرای ساختمان کوچک شد تا به اسامی ساکنان در کنار زنگ‌ها و صندوق‌های نامه‌نگاهی بیندازد. درست در لحظه‌ای که شروع به خواندن نام‌ها کرد، زنی از آسانسور بیرون آمد و در سرسرا را باز کرد. ماریا به طرف او چرخید، اما پیش از این‌که چهره‌اش را درست ببیند، صدای زن را شنید که نامش را برد. گفت: «ماریا!» لحنش پرسنده بود و لحظه‌ای بعد ماریا فهمید که به چهره‌ی لیلیان استرن نگاه می‌کند؛ دوست قدیمی‌اش که اهل ماساچوست بود. لیلیان گفت: «باورم نمی‌شود. واقعاً خودت هستی؟»

بیش از پنج سال می‌شد که همدیگر را ندیده بودند. پس از این‌که ماریا سفر عجیب خود از یک سو به سوی دیگر آمریکا را آغاز کرده بود، یک‌دیگر را گم کرده بودند، ولی تا آن زمان صمیمی بودند و دوستی‌شان از کودکی ادامه یافته بود. در دوران مدرسه جدایی ناپذیر بودند؛ دو دختر عصیانگر که همراه با یک‌دیگر دشواری‌های نوجوانی را تجربه می‌کردند و طرح فرار از زندگی در شهر کوچک را می‌ریختند. ماریا جدی، ساکت و اهل اندیشه بود؛ دختری که دوست‌یابی برایش دشوار بود؛ لیلیان اما شهرت خوبی نداشت. دختری وحشی بود که راحت با پسرها دوست می‌شد، حشیش می‌کشید و از همان ایام سهل‌الوصول بود. با این همه پیوند آن دو استوار بود، و علی‌رغم تفاوت‌های‌شان، خیلی چیزها بود که آن دو را به هم نزدیک می‌کرد. ماریا یک بار پیش من اعتراف کرد که لیلیان برایش نمونه‌ای عالی بوده، و به خاطر آشنایی با او بود که آموخته بود چگونه خودش باشد. اما ظاهراً این تأثیر دو طرفه بود. ماریا بود که لیلیان را متقاعد کرد در پایان دوره‌ی متوسطه به نیویورک بیاید و تا چند ماه با هم

در آپارتمان کوچک و پراز سوسکی در پایین منطقه‌ی شرقی زندگی می‌کردند، در آن دوران ماریا به کلاس‌های دانشکده‌ی هنر می‌رفت، در حالی‌که لیلیان درس بازیگری می‌خواند و در رستورانی پیش خدمتی می‌کرد. همان موقع با یک نوازنده‌ی جاز به نام تام آشنا شد و وقتی ماریا با استیشن شروع به سفر کرد، تام مدام در آپارتمان بود. در طول مسافرت دو ساله‌اش چند کارت پستال برای لیلیان فرستاد، اما چون خودش آدرس معینی نداشت لیلیان نمی‌توانست برایش پاسخی بفرستد. وقتی ماریا به نیویورک برگشت برای پیدا کردن دوستش خیلی تلاش کرد، اما شخص دیگری در آپارتمان سابق‌شان زندگی می‌کرد و نام لیلیان در راهنمای تلفن هم ضبط نشده بود. سعی کرد تا با پدر و مادر او در هلی‌یوک تماس بگیرد، اما آن‌ها هم در شهر دیگری ساکن شده بودند و ماریا ناگهان به بن‌بست خورده بود. آن روز وقتی در سرسرا به لیلیان برخورد، مدت‌ها بود که امید دوباره یافتن او را از دست داده بود.

این دیدار برای هر دوی آن‌ها غیرمنتظره بود. ماریا برایم تعریف کرد که هر دو فریاد شادی کشیده، یکدیگر را در آغوش گرفته و به گریه افتاده بودند. بعد، وقتی کمی آرام‌تر شدند، با آسانسور به طبقه‌ی بالا رفتند و بقیه روز را در آپارتمان لیلیان گذراندند. ماریا گفت آن‌قدر حرف برای گفتن داشتند که حکایت‌ها به سادگی بر زبان‌شان جاری می‌شد. با هم ناهار و بعد شام خوردند و وقتی سرانجام ماریا به خانه رسید و به رختخواب رفت، ساعت سه بعد از نیمه شب بود.

در این سال‌ها وقایع عجیبی برای لیلیان رخ داده بود؛ اتفاقاتی که ماریا هرگز تصور آن را نمی‌کرد. گو این‌که آن‌چه می‌دانم اطلاعاتی دست دوم

است، اما پس از این‌که تابستان گذشته با ساچز حرف زدم، پی بردم حکایتی که ماریا برایم گفته بود حقیقت داشت. ممکن است در مورد بعضی جزئیات اشتباه کرده باشد (چنان‌که ساچز نیز)، اما این مسئله در اصل اهمیتی ندارد. اگرچه همیشه نمی‌شود به گفته‌های لیلیان اعتماد کرد و همه می‌گویند که تمایل زیادی به مبالغه دارد، اصل ماجرا همان‌طور است که ماریا برایم گفت. در سال ۱۹۷۶، هنگام ملاقات تصادفی‌اش با ماریا، لیلیان سه سال بود که با روسپی‌گری روزگار می‌گذراند. با مشتری‌ها در آپارتمان‌اش در خیابان هشتاد و هفتم شرقی دیدار می‌کرد و کاملاً مستقل بود. یک روسپی نیمه‌وقت با کاری پردرآمد و بی‌سرخر. در همه‌ی این‌ها تردیدی نیست. آنچه مبهم است چگونگی شروع کار است. ظاهراً دوست‌پسرش تام تا حدودی مسئول آن بوده، اما مقدار این مسئولیت روشن نیست. در هر دو شکل داستان، لیلیان او را کاملاً معتاد توصیف کرده بود؛ مردی معتاد به هروئین که عاقبت از گروه موسیقی اخراج شد. طبق داستانی که ماریا شنید، لیلیان به شدت عاشق او بود و خودش داوطلب کار شد. می‌خواست از طریق روسپی‌گری مخارج اعتیاد تام را بپردازد. بعد پی برد کاری پردرآمد و بی‌درد است و می‌دانست تا زمانی که به دلال هروئین پول کافی بپردازد، تام او را ترک نخواهد کرد. لیلیان گفت: «در آن دوران حاضر به هر کاری بودم تا او را از دست ندهم، ولو این‌که به سقوط خودم ختم شود.» یازده سال بعد حکایت دیگری را برای ساچز نقل کرد. گفته بود تام به او پیشنهاد این کار را کرده بود، و چون تام او را ترسانده و تهدید کرده بود که در غیر این صورت او را به قتل می‌رساند، چاره‌ای جز پذیرفتن و اطاعت نداشت. در حکایت دوم، این تام بود که

ترتیب ملاقات‌های او را با مشتری‌ها می‌داد و در واقع برای به دست آوردن هزینه‌ی اعتیاد، برای دوست‌دخترش پا اندازی می‌کرد. در نهایت گمان نمی‌کنم تفاوتی داشته باشد که کدام حکایت به حقیقت نزدیک‌تر بود. هر دو به یک اندازه نکبت‌بار و شرم‌آور بودند و به همان نتیجه می‌رسیدند. پس از شش هفته ماه، تام ناپدید شد. در داستان ماریا با زن دیگری رفت و در حکایت ساجز بر اثر افراط در مصرف هروئین، جان سپرد. هرطور بود لیلیان بار دیگر تنها شده بود. هر طور بود به روسپی‌گری ادامه داده بود تا هزینه‌ی صورت‌حساب‌هایش را تأمین کند. تعجب ماریا از لحن و حالت لیلیان هنگام بیان ماجرا بود؛ با خونسردی تمام و بی‌هیچ‌گونه شرم یا پشیمانی آن را حکایت می‌کرد. می‌گفت: «این هم شغلی است مثل سایر شغل‌ها و راستش را بخواهی از پیش‌خدمتی در بارها و رستوران‌ها خیلی بهتر است. هر جا بروی مردها کشته و مردهات می‌شوند و راهی برای مقاومت در برابر آن‌ها وجود ندارد. پس بهتر است که بابت آن دستمزد بگیری تا این‌که مدام با آن‌ها بجنگی. از این گذشته خود کار هم ضرری ندارد.» می‌شد گفت که لیلیان از موفقیت خود احساس غرور هم می‌کرد. فقط هفته‌ای سه روز با مشتری‌ها ملاقات می‌کرد، حساب بانکی‌اش پر بود و در یک آپارتمان راحت در یک محله‌ی خوب زندگی می‌کرد. از دو سال قبل دوباره در مدرسه‌ی بازیگری ثبت‌نام کرده بود. حالا احساس پیشرفت می‌کرد و از چند هفته‌ی پیش در آزمون انتخاب بازیگر برای تئاترهای کوچک شرکت کرده بود. می‌گفت به زودی نقشی را به او خواهند داد. خیال داشت به محض این‌که توانست ده پانزده هزار دلار دیگر پس‌انداز کند، این کار را رها کند و به‌طور تمام وقت

هنریشه بشود. هرچه باشد فقط بیست و چهار ساله بود و آینده را پیش رو داشت.

آن روز ماریا دورین عکاسی‌اش همراهش بود و از لیلیان عکس‌های زیادی گرفت. سه سال بعد وقتی ماجرا را برایم حکایت کرد، ضمن صحبت عکس‌ها را نشانم داد. گمان می‌کنم سی‌چهل تا بودند؛ عکس‌های سیاه و سفید بزرگ که لیلیان را از زاویه‌ها و فاصله‌های گوناگون نشان می‌داد. برای بعضی‌ها ژست گرفته بود و در بعضی‌ها حالت عادی داشت. دیدار من با لیلیان استرن تنها از طریق این عکس‌ها بود. حالا بیش از ده سال از آن روزها می‌گذرد، اما هنوز تجربه‌ی تماشای آن عکس‌ها را از یاد نبرده‌ام. تأثیرشان بر من بسیار تیرومند و ماندگار بود. ماریا گفت: «او زیباست، نه؟»

گفتم: «بله، فوق‌العاده زیبا.»

— وقتی به یکدیگر برخوردیم، می‌خواست برای خرید خواربار بیرون برود. لباسش را که می‌بینی؟ تی‌شرت، شلوار جین و کفش‌های کتانی کهنه. برای این لباس پوشیده بود که پنج دقیقه به نزدیک‌ترین فروشگاه سری بزند و برگردد. نه آرایش کرده بود و نه جواهری به خود آویخته بود، با این حال آن‌قدر زیبا بود که با دیدنش نفس در سینه حبس می‌شد.

گفتم: «به این خاطر که سبزه است.» و در حالی که به دنبال توضیح می‌گشتم ادامه دادم «زن‌های سبزه نیازی به آرایش زیاد ندارند. درشتی چشم‌هایش را می‌بینی؟ بلندی مژه‌هایش را؟ استخوان بندی‌اش هم خوب است. این را نباید فراموش کرد که استخوان بندی بسیار مهم است.» — بیش از این‌هاست، پیت. در لیلیان کیفیتی درونی وجود دارد که

همیشه به سطح نفوذ می‌کند. نمی‌دانم به آن‌چه یگویم؛ شادمانی، ظرافت، سلامت روحی. موجب می‌شود که زنده‌تر از دیگران به نظر بیاید. وقتی نظرت را جلب کرد، دیگر نمی‌توانی چشم از او برداری.
 - به آدم این احساس را می‌دهد که در برابر دوربین راحت است.
 - لیلیان همیشه راحت است. او در وجود خود احساس راحتی می‌کند.

من عکس‌ها را یک به یک تماشا کردم و به مجموعه‌ای رسیدم که لیلیان را در برابر قفسه‌ای که درش باز بود در حال لباس‌کندن و پوشیدن نشان می‌داد. در یکی از عکس‌ها شلوار جینش را در می‌آورد، در دیگری تی‌شرتش را، در عکس بعدی با زیر پیراهنی دیده می‌شد. بعد چند عکس با ژست پین‌آپ گرفته بود. رفته رفته استریپ تیز کرده و ظاهراً از این بازی لذت می‌برد.

گفتم: «عجب عکس‌هایی! فکر نمی‌کردم از این‌جور عکس‌ها هم بگیری.»

- داشتیم آماده می‌شدیم که برویم بیرون شام بخوریم و لیلیان می‌خواست لباس عوض کند. سن به دنبالش به اتاق خواب رفتم تا به گفت‌وگو ادامه دهیم. هنوز دوربین به گردنم بود و وقتی شروع به تعویض لباس کرد به عکاسی ادامه دادم. خود به خود اتفاق افتاد. من به فکر عکس انداختن نبودم تا این‌که دیدم لیلیان لباس‌هایش را در می‌آورد.

- از این‌که عکس می‌گرفتی ناراحت نشد؟

- گمان نمی‌کنم این‌طور به نظر بیاید.

- تو چه احساسی داشتی؟

— خوشم آمد. از سنگ که ساخته نشده‌ام.

— بعد چه اتفاقی افتاد؟

— هیچ. من اهل این کارها نیستم.

— نمی‌خواهم به زور از تو اعتراف بگیرم. دوست به نظر

مقاومت‌ناپذیر می‌آید. همان‌قدر برای زن‌ها که برای مردها.

— اقرار می‌کنم که بدم نمی‌آمد. اگر همان وقت لیلیان پیش‌قدم شده

بود، شاید اتفاقی می‌افتاد. من هیچ‌وقت با زن دیگری هم‌آغوش نشده‌ام،

اما آن روز ممکن بود با او این کار را بکنم. در هر حال به فکرش افتادم، تنها

باری بود که این کشش در من به وجود آمد. ولی لیلیان فقط جلوی دوربین

بازی در می‌آورد و به هیچ‌وجه از استریپ‌تیز فراتر نرفت. یک جور

شوخی بود و هر دو تمام مدت می‌خندیدیم.

— عاقبت دفترچه‌ی آدرس‌ها را نشان دادی؟

— بله، فکر می‌کنم وقتی از رستوران برگشتیم آن را به او نشان دادم.

لیلیان مدت درازی آن را ورق زد، ولی نتوانست صاحبش را بشناسد.

حتماً یکی از مشتری‌هایش بود. لیلی نام حرفه‌ای‌اش بود و مشتری‌ها آن

را به کار می‌بردند، اما جز این چیزی نمی‌دانست.

— با این حال به شناختن صاحب دفترچه کمک کرد.

— درست است. اما ممکن بود کسی باشد که با لیلیان ملاقات نکرده

بود، مثلاً یک مشتری احتمالی. شاید یکی از مشتری‌های راضی لیلیان

تلفن و آدرس او را به دوست یا همکاری داده بود، کسی چه می‌داند.

لیلیان از این طریق با مشتری‌های تازه آشنا می‌شد، به وسیله‌ی

قدیمی‌ها. شاید مرد اسم او را در دفترش یادداشت کرده بود، ولی هنوز به

او تلفن نزده بود. شاید مردِ اولی هم هنوز لیلیان را ندیده بود. چرخشِ کار روسپی‌ها این‌طور است؛ نام‌شان در دایره‌های متحدالمركز به گردش درمی‌آید، در شبکه‌های عجیب اطلاعاتی. برای بعضی مردها همین که یکی دو اسم را در دفترچه‌های سیاه‌شان یادداشت کرده باشند، کفایت می‌کند. انگار می‌خواهند بعداً، اگر هم‌رشان ترک‌شان کند یا این‌که ناگهان سخت مشتاق شوند به آن مراجعه کنند.

— یا این‌که گذرشان به آن شهر یفتد.

— همین‌طور است.

— با این اوصاف سر نخ‌ی به دست آورده بودی. تا پیش از دیدار با لیلیان، صاحبِ دفترچه می‌توانست هرکسی باشد. دست کم حالا شانس بیش‌تری داشتی.

— شاید، ولی مسایل دیگری پیش آمد. پس از صحبت با لیلیان پروژه به کل تغییر کرد.

— می‌خواهی بگویی او حاضر نبود فهرست مشتری‌هایش را در اختیار بگذارد؟

— نه، منظورم این نبود. اگر می‌خواستم آن را به من می‌داد.

— پس چی شد؟

— درست نمی‌دانم چه‌طور همه چیز وارونه شد، اما هرچه بیش‌تر حرف می‌زدیم، نقشه‌مان بهتر شکل می‌گرفت. چیزی نبود که یکی از ما به فکرش رسیده باشد، بلکه انگار در فضا بود؛ چیزی که انگار وجود داشت. گمان می‌کنم دیدار تصادفی ما نقش بزرگی در آن داشت. آن‌قدر غیرمنتظره و عالی بود که همه چیز را فراموش کرده بودیم. باید به خاطر

داشته باشی که چه قدر به هم نزدیک بودیم؛ صمیمی، مثل دو خواهر، دوستانِ ابدی. ما واقعاً به همدیگر علاقه داشتیم و من فکر می‌کردم لیلیان را به خوبی خودم می‌شناسم. و بعد چه شد؟ پس از پنج سال پی بردم که بهترین دوستم تبدیل به یک روسپی شده است. این موضوع تعادلم را بر هم زد. برایم وحشتناک بود، درست مثل این بود که به من خیانت شده باشد. ولی در عین حال - این آنجایی است که مسئله مبهم می‌شود - فهمیدم که به وضع او غبطه می‌خورم. لیلیان عوض نشده بود. هنوز همان بچه‌ی محشری بود که قبلاً می‌شناختم؛ دیوانه و پراز شیطنت. بودن با او هیجان‌انگیز بود. او خود را زنی بدکاره یا سقوط کرده نمی‌دانست و وجدانش پاک بود. چیزی که مرا خیلی تحت تأثیر قرار داد همین بود: آزادیِ مطلق درونی او؛ این‌که مطابق با چارچوب‌ها و رسم‌هایی که خودش ابداع کرده بود زندگی می‌کرد و به نظر دیگران کم‌ترین اهمیتی نمی‌داد.

من خودم تا آن زمان کارهای افراطی کرده بودم. در پروژه‌ی نیواورلئان و «زن برهنه» هربار بیش از گذشته پیش رفته بودم تا مرزهای توانایی خودم را امتحان کنم. اما در برابر لیلیان احساس می‌کردم مثل یک پیردختر کتابدار هستم؛ یک باکره‌ی ناکام که دست به هیچ کاری نزده بود. با خودم گفتم: اگر او از عهده‌اش برمی‌آید، چرا من برنیایم؟

- شوخی می‌کنی!

- صبر کن، بگذار حرفم را تمام کنم. موضوع پیچیده‌تر از این بود. وقتی درباره‌ی دفترچه‌ی آدرس‌ها و آدم‌هایی که قصد گفت‌وگو با آنها را داشتم با لیلیان صحبت کردم، خیلی خوشش آمد و گفت بهترین چیزی

است که تا به حال شنیده است. می‌خواست به من کمک کند. مایل بود مثل من به دیدن آدم‌های دفترچه برود. یادش نرود که او یک هنریشه بود و ایده‌ی بازی کردن نقش من او را به هیجان می‌آورد. واقعاً الهام گرفته بود. — این بود که جای تان را با هم عوض کردید. چیزی که می‌خواهی بگویی همین است، نه؟ لیلیان تو را قانع کرد که خودش را به عوض تو جا بزند.

— نه، هیچ‌کدام دیگری را قانع نکردیم. ما با هم این تصمیم را گرفتیم. — با وجود این...

— نه، ما از اول تا آخر دو شریک مساوی بودیم. و واقعیت این بود که به خاطر آن زندگی لیلیان تغییر کرد. او عاشق یکی از مردهای دفترچه شد و با او ازدواج کرد.

— داستان عجیب‌تر و عجیب‌تر می‌شود.

— عجیب که بود. لیلیان با دوربین عکاسی من و دفتر تلفن بیرون رفت و پنجمین یا ششمین مردی را که دید، همان بود که بعداً به همسری‌اش درآمد. من می‌دانستم که در این دفترچه حکایتی نهفته است، اما حکایت مربوط به لیلیان بود، نه من.

— تو خودت آن مرد را دیدی؟ لیلیان این داستان را نساخته بود؟

— من در شهرداری شاهد ازدواج‌شان بودم. تا آن‌جا که می‌دانم لیلیان هیچ‌وقت به او نگفته بود که قبلاً چگونه زندگی خود را تأمین می‌کرده. چه لزومی داشت که او بداند. آن‌ها حالا در برکلی در کالیفرنیا زندگی می‌کنند. او استاد دانشگاه است. آدم محثری است. — ماجرای تو چی شد؟

— چندان خوب نبود. اصلاً خوب نبود. عصر همان روزی که لیلیان با دورین من بیرون رفت، با یکی از مشتری‌های قدیمی‌اش قرار داشت. صبح آن روز وقتی مرد تلفن کرد تا از قرار دیدار مطمئن شود، لیلیان به او گفت ناچار است برای دیدن مادر بیمارش شهر را ترک کند. گفت از دوستی خواهش کرده که به جای او کار کند و اگر مرد اهمیتی نمی‌دهد که این یک بار دختر دیگری را ببیند، او ضمانت می‌کند که پشیمان نخواهد شد. یادم نمی‌آید دقیقاً چه گفت، ولی مفهومش همین بود. لیلیان از من خیلی تعریف و تمجید کرد و پس از تشویقی نرم، مرد قانع شد و پیشنهاد او را قبول کرد. این بود که آن روز بعد از ظهر در آپارتمان لیلیان نشسته و در انتظار زنگ در بودم. آماده می‌شدم تا با مردی که هرگز ندیده بودم هم‌خوابه شوم. نامش جروم بود؛ مردی قد کوتاه و پت و پهن که بیش از چهل سال داشت، روی انگشت‌هایش مو رویده بود و دندان‌هایش به زردی می‌زد. او یک فروشنده بود، گمان می‌کنم عمده‌فروش مشروبات بود، ولی شاید هم مداد یا کامپیوتر می‌فروخت. فرقی نمی‌کند. سر ساعت سه زنگ در را به صدا درآورد، و لحظه‌ای که وارد شد فهمیدم نمی‌توانم آن کار را بکنم. اگر کمی خوش‌قیافه بود شاید می‌توانستم به خودم بقبولانم، ولی با آدمی بی‌جاذبه مثل جروم ممکن نبود. او عجله داشت و مدام به ساعتش نگاه می‌کرد. می‌خواست هرچه زودتر کار را شروع کند، به پایان برساند و از آن‌جا برود. من که نمی‌دانستم چه بکنم نقشم را بازی کردم و وقتی به اتاق خواب رفتم سعی کردم به چیز دیگری فکر کنم. برهنه رقصیدن در بار یک چیز بود، ولی ایستادن در کنار فروشنده‌ی چاق و پرمو، بیش از اندازه خودمانی بود. من حتی نمی‌توانستم به

چشم‌هایش نگاه کنم. دورینم را در حمام پنهان کرده بودم و به نظرم رسید اگر قرار است از این آبروریزی عکس بگیرم، باید حالا شروع کنم. این بود که عذر خواستم، به توالت رفتم، لای در را باز گذاشتم، و پس از باز کردن هر دو شیر آب، شروع به عکس‌برداری از اتاق خواب کردم. زاویه‌ی خوبی داشتم و جروم را می‌دیدم که روی تخت دراز کشیده بود. به سقف نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد به هیجان بیاید. نفرت‌انگیز و در عین حال خنده‌آور بود و من خوشحال بودم از این‌که آن صحنه را روی فیلم ضبط می‌کردم. فکر کرده بودم برای گرفتن ده دوازده عکس وقت دارم، اما بعد از شش هفت عکس، ناگهان جروم از روی تخت بلند شد، به سوی در حمام آمد و پیش از این‌که بتوانم دورین را مخفی کنم بلافاصله در را باز کرد.

وقتی مرا دید که دورین به دست آن‌جا ایستاده بودم، دیوانه شد. می‌خواهم بگویم واقعاً جنون گرفت، عقلش را از دست داد. شروع کرد فریاد زدن و گفت که دارم عکس می‌گیرم تا بعداً از او اخاذی کنم و زندگی خانوادگی‌اش را به هم بزنم، و تا به خودم بیایم دورین را از دستم قاپد و آن‌قدر آن را به لبه‌ی وان کوبید تا داغان شد. سعی کردم فرار کنم، اما بازویم را چسبید و با مشت شروع به کتک زدن کرد. مثل یک کابوس بود؛ دو بیگانه‌ی برهنه که در حمامی با کاشی‌های صورتی‌رنگ گلاویز شده بودند. همان‌طور که به من ضربه می‌زد می‌غرید و داد می‌زد، با تمام قوا فریاد می‌کشید، و عاقبت مثنی زد که مرا بیهوش کرد. باور می‌کنی که فکّم را شکست؟ اما این فقط بخشی از آسیب بود. میچ دستم هم شکست، چند دنده‌ام مو برداشت و تمام بدنم سیاه و کبود شد. ده روز در

بیمارستان بستری بودم و بعد به مدت شش هفته فکم را با سیم بستند. جروم خیلی مرا تا سرحد جنون کتک زده بود. نزدیک بود مرا به آن دنیا بفرستد.

در سال ۱۹۷۹ وقتی در آپارتمان ساچز با ماریا آشنا شدم، سه سال بود که مردی به او نزدیک نشده بود. ترمیم ضربه‌های جسمی و روحی آن ماجرا نیازمند زمان بود و خودداری از روابط نه یک گزینه، بلکه امری لازم و تنها مداوای ممکن بود. تحقیر جسمانی کتک خوردن از جروم با شکستی روانی همراه بود. ماریا برای نخستین بار در زندگی‌اش تنیه شده بود. او از حد خود فراتر رفته و وحشی‌گری آن تجربه احساس هویتش را دگرگون ساخته بود. تا آن زمان خیال می‌کرد، توانایی هر کاری را دارد؛ توانایی ماجراجویی، زیر پا گذاشتن عرف‌ها و سنت‌ها و هرچالش دیگری. او خودش را قوی‌تر از دیگران می‌پنداشت و تصور می‌کرد نسبت به خطرها و شکست‌هایی که سایر افراد بشر دچار آن می‌شوند مصونیت دارد. پس از تعویض نقش با لیلیان، فهمید که بدجوری خودش را گول می‌زده. پی برد که آدمی ضعیف است، آدمی دچار ترس‌ها و قیدوبندهای خود و به اندازه‌ی هر کسی آسیب‌پذیر و سر در گم.

سه سال طول کشید تا آسیب‌ها را ترمیم کند (تا آن‌جا که امکان‌پذیر بود)، و آن شب وقتی در آپارتمان ساچز راه‌های مان با یکدیگر تلاقی کرد، آماده بود تا از لاک خودش بیرون بیاید. این‌که خودش را به من عرضه کرد، فقط به این خاطر بود که تصادفاً در زمانی که باید، با او روبه‌رو

شده بودم. ماریا همیشه این تعبیر را رد می‌کرد و اصرار داشت که من تنها مردی بودم که پسندیده بود، ولی من دیوانه نبودم که خیال کنم به دلیل جاذبه‌های برترم به من تمایل پیدا کرده بود. من فقط یک مرد از میان همه مردان ممکن بودم؛ کالایی آسیب دیده به نوبه‌ی خود، و اگر با کسی که او در آن زمان در پی‌اش بودم مطابقت داشتم، چه بهتر. او بود که قواعد دوستی ما را تنظیم کرد و من تا آن‌جا که می‌توانستم به آن‌ها وفادار ماندم و در هوس‌ها و خواسته‌های فوری‌اش شرکت جستم. بنا به تقاضای او قبول کردم که هرگز دو شب متوالی با او هم‌بستر نشوم و هرگز درباره‌ی هیچ زن دیگری با او صحبت نکنم. پذیرفتم که هیچ‌وقت از او نخواهم که مرا به یکی از دوستانش معرفی کند. متعهد شدم طوری رفتار کنم که گویی رابطه‌ی ما سری است؛ درامی مخفی که باید از بقیه‌ی مردم جهان پنهان بماند. هیچ‌یک از این قیدوبندها آزارم نمی‌داد. لباس‌هایی را می‌پوشیدم که او می‌خواست، با تمایل او برای قرار ملاقات در جاهای عجیب (دکّه‌ی ژتون فروشی مترو، سالن‌های شرط‌بندی دورافتاده، توالت‌های رستوران‌ها) موافقت می‌کردم و مثل او رژیم غذایی مبتنی بر رنگ را رعایت می‌کردم. برای ماریا همه چیز بازی بود؛ ندایی برای خلاقیت مداوم، و هیچ ایده‌ای چندان غریب نبود که نتوان یک بار آن را امتحان کرد. عشق می‌ورزیدیم [...] گاه وانمود می‌کردیم که بیگانه‌ایم، تظاهر می‌کردیم که خویشاوندیم. با هم نقش‌های دکتر و پرستار، پیش‌خدمت و مشتری کافه و شاگرد و معلم را بازی می‌کردیم. لابد این کارها بیچگانه بود، اما ماریا آن را جدی می‌گرفت. به نظر او نه بازی، بلکه نوعی آزمایش بود؛ مطالعه‌ای در تغییرپذیری ذات آدمی. اگر آن‌طور صادق نبودم،

نمی‌توانستم به آن ترتیب با او ادامه بدهم. در آن دوران با زنان دیگری هم آشنا بودم، اما ما را تنها کسی بود که برایم ارزش داشت؛ تنها کسی که تا به امروز بخشی از زندگی من است.

در سپتامبر همان سال (۱۹۷۹) کسی پیدا شد که خانه‌ی ما را در داچس کانتی خرید و دلیا و دیوید به نیویورک اسباب‌کشی کردند. آن‌ها در بخش کابل هیل در منطقه‌ی بروکلین در یک مجتمع آپارتمانی خانه گرفتند. این تحول همه چیز را برای من هم‌زمان بهتر و بدتر می‌کرد. می‌توانستم پسر را بیش‌تر ببینم، اما مفهومی تماشای بیش‌تر با همسر سابقم هم بود. طلاق جریان قانونی‌اش را طی می‌کرد و دلیا مردد بود، و در آن ماه‌های آخر پیش از صدور حکم قطعی طلاق، با تلاشی مبهم و نیمه‌کاره می‌خواست بار دیگر به من نزدیک شود. اگر دیوید در صحنه‌ی زندگی ما نبود، می‌توانستم به سادگی در برابر این تلاش مقاومت کنم. اما پسر کوچکم آشکارا از غیبت من رنج می‌برد، و من خود را مسئول کابوس‌ها، حمله‌های آسم و اشک‌های او می‌دانستم. احساس گناه مشوق نیرومندی است و دلیا وقتی مرا می‌دید، به‌طور غریزی روی نقطه‌های حساس انگشت می‌گذاشت.

مثلاً یک بار که یکی از مردان آشنا شام در منزلش مهمان بود، بعداً به من گفت که دیوید روی زانوی مرد نشسته و از او پرسیده بود می‌خواهد بابای جدیدش بشود؟ دلیا نمی‌خواست این اتفاق را به رخ من بکشد، بلکه هدفش این بود که در نگرانی‌اش شریک باشم، اما هر باری که از این حکایت‌ها را می‌شنیدم بیش‌تر در عالم پیشمانی فرو می‌رفتم. مسئله این نبود که می‌خواستم بار دیگر با دلیا زندگی کنم، بلکه گمان می‌کردم شاید

بهتر باشد خودم را به آن عادت بدهم، و سرنوشت من شاید زندگی با او باشد. به نظرم خوشبختی دیوید مهم‌تر از رضایتِ خاطرِ من بود، اما نزدیک به یک سال می‌شد که با ماریا ترنر و دیگران مثل آدم‌های احمق شلنگ تخته می‌انداختم و از هرگونه فکری درباره‌ی آینده پرهیز می‌کردم. توجیه این زندگی برای خودم مشکل بود. به نظر من خوشبختی تنها چیزی نبود که مهم باشد. وقتی کسی بچه‌دار می‌شود وظایفی هست که نمی‌تواند از زیر آن‌ها شانه خالی کند؛ وظایفی که به هر قیمتی باید انجام دهد.

عاقبت فنی بود که مرا از تصمیمی که احتمالاً فاجعه‌آمیز بود، نجات داد. حالا با توجه به آن‌چه بعداً اتفاق افتاد، می‌توانم این را بگویم، اما آن موقع هیچ چیز برایم روشن نبود. وقتی اجاره‌ی اتاقم در خیابانِ واریک تمام شد، آپارتمانی نزدیک خانه‌ی دلیا در بروکلین گرفتم.

اول تمی خواستم این قدر به او نزدیک باشم. اما اجاره‌بهای آپارتمان‌ها در منهاتن برایم بیش از اندازه گران بود و وقتی آن طرف رودخانه را می‌گشتم، هر آپارتمانی که می‌دیدم انگار نزدیک آپارتمان او بود. عاقبت آپارتمانِ قدیمی‌سازی را در گرول گاردنز اجاره کردم که توان پرداخت اجاره‌اش را داشتم و اتاق خوابش آن‌قدر جادار بود که بتوانم دو تخت‌خواب، برای خودم و دیوید، در آن بگذارم. هفته‌ای دو سه شب پیش من می‌آمد که تنوع خوبی بود، اما مرا با دلیا در وضع بی‌ثباتی قرار می‌داد. به خودم اجازه داده بودم که بار دیگر در مدار او قرار گیرم و احساس می‌کردم که متزلزل می‌شوم. تصادفاً ماریا موقع جابه‌جایی من برای دو ماه از شهر بیرون رفته بود، ساچز هم به کالیفرنیا مسافرت کرده

بود و مشغول نوشتن فیلمنامه‌ی رمان خود بود. یک تهیه‌کننده‌ی مستقل حقوق آن را خریده بود و ساچز استخدام شده بود تا با همکاری یک سناریونویس حرفه‌ای که در هالیوود زندگی می‌کرد، رمان را به فیلم‌نامه تبدیل کند. بعداً برمی‌گردم به این حکایت، اما فعلاً نکته این جاست که من تنها مانده و بی‌هیچ یک از همراهان همیشگی‌ام در نیویورک سرگردان بودم. دوباره سراسر آینده برایم به زیر سؤال می‌رفت، و به یک هم‌صحبت نیاز داشتم، به این‌که بتوانم با صدای بلند فکر کنم.

شبی فنی به آپارتمان تازه‌ام تلفن زد و مرا برای شام دعوت کرد. خیال می‌کردم یکی از مهمانی‌های عادی‌اش را ترتیب داده و پنج شش مهمان دیگر را هم دعوت کرده است. اما شب بعد وقتی به خانه‌اش رسیدم، دیدم کس دیگری آن‌جا نیست. تعجب کردم. در تمام سال‌های آشنایی فنی و من، هیچ زمانی را تنهایی با هم نگذرانده بودیم. بن‌همیشه با ما بود و به جز وقت‌هایی که از اتاق بیرون می‌رفت یا به تلفن جواب می‌داد، کم‌تر به تنهایی با هم حرف زده بودیم. آن‌قدر به این وضع عادت کرده بودم که دیگر زحمت کندوکاو درباره‌ی آن را به خودم نمی‌دادم. فنی همیشه برایم آدمی دور و ایده‌آل بود، و این رابطه‌ی غیرمستقیم به نظر درست می‌آمد. علی‌رغم علاقه‌ای که بین ما به وجود آمده بود، هنوز از تنها ماندن با او کمی دست‌پاچه می‌شدم. این حالت بر رفتارم تأثیر گذاشته بود و غالباً تمام سعی‌ام را می‌کردم تا او را بخندانم؛ جوک‌های بی‌مزه می‌گفتم و بلند بلند می‌خندیدم و دست‌پاچگی‌ام را با تظاهر به شوخ‌طبعی می‌پوشاندم. این رفتار مرا پریشان می‌کرد، چون با هیچ‌کس دیگری چنین نبودم. من آدم چندان شوخی‌نیمستم و می‌دانم که تصویر نادرستی از شخصیت خودم به

او می‌دادم، اما تا پیش از آن شب نفهمیده بودم چرا خود واقعی‌ام را از او پنهان می‌کردم. بعضی اندیشه‌ها بسیار خطرناک‌اند و آدم نباید به خودش اجازه بدهد به آن‌ها نزدیک شود.

آن شب بلوز ابریشمی سفیدی به تن داشت و گردن‌بند مرواریدش را به خاطر دارم. گمان می‌کنم فهمید که از این دعوت به شدت یکه خورده‌ام، ولی به روی خودش نیاورد و طوری رفتار کرد که انگار به اتفاق شام خوردن برای دو دوست امری طبیعی بود. شاید همین‌طور بود، اما نه از نظر من، نه با سابقه‌ی گنگ و آمیخته با گریزی که میان ما وجود داشت. از او پرسیدم مایل است درباره‌ی موضوع خاصی صحبت کند. پاسخ داد نه، فقط می‌خواسته مرا ببیند. پس از رفتن بن یک‌سره سرگرم کار بوده، و دیروز صبح وقتی بیدار شده، ناگهان احساس کرده که دلش برای من تنگ شده است، همین. دلش برایم تنگ شده بود و می‌خواست بداند در چه حالم.

با نوشیدن در اتاق نشیمن شب را آغاز کردیم و در اولین دقایق بیش‌تر درباره‌ی بن حرف می‌زدیم. من گفتم که هفته‌ی پیش نامه‌ای برایم نوشته بود و بعد فنی گفت وگویی تلفنی آن روزشان را برایم نقل کرد. می‌گفت بعید است آن فیلم ساخته شود، اما بن بابت نوشتن فیلم نامه پول خوبی درمی‌آورد که به اندوخته‌شان کمک می‌کرد. بام خانه‌ی ورمونت به تعمیر اساسی نیاز داشت و لازم بود پیش از این‌که فرو بریزد بنایی را شروع کنند. پس از آن احتمالاً درباره‌ی ورمونت یا کار او در موزه صحبت کردیم، درست یادم نیست. وقتی سر میز شام نشستیم ادامه‌ی صحبت به کتاب من رسیده بود.

به فنی گفتم هم چنان می نویسم، ولی کم تر از گذشته، چون چند روز در هفته را تماماً با دیوید می گذرانم. گفتم مثل دو پیرمرد عزب زندگی می کنیم. با دمپایی در آپارتمان راه می رویم، شب ها پپ می کشیم و در حالی که به آتش شومینه خیره می شویم، همراه با نوشیدن برندی بحث فلسفی می کنیم.

فنی گفت: «کمی مثل شرلوک هلمز و دکتر واتسون.»

— همین طور است. این روزها صحبت از عادتِ توالِ رفتن است، ولی مطمئنم که وقتی رفیقم از عوالم پوشک بستن بیرون بیاید، به موضوع های دیگر هم می رسم.

— باز هم خوب است.

— البته که خوب است. هیچ وقت از من گله و شکایت شنیده ای؟

— تا به حال او را به دوستت معرفی کرده ای؟

— مثلاً به ماریا؟

— مثلاً.

— درباره اش فکر کرده ام، ولی انگار هیچ وقت فرصت مناسب نیست.

شاید به این خاطر که ته دلم راضی نیستم. می ترسم بچه گیج بشود.

— دلایا چه می کند؟ با هیچ مردی آشنا نشده؟

— فکر می کنم شده، ولی مایل نیست کسی از زندگی خصوصی اش سر

دز بیاورد.

— شاید این طور بهتر باشد.

— نمی دانم. ظاهراً حالا از این که نزدیک آپارتمان شان ساکن شده ام

خوشحال است.

— خدای من، تو که او را تشویق نمی‌کنی؟

— مطمئن نیستم. من که کسی را برای ازدواج در نظر ندارم.

— وجود دیوید کافی نیست پیت. اگر حالا پیش دلیا برگردی، از خودت

بدت می‌آید. آن وقت می‌شوی یک پیرمرد ترش‌رو.

— شاید همین حالا هم ترش‌رو باشم.

— چرند نگو.

— سعی می‌کنم بدبین نباشم، ولی همین که یادم می‌افتد تا به حال چه

کرده‌ام، کار خراب می‌شود.

— تو احساس مسئولیت می‌کنی، فقط همین.

— هر وقت از پیش‌شان می‌روم، با خودم می‌گویم باید می‌ماندم، و

هر وقت می‌مانم پشیمان می‌شوم.

— به این می‌گویند ابهام.

— بله. تعاریف دیگری هم دارد، ولی حالا که تو می‌خواهی، همان

ابهام را می‌پذیرم.

— یا، همان‌طور که یک روزی مادر بزرگ به مادرم می‌گفت: «اگر پدرت

جور دیگری بود، مرد بی‌نظیری می‌شد.»

— هه هه.

— بله، هه هه. فروکاستن یک حماسه‌ی کامل درد ورنج به یک جمله.

— ازدواج به منزله‌ی مرداب، به مثابه‌ی عمری تمرین در گول زدن

خود.

— تو هنوز با زن مناسبی روبه‌رو نشده‌ای پیت، باید به خودت بیشتر

فرصت بدهی.

— می‌خواهی بگویی که من عشق واقعی را نمی‌شناسم و وقتی واقعاً عاشق شدم نظرم تغییر می‌کند. به من لطف داری، ولی اگر هیچ‌وقت عاشق نشدم چی؟ اگر قسمتم نبود چی؟

— حتماً می‌شوی، قسم می‌خورم.

— چه‌طور این قدر مطمئن هستی؟

فنی مکث کوتاهی کرد، کارد و چنگالش را روی میز گذاشت، دستش را از آن طرف میز پیش آورد و دست مرا گرفت. «تو مرا دوست داری، مگر نه؟»

گفتم: «البته که دوست دارم.»

همیشه مرا دوست داشته‌ای، مگر نه؟ از اولین لحظه‌ای که چشمت به من افتاد عاشقم شدی. در تمام این سال‌ها مرا دوست داشته‌ای و هنوز هم عاشقم هستی.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و در حالی که از شدت شرم به میز نگاه می‌کردم گفتم: «منظورت چیست؟ می‌خواهی به زور اقرار بگیری؟» — نه، فقط می‌خواهم ثابت کنم که ازدواج نادرستی کرده‌ای.

— یادت باشد که شوهر داری. به نظر من همین کافی بود که در فهرست کاندیداها قرار نگیری.

— منظورم این نیست که باید با من ازدواج می‌کردی، ولی انتخاب دل‌یا هم درست نبود.

— باز برگشتیم مر خان‌هی اول، فنی.

— من کاملاً روشن صحبت می‌کنم، ولی تو نمی‌خواهی بفهمی.

— نه، استدلال اشتباه است. قبول دارم که ازدواج با دل‌یا کار درستی

نبود، ولی دوست داشتنِ تو این را ثابت نمی‌کند که من می‌توانم عاشق کسی دیگری بشوم. شاید تو تنها زنی باشی که در زندگی عاشقش باشم. البته این یک فرضیه است، ولی نکته‌ی مهمی است. اگر صحیح باشد، استدلالِ تو بی‌معنی می‌شود.

— این‌طورها که تو می‌گویی نیست پیتِر.

— برای تو و بن که هست، من که استثنا نیستم.

— من هستم.

— یعنی چی؟

— باید از این واضح‌تر بگویم؟

— باید مرا ببخشی، ولی دارم گیج می‌شوم. اگر کس دیگری به جای تو بود، قسم می‌خوردم که می‌خواهد دلم را ببرد.

— می‌خواهی بگویی که موافق نیستی؟

— یا مسیح! فنی، تو همسر بهترین دوستم هستی.

— این به بن مربوط نمی‌شود، فقط بین من و توست.

— ابداً این‌طور نیست، بسیار هم به بن مربوط است.

— فکر می‌کنی الان بن در کالیفرنیا مشغول چه کاری است؟

— دارد سناریوی یک فیلم را می‌نویسد.

— بله، دارد فیلم‌نامه می‌نویسد. ضمناً با دختری به نام سیتیا هم خوابگی می‌کند.

— حرفت را باور نمی‌کنم.

— چرا تلفن نمی‌زنی از خودش پرسی. فقط سؤال کن، او حقیقت را

می‌گوید. بگو فنی به من می‌گوید که تو با دختری به نام سیتیا نزدیکی

می‌کنی؛ خب تو چه می‌گویی دوست عزیز؟ و او به تو راستش را می‌گوید، می‌دانم که می‌گوید.

— بهتر است در این باره صحبت نکنیم.

— و بعد هم از او درباره‌ی دخترهای پیش از سیتیا پرس؛ مثلاً گریس، نورا، مارتین و وال. این اسم‌هایی بود که سریع به ذهنم آمد، ولی اگر یک دقیقه مهلت بدهی، اسم‌های دیگری هم به یادم می‌آید. دوست مثل سگی است که دنبال جنس ماده بو می‌کشد پیتز. این را هرگز درباره‌ی او نمی‌دانستی، مگر نه؟

— این طور صحبت نکن. نفرت‌انگیز است.

— فقط دارم واقعیت را فاش می‌کنم. از این گذشته بن چیزی را از من پنهان نمی‌کند. می‌دانی، خودم به او اجازه داده‌ام. او می‌تواند هر کاری دوست دارد بکند، من هم می‌توانم دنبال دلم بروم.

— پس چرا با هم زندگی می‌کنید؟ اگر همه‌ی این حرف‌ها درست باشد، دلیلی ندارد که هم‌چنان زن و شوهر بمانید.

— برای این با هم هستیم که همدیگر را دوست داریم.

— این طور به نظر نمی‌آید.

— ولی همین طور است، قرار ما هم پا برجاست. اگر به بن آزادی نمی‌دادم، روابطمان دوام نمی‌آورد.

— بنابراین او زن‌ها را دنبال می‌کند و تو در خانه منتظر می‌نشینی تا شوهر سرکشت برگردد. به نظر من قرار عادلانه‌ای نمی‌آید.

— ولی عادلانه است. عادلانه است چون من آن را پذیرفته‌ام و با آن راحتم. هرچند از آزادی خودم استفاده چندانی نکرده‌ام، اما این آزادی از

آن من است. حق است که هر وقت بخواهم از آن استفاده می‌کنم.

— مثل الان.

— درست است پتر. سرانجام تو چیزی را به دست می‌آوری که همیشه خواسته‌ای. ناچار هم نیستی فکر کنی که به بن خیانت کرده‌ای. آن چه امشب اتفاق می‌افتد فقط میان من و توست.

— این را قبلاً هم گفتم.

— شاید حالا کمی بهتر بفهمی. ناچار نیستی علاقات را عقده کنی. اگر بخواهی می‌توانی مرا داشته باشی.

— به همین سادگی!

— بله، به همین سادگی.

اصرارش ترسناک و درک تشدنی بود. اگر آن‌طور جا نخورده بودم، شاید از پشت میز بلند می‌شدم و می‌رفتم، ولی بی آن‌که چیزی بگویم هم چنان نشسته بودم. البته که او را می‌خواستم، و فنی از مدت‌ها پیش این را فهمیده بود. ولی حالا که رازم فاش شده بود و او آن را به شکل پیشنهادی ناگهانی و وقیحانه طرح می‌کرد، انگار به یک زن غریبه تبدیل شده بود. فنی زن دیگری شده بود. بن مرد دیگری شده بود. در پی گفت‌وگویی کوتاه همه‌ی آن‌چه در جهان مورد اعتماد بود، فرو ریخته بود.

فنی دوباره دستم را گرفت و من به جای این‌که سعی کنم نظرش را عوض کنم، با لبخندی کم‌رنگ و شرمگین به او پاسخ دادم. حتماً این واکنش به نظر او نشانه‌ی تسلیم بود، چون لحظه‌ای بعد از جا بلند شد و به این طرف میز، جایی که من نشسته بودم آمد. دست‌هایم را باز کردم و او

بی آنکه کلمه‌ای بگوید روی زانویم نشست و صورتم را در دست‌هایش گرفت [...]».

تا سه هفته بعد به همان ترتیب ادامه دادیم. فنی فوراً برایم همان آشنای قبلی شد، با ثباتی معمایی و درک شدنی. البته کاملاً مثل سابق نبود، ولی نه به حالتی از حالت‌های شب اول که مرا به حیرت آورده بود؛ و خشوتی که آن شب نشان داده بود هرگز تکرار نشد. من خودم را به روابط تازه و شورانگیزمان عادت می‌دادم و تقریباً آن شب را فراموش کرده بودم. بن هم‌چنان در سفر بود و جز شب‌هایی که دیوید با من بود، هر شب را در خانه‌ی او می‌ماندم و در بسترش می‌خوابیدم. برایم روشن بود که در آینده با فنی ازدواج می‌کردم، حتی اگر به بهای از دست دادن دوستی‌ام یا ساچز تمام می‌شد. برای آن آمادگی کامل داشتم. با این حال در آن‌باره حرفی نمی‌زدم. هنوز با شور احساساتم کنار نیامده بودم و صلاح نمی‌دیدم که فنی را در جریان این خواسته بگذارم. در هر حال به این وسیله سکوت خودم را توجیه می‌کردم. از این گذشته در واقع فنی زیاد مایل نبود به جز ترتیب دادن دیدار بعدی، از چیز دیگری صحبت کند. ما در سکوت عشق می‌ورزیدیم. [...] هفته‌های اول چیزی بیش‌تر از این نمی‌خواستیم. نزدیک او بودن کفایت می‌کرد و من برای شنیدن صدای نرم بازدمی که از گلویش به گوش می‌رسید زندگی می‌کردم.

فنی را مادر خوانده‌ی دیوید مجسم می‌کردم. در عالم خیال، خودمان را می‌دیدم که در محله‌ی دیگری خانه گرفته‌ایم و تا آخر عمر در همان‌جا

زندگی می‌کنیم. توفان‌ها و صحنه‌های بگو مگو و فریادهای خودم و ساچز را پیش از به وقوع پیوستن این آرزو مجسم می‌کردم.

با خودم می‌گفتم شاید عاقبت کار به زد و خورد بکشد. با این حال برای همه چیز آماده بودم، حتی از تصور کشمکش با دوست صمیمی‌ام جا نمی‌خوردم. با اصرار از فنی می‌خواستم دریاره‌ی او صحبت کند و تشنه‌ی شنیدن شکایت‌هایش بودم تا خودم را در ذهن تبرئه کنم. اگر مطمئن می‌شدم که او شوهر بدی بود، نقشه‌ی بیرون کشیدن فنی از چنگش، وزن و تقدس یک هدف اخلاقی را پیدا می‌کرد. در این صورت هم فنی را نجات می‌دادم و هم راحتی وجدانم را حفظ می‌کردم. ساده‌تر آن بود که بفهمم دشمنی هم می‌تواند یکی از ابعاد عشق باشد. البته فنی از رفتار بن با زن‌ها رنج می‌برد، گشت و گذارها و بی‌وفایی‌های کوچکش همیشه دردآور بود، ولی وقتی با من شروع به درد دل کرد، تلخی مورد انتظارم هیچ‌وقت از شکایتی خفیف فراتر نرفت. انگار با درد دل کردن از فشار درونی‌اش کم شده بود و حالا که به نوبه‌ی خود گناه کرده بود، شاید می‌توانست خیانت‌های او را هم نسبت به خودش ببخشد. می‌شد گفت این هم نوعی از عدالت بود؛ مقابله به مثلی که صورت مسئله را پاک می‌کرد و کفه‌های ترازو را برابر می‌ساخت. سرانجام چیزهای زیادی از فنی دریاره‌ی ساچز فهمیدم، ولی هرگز مهماتی را که می‌خواستم به دست نیاوردم. در واقع آن‌چه می‌گفت تأثیری برعکس داشت. مثلاً یک شب که دریاره‌ی هفده ماهی که ساچز در زندان گذرانده بود حرف می‌زدیم، پی بردم که آن دوران بسیار وحشتناک‌تر از آن بود که اجازه دانستنش را به من داده بود.

گمان نمی‌کنم فنی قصد دفاع از او را داشت، اما وقتی فهمیدم بر او چه گذشته بود (کک خوردن، آزار و تهدید دائمی، قصد تجاوز) دیگر نمی‌توانستم با تلخی به او فکر کنم. از نگاه فنی، ساچز پیچیده‌تر و آزرده‌تر از کسی بود که تصور می‌کردم می‌شناسم. بن نه تنها دوستی پرخروش، با استعداد و برون‌گرای من، و کسی که مرا برای دوستی برگزیده بود، که در عین حال مردی بود که خود را از دیگران مخفی می‌کرد، و بار رازهایی را بر دوش می‌کشید که هرگز برای دیگران فاش نکرده بود. من به دنبال بهانه‌ای می‌گشتم تا با او دشمن شوم، ولی طی همه‌ی هفته‌هایی که با فنی گذراندم، خودم را به قدر سابق به او نزدیک می‌دیدم. عجیب این بود که هیچ‌یک از این موارد احساسات مرا نسبت به فنی هم تغییر نمی‌داد. دوست داشتن او ساده بود، گو این‌که پیرامون این عشق هرچه بود با ابهام توأم بود.

هرچه باشد این فنی بود که خودش را به من تسلیم کرده بود، با این حال هرچه یش‌تر به او نزدیک می‌شدم، اعتماد و اطمینان کم‌تری نسبت به این صمیمیت احساس می‌کردم.

سرانجام چند روز پیش از بازگشت اعلام شده‌ی بن صحبت را به این موضوع کشاندم که پس از آمدن او به نیویورک چه خواهیم کرد. فنی پیشنهاد کرد به همان شکل به روابطمان ادامه دهیم و هر وقت خواستیم همدیگر را ببینیم. گفتم چنین چیزی ممکن نیست و اگر او ادامه‌ی این رابطه را می‌خواهد، باید بن را کنار بگذارد و با من زندگی کند. گفتم جای درنگ نیست. باید ماجرا را برایش بگویم، مسایل را هرچه زودتر حل کنیم و بعد هم طرح ازدواج مان را بریزیم. اصلاً به ذهنم خطور نکرده بود

که ممکن است فنی موافق نباشد، ولی این فقط نشانه‌ی نادانی و درک نادرست من از افکار او از همان ابتدا بود. گفت قصد ندارد بن را رها کند و هرگز به آن فکر نکرده است؛ و هر قدر هم به من علاقه‌مند باشد، حاضر نیست زندگی زناشویی را به هم بزند.

گفت وگو تبدیل به بحثی دردآور شد که چند ساعت به طول انجامید، گردابی از استدلال‌های دایره‌وار که ما را به هیچ جا نمی‌رساند. هر دو بسیار گریستیم و به طرف مقابل التماس کردیم که منطقی باشد، تسلیم شود و از چشم‌انداز تازه‌ای به مسئله نگاه کند، اما بی‌فایده بود. شاید ما هرگز به جایی نمی‌رسیدیم، ولی در آن حال به نظرم بدترین بحث زندگی‌ام می‌آمد؛ لحظه‌ی ویرانی کامل. فنی حاضر نبود بن را رها کند و اگر چنین نمی‌کرد، من آماده نبودم با او بمانم. تکرار می‌کردم که مسئله‌ی همه یا هیچ است، که او را بیش از آن دوست دارم که به بخش کوچکی رضایت بدهم. از نظر من هر چیزی کم‌تر از کاملاً با هم بودن، با چنان احساس بدبختی توأم می‌شد که به هیچ‌وجه برایم قابل تحمل نبود. این بود که به رنج و پوچی رسیدم و رابطه‌ی ما با گفت‌وگوی آن شب پایان گرفت. تا ماه‌ها بعد، لحظه‌ای نبود که احساس پشیمانی نکنم و از لج‌بازی خودم آزاده نباشم، ولی هیچ‌وقت فرصتی دست نداد که بر تأکید گفته‌هایم قلم بطلان کشم.

حتی حالا هم رفتار فنی را درک نمی‌کنم. البته شاید بتوان همه چیز را ساده تلقی کرد و گفت که او می‌خواسته در غیبت همسرش کمی خوش بگذراند. ولی چرا مرا برای این کار برگزیده بود. به خاطر دوستی‌ام با بن، احتمالاً آخرین فردی بودم که به او روی می‌آورد. البته ممکن بود با قصد

انتقام جویی به من نزدیک شده، برای رسیدن به حساب بن مرا برگزیده باشد، ولی وقتی درست فکر می‌کنم، گمان نمی‌کنم چنین باشد.

چنین رفتاری مستلزم گونه‌ای حسابگری است که فنی فاقد آن بود، از این گذشته به بسیاری از پرسش‌ها پاسخ نمی‌دهد. هم چنین ممکن است این طور باشد که در ابتدا با حسابگری رفتار می‌کرده، ولی بعداً اختیار خود را از دست داده است. اما این که هرگز تردید یا پشیمانی نشان نداد را چگونه می‌شود توضیح داد؟ تا آخرین لحظات اصلاً به ذهنم خطور نکرد که در مورد من دو دل باشد. حتماً قطع رابطه‌ی ما به آن صورت ناگهانی، از این رو بود که او انتظارش را داشت؛ فنی همواره می‌دانست که چنین خواهد شد.

این توضیح به نظر کاملاً درست می‌آید. تنها مشکل این است که با هرچه که در طول آن سه هفته گفت و انجام داد، در تضاد قرار می‌گیرد. در نتیجه آن‌چه به نظر توضیح آشکارکننده‌ای می‌آید، سرانجام مشکل دیگری بیش نیست. به محض این که آن را بپذیری، معما از نو آغاز می‌شود.

با وجود این همه چیز برای من چندان هم بد نبود. علی‌رغم چگونگی به پایان رسیدنش، این رابطه‌ی کوتاه پیامدهای مثبتی هم داشت، و حالا که به گذشته فکر می‌کنم، آن را هم چون حالتی بحرانی در جریان زندگی خصوصی‌ام می‌بینم. پیش از هر چیز باعث شد که ایده‌ی بازگشت به همسر سابقم را رها کنم. عشق فنی موجب شد به یهودگی چنین اقدامی بی‌برم و آن افکار را برای همیشه از خودم دور کنم. در این که فنی مسئول این تغییر عقیده بود، هیچ تردیدی نیست. اگر او نبود، هرگز در وضعی

نبودم که با ایریس دیدار کنم و از آن پس زندگی‌ام مسیر کاملاً متفاوتی پیدا می‌کرد؛ میری بدتر، راهی که مرا به همان تلخی‌ای می‌کشاند که در نخستین شب فنی به من هشدار داده بود.

با عشق ایریس پیش‌بینی فنی را عملی کردم ولی پیش از باور کردن آن پیش‌بینی، باید عاشق فنی می‌شدم. آیا این همان چیزی بود که او می‌خواست به من ثابت کند؟ آیا هدف اصلی از رابطه‌ی دیوانه‌وار ما همین بود؟ حتی پرداختن به آن پوچ و دور از ذهن به نظر می‌رسید، اما بیش از هر فکر دیگری با واقعیت‌ها می‌خواند. منظورم این است که فنی برای این خود را به من تسلیم کرد تا مرا از افکارم برهاند، آن‌چه کرد به این سبب بود که مرا از بازگشت به سوی دل‌یا متصرف کند. آیا چنین چیزی امکان دارد؟ آیا کسی می‌تواند به خاطر دیگری تا این حد پیش برود؟ در این صورت رفتار فنی خارق‌العاده به نظر می‌رسد؛ رفتاری درخشان و بی‌نقص که از فداکاری محض حکایت می‌کند. از همه‌ی تفسیرهایی که در این سال‌ها کرده‌ام، این یکی را بیش‌تر می‌پسندم. مفهومش این نیست که حقیقت دارد، اما تا جایی که واقعی بودنش امکان‌پذیر است، از فکر کردن به آن خشنود می‌شوم. بعد از گذشتِ یازده سال، این هنوز تنها پاسخی است که قابل درک است.

پس از بازگشت ساچز به نیویورک خیال داشتم او را نبینم. نمی‌دانستم فنی آن‌چه را که میان ما گذشته بود به او خواهد گفت یا نه، اما ولو این‌که او رازداری می‌کرد، من فکر مخفی نگه داشتن آن اسرار را نمی‌کردم. دوستی ما همیشه با صداقت و درستی همراه بود و من در حالی نبودم که بتوانم به ساچز دروغ بگویم. به نظرم می‌آمد که در هر حال به دروغم پی

می برد، و اگر فنی تشخیص داده بود که بهتر است او را در جریان بگذارد، نتیجه برای من فاجعه آمیز می شد. در هر حال آمادگی دیدن او را نداشتم. اگر یو برده بود و من طوری رفتار می کردم که انگار او هیچ نمی داند، به او توهین کرده بودم. و اگر نمی دانست، هر لحظه ای که با او می گذراندم برایم شکنجه آور بود. در آن موقع روی رمانم کار می کردم، مراقب دیوید بودم و بازگشت ماریا را انتظار می کشیدم. در حالت عادی ساچز پس از دو سه روز به من تلفن می زد. به ندرت بیش از آن از یکدیگر بی خبر می ماندیم، و حالا که از سفر هالیوودی اش بازگشته بود، در انتظار تلفنش بودم. اما سه روز گذشت، و بعد سه روز دیگر هم سپری شد و رفته رفته فهمیدم که فنی پرده از رازمان برداشته است. توضیح دیگری امکان نداشت. به این نتیجه رسیدم که مفهومش پایان دوستی ما بود و این که از آن پس هرگز او را نخواهم دید. تازه داشتم این ایده را هضم می کردم (روز هفتم یا هشتم بود) که تلفن زنگ زد و ساچز آن سوی خط بود. صدایش تر و تازه بود و با همان شوق و ذوق سابق جوک می گفت. سعی کردم خود را مثل او شاد و بی خیال بنمایانم، اما چنان یکه خورده بودم که نتوانستم نقشم را با مهارت بازی کنم. صدایم می لرزید و چنان که باید سخن نمی گفتم. وقتی آن شب برای شام دعوتم کرد، بهانه ای آوردم و گفتم فردا به او تلفن می زنم تا قرار دیگری بگذاریم. تلفن نزد. بعد از گذشت یکی دو روز ساچز دوباره تلفن کرد. هم چنان گرم و با نشاط بود، گویی بین ما چیزی تغییر نکرده بود. تا جایی که می توانستم سعی کردم طفره بروم، اما این بار زیر بار نرفت. برای همان روز ظهر مرا به ناهار دعوت کرد و بیش از این که بتوانم بهانه ای دیگری بیاورم، صدای خودم را شنیدم که داشتم دعوت او را قبول

می کردم. قرار بود کم‌تر از دو ساعت بعد همدیگر را در رستوران کاستلو در گرت استریت، که بیش از چند بلوک با آپارتمان من فاصله نداشت، ملاقات کنیم. اگر خودم را نشان نمی‌دادم حتماً پیاده به این‌جا می‌آمد و در می‌زد. نتوانسته بودم او را دست به سر کنم و حالا ناچار بودم با هرچه که بود روبه‌رو شوم.

وقتی رسیدم ساچز آن‌جا بود و در یکی از اتاق‌های انتهای رستوران نشسته بود. روی میز فورمیکای مقابلش روزنامه‌ی نیویورک تایمز به چشم می‌خورد و ظاهراً همه‌ی حواسش متوجه‌ی خواندن بود. با حواس‌پرتی سیگار می‌کشید و خاکسترش را روی زمین می‌تکاند. اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ بود؛ روزهای گروگان‌گیری در ایران، فجایع خمر سرخ در کامبوج و جنگ افغانستان. آفتاب کالیفرنیا موهای ساچز را کم‌رنگ‌تر کرده بود و چهره‌ی برنزه‌اش پر از کک و مک بود. به نظرم آمد آبی زیر پوستش رفته و از آخرین باری که دیده بودم آرام‌تر به نظر می‌رسد. همان‌طور که به میز نزدیک می‌شدم با خودم می‌گفتم چه قدر باید به میزش نزدیک شوم تا رسیدنم را احساس کند. هرچه زودتر مرا می‌دید، گفت‌وگوی مان ناجورتر می‌شد. اگر ناگهان سر بالا می‌کرد، معنی‌اش این بود که مضطرب است، و این اثبات می‌کرد که فنی با او صحبت کرده است. از سوی دیگر اگر هم چنان به خواندن ادامه می‌داد، معلوم می‌شد که خونسرد است، که شاید به این مفهوم بود که فنی چیزی نگفته است. احساس می‌کردم هر گاهی که در آن رستوران شلوغ بردارم به نفعم است؛ شاهد کوچکی بر این‌که ساچز به چیزی پی نبرده بود، او هنوز نمی‌دانست که من خیانت کرده‌ام. با این افکار تا رسیدن به اتاق‌ک او نیم‌نگاهی هم ندیدم.

گفتم: «آقای هالیوود، خوب آفتاب سوخته شده‌ای.»

پس از این‌که روی صندلی آن سوی میز لغزیدم و نشستم، ساچز سربلند کرد، چند لحظه با نگاهی خالی به من نگاه کرد و بعد لبخند زد. انگار انتظار دیدنم را نداشت، انگار ناگهان تصادفاً در آن اتاقک جلوش سبز شده بودم. فکر کردم دیگر دارد زیاده‌روی می‌کند، و در سکوت کوتاهش پیش از پاسخ گفتن، به نظرم رسید که تظاهر به خواندن می‌کرده است. در آن صورت روزنامه به مثابه‌ی لوازم صحنه‌ی تئاتر بود. در تمام مدتی که آن‌جا نشسته و انتظار مرا می‌کشیده، فقط آن را ورق می‌زده و بی‌آن‌که بخواند به واژه‌ها خیره می‌شده.

گفت: «تو هم بد نیستی. انگار هوای سرد بهت می‌سازد.»

— ناراحتم نمی‌کند. پس از پارسال که زمستان را در ده گذراندم، این هوا به نظرم مثل مناطق حاره می‌آید.

— این مدت که من به آن‌جا رفته بودم تا کَلِکِ کتابم را بکنم، چه می‌کردی؟

گفتم: «من هم کَلِکِ کتاب خودم را می‌کندم. هر روز چند پاراگراف به آن فاجعه اضافه می‌کردم.»

— حتماً تا حالا قطور شده.

— از سیزده فصل، یازده فصلش را نوشته‌ام. حتماً معنی‌اش این است که پایان کتاب دور نیست.

— فکر می‌کنی کی تمامش کنی؟

— درست نمی‌دانم، شاید تا سه چهار ماه دیگر. ولی شاید هم یک سال طول بکشد. با این حال ممکن است دو ماه دیگر کلکش کنده شود.

پیش‌بینی، کار مشکلی است.

— امیدوارم بعد از این‌که تماشش کردی بدهی آن را بخوانم.

— البته که می‌دهم. تو اولین کسی هستی که آن را خواهی خواند.

در این لحظه زن پیش خدمت رسید تا دستور غذای ما را بگیرد. در هر حال من وقایع را این‌طور به یاد می‌آورم: این‌که او خیلی زود رسید و در جریانِ گفت‌وگوی ما وقعه‌ی کرناهی انداخت. از وقتی به این محله آمده بودم، هفته‌ای دوبار برای ناهار به رستوران کستلو می‌آمدم و پیش خدمت مرا می‌شناخت. او زنِ بسیار چاق و مهربانی بود که با یونیفورم سبز کم‌رنگش بین میزها می‌گشت و همیشه مداد زردرنگی را پشت گوش، در میان موهای مجعدِ جوگندمی‌اش فرو می‌کرد. هیچ‌وقت با آن مداد نمی‌نوشت و از مداد دیگری که در جیب پیش‌بندش می‌گذاشت استفاده می‌کرد، با این حال دوست داشت آن را دم دست داشته باشد. حالا نامش را فراموش کرده‌ام، ولی او مرا «عزیز» خطاب می‌کرد و هر وقت به رستوران می‌آمدم، مدتی با من گپ می‌زد. هیچ‌وقت درباره‌ی مطلب خاصی حرف نمی‌زد، ولی طوری رفتار می‌کرد که احساس کنم خوش آمده‌ام. آن بعدازظهر هم علی‌رغم حضور ساجز یکی از گفت‌وگوهای درازمان را آغاز کردیم. این‌که چه می‌گفتیم اهمیتی ندارد، تنها به این خاطر آن را یادآوری می‌کنم که حالت ساجز را نشان داده باشم. نه تنها با پیش‌خدمت صحبت کرد (که برای او خارج از عادت بود)، بلکه به محض این‌که با دستور غذای ما از آن‌جا دور شد، گفت‌وگو را طوری از سر گرفت که انگار اصلاً قطع نشده بود. فقط در آن لحظه بود که احساس کردم تا چه حد مشکوک است. بعداً وقتی غذا را آوردند، گمان کنم دو سه لقمه

بیشتر نخورد. سیگار می کشید و قهوه می نوشید و خاکستر سیگارش را در نعلبکی ها می تکاند.

گفت: «آنچه اهمیت دارد کار است.» بعد روزنامه را تا کرد و کنارش روی صندلی گذاشت. «می خواستم این را بدانی.»

گفتم: «تصور نمی کنم منظور را فهمیده باشم.» در حالی که کاملاً درک کرده بودم.

— دارم می گویم نگران نباش، فقط همین.

— نگران؟ چرا نگران باشم؟

ساجز گفت: «جای نگرانی نیست.» و لبخندی گرم و درخشان چهره اش را روشن کرد. تا چند لحظه شاد و تورانی به نظر می آمد: «ولی آن قدر تو را می شناسم که مطمئن باشم نگران هستی.»

— درست نمی فهمم، قرار است امروز حرف های معمایی بزنیم؟

— اشکانی ندارد پتر. می خواستم این را بگویم؛ فنی همه چیز را به من گفته، لزومی ندارد خودت را آزار بدهی.

— به تو چی گفته؟

پرمش احمقانه ای بود، اما از خونسردی او بیش از آن یکه خورده بودم که بتوانم چیز دیگری بگویم.

— آنچه را که در غیاب سن کردید. احساس رعد و برق [...] و بقیه ماجرا.

— خُب. مثل این که چیزی را از قلم نینداخته.

— همین طور است.

— حالا چه می شود؟ این همان لحظه ای است که کارت را به دست من

می‌دهی و می‌گویی بهتر است با شاهد‌هایم تماس بگیریم؟ البته دوئل در سسیده‌دم انجام می‌شود. بهتر است در مکانی زیبا باشد؛ جایی با ارزش‌های صحنه‌ای. شاید پیاده‌روی پل بروکلین، یا مثلاً کنار بنای یادبود جنگ داخلی در میدانِ گراند آرمی. مکانی با شکوه؛ جایی که زیر آسمان کوئوله به نظر بیاییم و اشعه‌ی خورشید بر هفت تیرهایی که بالا برده‌ایم بدرخشد. چه می‌گویی بن؟ می‌خواهی این‌طور کار را تمام کنی، یا ترجیح می‌دهی لفتش ندهی و به شیوه‌ی آمریکایی عمل کنی؟ مشتت را از آن سوی میز حواله بدهی و بینی مرا هدف بگیری، و بعد این‌جا را ترک کنی. هر طور که بخواهی من حاضرم. گزینش را به تو وا می‌گذارم.

— امکان سومی هم وجود دارد؟

با خشم گفتم: «آهان، راه سوم. متوجه نبودم که این همه گزینه داریم.»
— البته که داریم، بیش‌تر از آن‌که بتوانیم بشماریم. چیزی که به نظر من آمده کاملاً ساده است. در انتظارِ دسر می‌مانیم، بعد آن را می‌خوریم، من صورت حساب را می‌پردازم و این‌جا را ترک می‌کنیم.

— این زیاد خوب نیست. فاقد کشش دراماتیک و درگیری است. ما باید در روز روشن کَلکِ این کار را بکنیم. اگر حالا از زیرش در برویم، من راضی نمی‌شوم.

— چیزی نیست که درباره‌اش دعوا کنیم، پتر.

— البته که هست، ما در مورد همه چیز اختلاف داریم. من از زنت تقاضای ازدواج کردم. اگر این موضوعی نیست که باید بر سر آن دعوا کنیم، معلوم می‌شود هیچ‌یک از ما شایستگی زندگی با او را نداریم.
— اگر می‌خواهی درباره‌اش حرف بزنی، هرچه می‌خواهد دلِ تنگت

بگو، من آماده‌ی شنیدن هستم.

— هیچ‌کس نمی‌تواند این قدر کم به زنش اهمیت بدهد. این همه بی‌تفاوتی با خیانت فرقی ندارد.

— من بی‌تفاوت نیستم. موضوع این است که این اتفاقی بود که دیر یا زود باید می‌افتاد. هرچه باشد من احمق نیستم. احساس تو را نسبت به فنی می‌دانم. تو همیشه این احساس را داشته‌ای. هر وقت به او نزدیک می‌شدی، از ظاهرش می‌بارید.

— این فنی بود که به من نزدیک شد. اگر او نمی‌خواست هیچ اتفاقی نمی‌افتاد.

— من تو را متهم نمی‌کنم. اگر خودم هم جای تو بودم همین کار را می‌کردم.

— با وجود این کار درستی نبود.

— مسئله درست و غلط نیست. کار دنیا این طور است. همه‌ی مردها اسیر امیال‌شان هستند و هیچ کاری هم نمی‌شود کرد. گاه سعی می‌کنیم با آن بجنگیم، ولی جنگی است که همیشه محکوم به شکست است.

— داری به گناهت اعتراف می‌کنی یا می‌خواهی بی‌گناهی‌ات را به رخم بکشی؟

— کدام گناه؟

— آن‌چه فنی برایم گفت، روابطت با زن‌ها.

— او این را به تو گفت؟

— با همه‌ی جزئیات. مدت‌ها در این باره صحبت می‌کرد و نام زن‌ها، شرح حال‌شان و تاریخ روابطت را برایم شرح می‌داد. روی من تأثیر

گذاشت. از آن پس تو را آدم دیگری می بینم.

— گمان نمی کنم که آدم باید هرچه را که می شنود باور کند.

— می گویی فنی دروغ گوست؟

— البته که نه، ولی او همیشه حقیقت را نمی داند.

— به نظر من داری می گویی که او راست نگفته.

— نه، دارم می گویم که این نوع فکر کردن دستِ خودش نیست. او

مطمئن است که من مرد بی وفایی هستم و هرچه برایش دلیل بیاورم بی فایده است.

— یعنی می خواهی بگویی که نیستی؟

— درست است که گاهی به چاله افتاده ام، اما هرگز نه آن قدر که او

تصور می کند. با توجه به طول مدت ازدواج مان سابقه ی بدی ندارم. من و فنی فراز و نشیب هایی داشته ایم، اما هرگز نشده که آرزو کرده باشم همسر او نباشم.

— پس اسم این زن ها را از کجا آورده؟

— من برایش قصه می گویم. این جزء بازی ماست. من درباره ی روابط

خیالی ام داستان سرایی می کنم و فنی گوش می دهد. او را به هیجان می آورد. هرچه باشد واژه ها نیرومندند. برای بعضی از زن ها این بهترین محرک است. حتماً تا به حال به این خصوصیت فنی پی برده ای. از حرف های رکیک خوشش می آید، و هرچه بیش تر شرح و بسط بدهی، بیش تر به هیجان می آید.

— به نظر من این طور نیامد. هر وقت درباره ی تو حرف می زد، کاملاً

جدی بود. درباره ی «روابط خیالی» چیزی نمی گفت، برای او همه چیز

واقعی بود.

— برای این که حسود است و بخشی از وجودش میل دارد بدترین چیزها را باور کند. تا به حال بارها اتفاق افتاده؛ ناگهان فنی تصور می کند من با فلان زن رابطه‌ی عاشقانه دارم. سال‌هاست که چنین فکرهایی می کند و فهرست معشوقه‌های من مدام بلندتر می شود. بعد از مدتی به این نتیجه رسیدم که انکار بیهوده است، چون او را بیش تر مشکوک می کند. بنابراین به جای گفتن حقیقت، آن چه را که او می خواهد به زبان می آورم. دروغ می گویم تا او را خوشبخت کنم.

— من نمی توانم اسم این را خوشبختی بگذارم.

— حُب پس برای این که بتوانیم با هم بمانیم، برای حفظ گونه‌ای تعادل. این داستان‌ها کمک می کند. از من پرس چرا، ولی وقتی شروع به نقل آن‌ها می کنم، روابط ما بهتر می شود. خیال می کردی از نوشتن داستان دست شسته‌ام، ولی این طور نیست. اگرچه حالا شنونده‌ام فقط یک نفر است، اما او تنها فردی است که واقعاً به حساب می آید.

— و انتظار داری حرفت را باور کنم؟

— خیال نکن از این وضع خوشم می آید. صحبت کردن درباره‌اش آسان نیست. ولی به نظرم تو حق داری بدانی، و دارم سعی خودم را می کنم.

— والری ماس چه طور؟ می خواهی بگویی که اصلاً با او رابطه نداشته‌ای؟

— این اسمی بود که اغلب گفته می شد. او سردیر یکی از مجله‌هایی است که برای‌شان کار می کردم. یکی دو سال پیش چند بار با هم ناهار

خوردیم. روابطمان صرفاً مربوط به کار بود. درباره‌ی مقاله‌هایم و طرح‌های آینده حرف می‌زدیم. آخر فنی به این فکر افتاد که حتماً با او رابطه دارم. نمی‌گویم نسبت به او تمایل نداشتم؛ اگر شرایط طور دیگری بود، ممکن بود دست به کار احمقانه‌ای بزنم. فکر می‌کنم فنی این را احساس کرده بود. احتمالاً زیادی اسمش را تکرار کرده بودم یا بیش از حد از او تعریف کرده بودم. ولی واقعاً وال به مردها تمایل ندارد. پنج شش سال است که با زنی زندگی می‌کند، و من اگر هم می‌خواستم، نمی‌توانستم با او به جایی برسم.

— این را به فنی نگفته بودی؟

— فایده‌ای نداشت. او آدمی است که اگر تصمیمی بگیرد، نمی‌شود آن را تغییر داد.

— تو او را آدمی خیالاتی جلوه می‌دهی، ولی فنی این طور نیست. او زن محکمی است و از آدم‌های دیگری که دیده‌ام کم‌تر دچار موهومات است.

— همین طور است. در بسیاری از موارد زن بسیار محکمی است، ولی رنج زیادی کشیده و سال‌های اخیر به او سخت گذشته. قبلاً این طور نبود، می‌فهمی؟ تا چهار پنج سال پیش اصلاً حسادت نمی‌کرد.

— من او را پنج سال پیش ملاقات کردم، یعنی به طور رسمی.

— همان وقت بود که دکتر به او گفت نمی‌تواند بچه دار شود. بعد از آن همه چیز در نظرش واژگون شد. دو سال است که پیش یک روان‌شناس می‌رود، ولی به نظر من چندان تغییری نکرده. خیال می‌کند کسی او را نمی‌خواهد. تصور می‌کند هیچ مردی نمی‌تواند او را دوست داشته باشد.

به همین خاطر است که خیال می‌کند چشم من دنبال زن‌های دیگر است، چون تصور می‌کند نتوانسته مرا خوشبخت کند و به همین دلیل من مجازاتش می‌کنم. اگر آدم از خودش بدش بیاید، خیال می‌کند دیگران هم با آدم دشمنی دارند.

— هیچ‌کدام از چیزهایی که می‌گویی آشکار نیست.

— این هم بخشی از مسئله است. فنی به قدر کافی صحبت نمی‌کند. همه‌ی غم‌ها را در دلش نگه می‌دارد، وقتی هم که درباره‌شان حرف می‌زند، همیشه به صورت غیرمستقیم و اشاره و کنایه است. این وضع را بدتر می‌کند. اویمی از زمان را بی‌آن‌که آگاه باشد در حال رنج کشیدن است.

— تا یک ماه پیش گمان می‌کردم ازدواج شما بی‌عیب و نقص است.

— آدم هیچ‌وقت نمی‌تواند دیگران را بشناسد. من هم درباره‌ی ازدواج تو این فکر را می‌کردم، ولی تو و دلیا از هم جدا شدید. این‌که بخواهیم از آن‌چه در ضمیرمان می‌گذرد آگاه باشیم به قدر کافی مشکل است، چه برسد به خواندنِ فکرِ دیگران.

— اما فنی می‌داند که من دوستش دارم. این را هزار بار به او گفته‌ام و مطمئنم که باور می‌کند، نمی‌توانم غیر از این تصور کنم.

— او حرفِ تو را باور می‌کند و به همین دلیل هم فکر می‌کنم آن‌چه اتفاق افتاده تأثیر خوبی روی او گذاشته. تو به او کمک کرده‌ای پتر. کمک تو بیش از هر کسی دیگری بوده است.

— حالا داری بابت رابطه با زنت از من تشکر می‌کنی؟

— چرا نکنم؟ به خاطر تو ممکن است فنی اعتماد به نفسش را دوباره

به دست آورد.

— کافی است به تعمیرکار زنگ بزنی، هان؟ زوج‌های ناموفق را آشتی می‌دهد، زخم‌های روحی را معالجه می‌کند، ازدواج‌های ناجور را نجات می‌دهد. وقت گرفتن لازم نیست، ویزیت در منزل در هر ساعتی که بخواهید. همین حالا شماره تلفن رایگان ما را بگیرید. تعمیرکار این طوری است. دلش را به شما می‌سپارد و در مقابل هیچ نمی‌خواهد.

— به تو حق می‌دهم که رنجیده باشی. حتماً الان حالِ خوبی نداری. ولی به هر صورت باید بدانی که به نظر فنی بهترین مرد دنیا هستی. او تو را دوست دارد و همیشه خواهد داشت.

— ولی در این واقعیت که می‌خواهد همسر تو باقی بماند تغییری نمی‌دهد.

— ما مدت‌هاست که با هم هستیم پتر. ما فراز و نشیب‌های بیاری را از سر گذرانده‌ایم. زندگی ما به هم گره خورده.

— پس تکلیف من چه می‌شود؟

— تو مثل همیشه دوست من و فنی باقی می‌مانی. آدمی که بیش از همه‌ی دنیا برای من ارزش دارد.

— پس همه چیز از نو شروع می‌شود.

— اگر تو بخواهی بله. اگر بتوانی تاب بیاوری، برای ما چیزی عوض نشده.

ناگهان نزدیک بود گریه کنم. گفتم: «دیگر کافی است. بدترش نکن. مواظب او باش. باید به من قول بدهی و اگر به آن عمل نکنی می‌کشم. هر جا باشی گیرت می‌آورم و با دست‌های خودم خفه ات می‌کنم.»

به بشقابم خیره شدم و به زحمت سعی کردم تا خودم را کنترل کنم. وقتی سر بلند کردم، دیدم ساجز به من خیره مانده. نگاهش تیره بود و از چهره‌اش درد و غم می‌بارید. پیش از این‌که بلند شوم تا بروم، دست راستش را دراز کرد و آن‌قدر معلق نگه‌داشت تا آن را گرفتم. گفت: «قول می‌دهم.» و در حالی‌که دستم را محکم فشار می‌داد، اضافه کرد: «قول مردانه.»

بعد از آن روز تکلیفم را نمی‌دانستم. فنی به من چیزی گفته بود، و ساجز چیز دیگری. اگر حرف یکی را قبول می‌کردم، ناچار بودم گفته‌ی دیگری را رد کنم. گزینه‌ی دیگری نبود. آن‌ها حقیقت را از دو دیدگاه طرح کرده بودند؛ دو دیدگاه جداگانه و مستقل با نظرهایی که به‌هیچ‌وجه نمی‌شد به هم نزدیک‌شان کرد. این را می‌فهمیدم، ولی در عین حال به نظرم می‌آمد هر دو روایت را پذیرفته‌ام. در اوج اندوه و سرگشتگی تا چند ماه قادر به انتخاب نبودم. مسئله این نبود که کدام طرف برایم مطلوب‌تر بود (اگر چه آن هم مؤثر بود)، بلکه اطمینان داشتم فنی و بن هر دو به من راست گفته بودند. شاید واقعیت را چنان‌که می‌دیدند، بر زبان آورده بودند، ولی به هر حال واقعیت بود. هیچ‌کدام قصد فریب دادن مرا نداشتند و هیچ‌کس عمداً دروغ نگفته بود. به بیان دیگر، حقیقتِ واحدی وجود نداشت، نه برای آن‌ها و نه برای هیچ‌کس دیگری. نمی‌شد تقصیر را به گردن کسی انداخت یا از کسی دفاع کرد و تنها پاسخ توجیه‌پذیر، حس همدردی بود. البته من از مدت‌ها پیش طوری آن دو را بالا برده بودم که

حالا نمی توانستم مایوس نشوم. اما فقط از آن‌ها مایوس نبودم، از خودم و از دنیا مایوس بودم. با خودم می‌گفتم حتی قوی‌ترین آدم‌ها ضعیف‌اند، شجاع‌ترین‌ها احساس ترس می‌کنند و خردمندترین افراد نادان‌اند.

دیگر نمی‌توانستم به ساچز بی‌اعتنایی کنم. در گفت‌وگوی سر ناهار چنان بی‌پرده خواستار ادامه دوستی مان شده بود که نمی‌توانستم به او پشت کنم. اما این‌که خیال می‌کرد چیزی میان ما عوض نشده، اشتباه بود. همه چیز تغییر کرده بود و دوستی ما خواه و ناخواه مثل سابق نبود. به خاطر فنی درونِ زندگی همدیگر وارد شده بودیم، و ردپای مان را گذاشته بودیم. و آن‌چه زمانی در میانِ ما پاک و ساده بود، حالا بسیار گل‌آلود و پیچیده به نظر می‌آمد. ما کم‌کم به شرایط تازه خو گرفتیم، اما آن‌چه با فنی می‌گذشت ماجرای دیگری بود. من فاصله‌ام را با او حفظ می‌کردم، همیشه ساچز را تنها می‌دیدم و علی‌رغم اصرارِ او به خانه‌شان نمی‌رفتم. این واقعیت که او متعلق به ساچز بود را پذیرفته بودم، ولی به این معنی نبود که آمادگی دیدارش را داشتم. گمان می‌کنم فنی بی‌میلی مرا می‌فهمید و با این‌که همیشه از طریق ساچز ابراز محبت می‌کرد، هیچ‌وقت برای انجام آن‌چه که نمی‌خواستم، به سن اصرار نکرد. این بود که تا ماه نوامبر، یعنی شش هفت ماه بعد تلفن نزد. آن موقع بود که مرا به شام شکرگزاری در منزل مادر بن در کنکیتیکات دعوت کرد. در طولِ آن چند ماه، به خودم قبولانده بودم که هیچ‌امیدی به زندگی مشترکِ من و فنی نیست، و حتی اگر او از بن جدا می‌شد و مرا انتخاب کرد، باز هم موفق نمی‌شدیم. البته این یک افسانه بود چون من هیچ راهی برای پی بردن به آن‌چه می‌توانست اتفاق بیفتد نداشتیم. اما این فکر به من کمک کرد تا در آن دوران بحرانی

تعاادل ذهنی‌ام را حفظ کنم و وقتی ناگهان بار دیگر صدای فنی را از گوشی تلفن شنیدم، دانستم که لحظه‌ی آزمایش در شرایط واقعی فرارسیده است. من و دیوید با اتومبیل به کنکیتیکات رفتیم و برگشتیم و من یک روز کامل را در جوار او گذراندم. البته شادترین روز زندگی‌ام نبود، ولی هر طور بود دوام آوردم. زخم‌های کهنه دهان باز کردند و مرا به رنجی درونی دچار کردند، اما آن شب وقتی دیوید را که خواب بود بغل گرفته بودم و به خانه برمی‌گشتم، دیدم که هنوز متلاشی نشده‌ام.

نمی‌خواهم بگویم که توانستم به تنهایی خودم را مداوا کنم. ماریا پس از بازگشت به نیویورک، نقش مهمی در بازیافتن تعادل‌م ایفا کرد و من بار دیگر با اشتیاقِ سابق به ماجراجویی‌هایمان دل بستم. از این گذشته او تنها زنِ زندگی‌ام نبود. وقتی او مشغول بود، زن‌های دیگری را پیدا کردم تا مرا از پرداختن به قلب شکسته‌ام منصرف کنند؛ رقاصه‌ای به نام دان، نویسنده‌ای به اسم لورا و یک دانشجوی پزشکی که دوروتی صدایش می‌کردند. به هر یک از آن‌ها مدتی علاقه‌مند بودم. هر وقت با خودم خلوت می‌کردم و رفتارهایم را می‌سنجیدم، پی می‌بردم که برای ازدواج ساخته نشده‌ام و آرزوی زندگی مشترک با فنی از اول اشتباه بوده. با خودم می‌گفتم که من مردی نیستم که بتوانم به یک زن اکتفا کنم. بیش از حد مجذوبِ هاله‌ی اسرارآمیز اولین دیدارها، شیفته‌ی بازی‌های وسوسه‌انگیز و دلربایی‌ها، و گرسنه هیجانِ عشق‌های تازه بودم و نمی‌شد در دراز مدت به من اعتماد کرد. در هر حال این منطق خاصی بود که در

مورد خودم به کار می‌بردم و درست مثل دودِ استار^۱ بین افکار و احساساتم قرار می‌گرفت و غرایزم را از منطقم جدا می‌کرد، چون حقیقت این بود که اصلاً نمی‌دانستم چه می‌کنم. رفتارم از کنترل خارج شده بود و به همان دلیل هم آغوشی می‌کردم که مردهای دیگر دست به دامن مشروبات الکلی می‌شوند: برای فراموشی غم‌هایم، تخدیر احساساتم و از یاد بردن خودم. تبدیل به یک آدم شهوت‌ران شده بودم. چیزی نگذشت که در آن واحد با چند دختر رابطه داشتم. مثل یک آکروبیات‌کار دیوانه دوست دختر عوض می‌کردم و به سرعتِ تغییرِ شکلی قرص ماه از این تخت‌خواب به آن یکی می‌رفتم. حتماً اشتغالِ ذهنی ناشی از آن وضعیت التهاب‌آمیز، مداوای خوبی بود. ولی مثل یک دیوانه زندگی می‌کردم، و احتمالاً اگر آن دوران بیش‌تر طول می‌کشید، از پا در می‌آمدم. اما مسئله فقط ارضاع جنسی نبود. سخت‌کار می‌کردم و بالاخره کتابم داشت به پایان نزدیک می‌شد. هر قدر که برای خودم فاجعه می‌آفریدم، بی‌آن‌که از سرعت کار کم کنم می‌نوشتم. میز تحریرم پناهگاهی بود مقدس تا وقتی بشت آن می‌نشستم و با واژه‌ی بعدی دست و پنجه نرم می‌کردم، دیگر هیچ چیز نمی‌توانست آزارم دهد، نه فنی، نه ساچره و نه حتی خودم. برای نخستین بار پس از سال‌ها نوشتن، احساس می‌کردم انگار آتش گرفته‌ام.

توان ارزیابی کتابم را نداشتم، اما این هم دیگر اهمیتی نداشت. دیگر خودم را زیر سؤال نمی‌بردم. آن‌چه را که باید، انجام می‌دادم، و آن را از

۱. اشاره به پرده‌ای از دود که برای مخفی کردنِ عملیاتِ نظامی یا پلیسی به کار می‌رود.

تنها راهی که برایم ممکن بود اجرا می‌کردم. و همه‌ی چیزهای دیگر از پی آن می‌آمد. مسئله این نبود که به خودم ایمان آورده بودم، بلکه دستخوش یک بی‌تفاوتی متعالی بودم. با کارم یکی شده بودم و آن را چنان که بود می‌پذیرفتم. قبول کرده بودم که هیچ چیز نمی‌تواند مانع از اشتیاقم به نوشتن شود. این همان دورانِ تجلی بود؛ نور الهامی که رفته رفته تردیدهایم را برطرف می‌کرد. حتی اگر زندگی‌ام از هم می‌پاشید، چیزی بود که باید به خاطرش ادامه می‌دادم.

کتاب لونا را اواسط آوریل، دو ماه پس از گفت‌وگویم با ساچز در رستوران، تمام کردم و بر اساس قولی که داده بودم، دست‌نویس را به او سپردم. چهار روز بعد تلفن زد تا بگوید کتاب را تا به آخر خوانده است. راستش شروع به فریاد کشیدن در گوشی تلفن کرد و چنان تحسین مبالغه‌آمیزی بارم کرد که در این سوی خط از شرم سرخ شدم. جرئت نکرده بودم آرزوی چنین پاسخی را داشته باشم. در واقع طوری خودم را آماده کرده بودم که بعداً دچار سرخوردگی نشوم و در حالی که کتاب را به تک تک شرکت‌های انتشاراتی نیویورک می‌فرستادم و پاسخ منفی می‌گرفتم، بتوانم به کار ادامه دهم. بنابراین تشویق ساچز برایم بسیار مهم بود.

مدام به من اطمینان می‌داد که نباید نگران باشم و عاقبت همه چیز درست می‌شود. من هم علی‌رغم ظواهر و شواهد باورش می‌کردم. شروع به نوشتنِ رمان دیگری کردم. وقتی سرانجام لونا را پذیرفتند (بعد از هفت ماه و شانزده پاسخ منفی)، در دومین کارم بسیار پیش رفته بودم. اواخر نوامبر بود، فقط دو روز پیش از این‌که فنی مرا برای گذراندنِ جشن

شکرگزاری به کنشکات دعوت کند. تردیدی نیست که شنیدنِ خبر انتشار کتاب به من در تصمیم‌گیری کمک کرد. در واقع به این خاطر دعوت فنی را قبول کردم که آن خبر را شنیده بودم. موفقیت به من حس روئین‌تنی بخشیده بود و می‌دانستم که زمانِ بهتری برای روبه‌رو شدن با فنی وجود ندارد.

بعد با ایریس آشنا شدم و ناگهان آن جنونِ دو ساله به پایان رسید. ۲۳ فوریه‌ی ۱۹۸۱ بود: سه ماه بعد از جشن شکرگزاری، یک سال پس از قطع رابطه با فنی و شش سال بعد از آغاز دوستی‌ام با ساچز.

این‌که خود ماریا ترنر امکان آشنایی ما را فراهم کرد، به نظر عجیب و در عین حال درست می‌آید. البته او عمداً و به خواست خود باعث این دیدار نشد. اما اگر در روز بیست و سه فوریه دومین نمایشگاه ماریا در گالری کوچکی در خیابانِ وُستر افتتاح نمی‌شد، هیچ‌گاه با ایریس آشنا نمی‌شدم. احتمالاً چند دهه می‌گذشت تا ما در اتاقی چشم‌مان به همدیگر می‌افتاد و آن موقع فرصت از دست رفته بود. ماریا ما را به یکدیگر نزدیک نکرد، اما ملاقات ما به خاطر او پیش آمد و از این بابت خود را مدیون او می‌دانم. شاید نه مدیونِ خودِ ماریا به عنوانِ یک زن، بلکه به ماریایی که الهی شانس و رویدادهای غیرمترقبه بود.

قرار بود رابطه‌ی ما پنهانی بماند. آن شب همراه ماریا به نمایشگاه ترفتم، مانند سایر بازدیدکنندگان وارد شدم، گونه‌ی ماریا را پس از تبریک گفتن به سرعت بوسیدم و در حالی که لیوانی پلاستیکی توی دستم بود در میان جمع ایستادم. بعد در حالِ نوشیدنِ شرابِ سفید ارزان قیمت، مشغول تماشای حاضران شدم. در آن‌جا آشنایی ندیدم. یک بار ماریا به

من نگاه کرد و چشمک زد، اما من فقط لبخند زدم و طبق قرارمان، نزدیکش نشدم. کم‌تر از پنج دقیقه از چشمک نگذشته بود که کسی از پشت سر به من نزدیک شد و به شانه‌ام زد.

مردی به نام جان جانتون بود؛ یک آشنا که چند سالی ندیده بودمش. ایریس کنار او ایستاده بود و پس از سلام و احوال‌پرسی، جان ما را به همدیگر معرفی کرد. با توجه به ظاهرش، حدس زدم باید مانکن باشد؛ اشتباهی که خیلی‌ها در اولین دیدار با ایریس مرتکب می‌شوند. ایریس آن موقع بیست و چهار ساله بود؛ دختری موبور و خیره‌کننده با یک متر و هشتاد سانتی‌متر قد، چهره‌ای ظریف و زیبا به سبک اسکاندیناوی و شادترین چشمان آبی رنگی که میان بهشت و جهنم می‌توان یافت. چه‌طور می‌توانستم بدانم که بیش‌تر از من کتاب خوانده و می‌خواهد پایان نامه‌ی شصت صفحه‌ای خود را درباره‌ی آثار چارلز دیکنز آغاز کند؟

چون خیال می‌کردم او و جانتون دوستانِ نزدیکی هستند، مؤدبانه با او دست دادم و سعی کردم به صورتش خیره نشوم. آخرین باری که جانتون را دیده بودم همسر دیگری داشت، ولی گمان می‌کردم از او جدا شده باشد، این بود که سؤال نکردم. عاقبت معلوم شد که او و ایریس فقط آشنا بودند. سه تایی چند دقیقه صحبت کردیم، و بعد ناگهان جانتون برگشت و با یک نفر دیگر شروع به حرف زدن کرد و مرا با ایریس تنها گذاشت. همان لحظه بود که پی بردم روابطشان نزدیک نیست. بی‌هیچ دلیلی کیف پولم را بیرون کشیدم، چند عکس دیوید را به ایریس نشان دادم و درباره‌ی پسر م‌طوری حرف زدم که انگار آدم سرشناسی را معرفی می‌کنم. حالا اگر به ماجرای آن شب از زبان ایریس

گوش کنید، می‌گویند در آن لحظه بود که پی برده مرا دوست دارد و من همان مردی هستم که مایل است همسر او باشد. من مدتی بعد به احساساتم نسبت به او آگاه شدم، ولی فقط چند ساعت بعد. با هم به رستورانی در آن نزدیکی رفتیم و به گفت‌وگو ادامه دادیم و بعد برای نوشیدن به جای دیگری رفتیم. ساعت یازده بود که برایش تاکسی صدا زدم، ولی پیش از این که در تاکسی را باز کنم، او را در آغوش کشیدم. یکی از عجولانه‌ترین کارهای من بود؛ لحظه‌ای اشتیاق دیوانه‌وار و انجام‌گسیخته. [...]

صبح روز بعد ایریس به پایان خوش من تبدیل شده بود؛ معجزه‌ای که وقتی کم‌تر انتظارش را داشتم در زندگی‌ام روی داده بود. ما توفان برپا کردیم و از آن پس همه چیز دگرگون شد.

در مراسم ازدواج مان در ماه ژوئن، ساچز شاهد من بود. پس از مراسم همراه با مهمانان سر میز نشسته بودیم که اواسط غذا ساچز بلند شد و پس از نطقی کوتاه به سلامتی ما نوشید. چیز زیادی نگفت، برای همین همه‌ی واژه‌هایش را به خاطر دارم. او گفت: «این را از زبان ژنرال ویلیام شیرمن نقل می‌کنم و امید دارم ژنرال بدش نیاید. ولی او پیش از من قضیه را فهمیده بود و من جمله‌ی بهتری پیدا نمی‌کنم.» بعد به سوی من چرخید، لیوانش را بلند کرد و گفت: «وقتی دیوانه بازی درمی‌آوردم، ژنرال گرانت از من حمایت می‌کرد، و هنگام بد مستی گرانت من در کنارش بودم و ما از این پس همیشه تکیه‌گاه یکدیگر خواهیم بود.»

دوران رونالد ریگان شروع شد. سازج همان کارهای سابقش را ادامه می‌داد، ولی در نظام جدید آمریکای دهه‌ی ۱۹۸۰، بیش از پیش به حاشیه رانده می‌شد. مسئله این نبود که خواننده نداشت، بلکه شمار آن‌ها رفته رفته کم‌تر می‌شد و مجله‌هایی که آثارش را چاپ می‌کردند، گمنام‌تر بودند. به تدریج، به شکل نامحسوس، سازج به یک آدم قدیمی تبدیل شد، به کسی که با روح دوران نامأنوس است. جهان پیرامونش تغییر کرده بود و در فضای کنونی خودخواهی، نابردباری و آمریکایی بازی دیوانه‌وار و مبارز طلب، باورهایش به طرز عجیبی سخت‌گیرانه و هم‌چون درس‌های اخلاقی به نظر می‌رسیدند. این‌که جناح راست در همه جا برنده بود به قدر کافی بد بود، اما برای او از آن بدتر عقب‌نشینی هرگونه اپوزیسیون تأثیرگذار بود؛ حزب دموکرات فرو پاشیده بود، جناح چپ تقریباً ناپدید شده بود و مطبوعات سکوت کرده بودند. جناح راست ناگهان همه‌ی استدلال‌ها و گفتمان‌ها را از آن خود کرده بود، و اعتراض به آن زیان‌درازی

محبوب می‌شد. ساچز به مزاحمت ادامه می‌داد و باورهای همیشگی‌اش را با صدای بلند بیان می‌کرد، اما شنوندگانش کم‌تر و کم‌تر می‌شدند. تظاهر می‌کرد که اهمیت نمی‌دهد، ولی من می‌دیدم که در این مبارزه از پا در می‌آید، و گرچه سعی می‌کرد از این واقعیت که حق به جانب اوست دل‌گرم شود، اما پایه‌های خودباوری‌اش سست می‌شد.

اگر چنان‌که قرار بود، فیلمی از کتابش ساخته می‌شد، اوضاع خیلی فرق می‌کرد. اما پیش‌بینی فنی درست درآمد و بعد از شش هفت ماه بازنویسی، تجدید مذاکره و این دست آن دست کردن، عاقبت تهیه‌کننده پروژه را ادامه نداد. سنجش میزان سرخوردگی ساچز آسان نیست. به ظاهر حائلی تمخرا می‌گرفته بود، لطیفه پرانی می‌کرد، درباره‌ی هالیوود جوک می‌گفت و با خنده اضافه می‌کرد که چه درآمد هنگفتی داشته است. نمی‌دانم در این مورد بلوف می‌زد یا نه، ولی یقین دارم که جزئی از وجودش سخت مشتاق دیدن فیلمی بر اساس کتابش بود. برخلاف بعضی از نویسندگان، ساچز با فرهنگ عامه‌پسند دشمن نبود و هیچ‌وقت درباره‌ی پروژه‌ی فیلم دچار تناقض نشده بود. برای او مسئله شکل سازش نداشت، بلکه فرصتی بود برای این‌که با شمار زیادی از مردم ارتباط برقرار کند. برای همین پیشنهاد هالیوود را بلافاصله پذیرفته بود. با این‌که هیچ‌وقت اعتراف نکرده بود، به نظر می‌آمد این پیشنهاد به غرورش پر و بال داده، لحظه‌ای کوتاه از بوی زهر آگین قدرت میخکوب شده بود. واکنشش کاملاً طبیعی بود، اما ساچز همیشه به خودش سخت می‌گرفت و گمان می‌کنم بعدها از رؤیاهای مبالغه‌آمیز شکوه و موفقیت پشیمان شد. به این خاطر بعد از تعطیلی پروژه، حرف زدن درباره‌ی

احساسات واقعی‌اش مشکل‌تر شد. برای او هالیوود راهی برای گریز از بحرانی درونی و فزاینده بود، و وقتی معلوم شد که گریزگاهی نیست، بسیار بیش از آنچه نشان می‌داد، سرخورده شد.

البته همه‌ی این‌ها حدس و گمان است. تا جایی که من می‌دیدم در رفتار ساجز هیچ‌گونه تغییر ناگهانی و اساسی در سبک زندگی و کارش مثل همیشه به شکلی دیوانه‌واری با قول و قرارهای بیش از حد و تاریخ‌های نهایی برای پایان دادن به مقالاتش توأم بود و پس از نتیجه نگرفتن از پروژه‌ی هالیوود، مانند گذشته زیاد می‌نوشت و تولید می‌کرد. مقاله‌ها، جستارها و نقدها و نظرها به حد سرگیجه‌آوری از قلمش تراوش می‌کردند و ظاهراً می‌شد گفت که نه تنها جهت را گم نکرده بود، بلکه در واقع با نهایت شتاب به پیش می‌رفت. اگر امروز این تصویر خوش‌بینانه‌ی ساجز آن روزها را زیر سؤال می‌برم، به این خاطر است که رویدادهای بعدی را در نظر می‌گیرم. او در درون خود شاهد دگرگونی عظیمی بود، و در حالی که تشخیص نقطه‌ی شروع این تغییرات ساده است، نمی‌توان همه چیز را به آن شب خاص محدود کرد و به آن واقعه نسبت داد. آیا می‌توان یک شبه تغییر کرد؟ آیا کسی می‌تواند شب بخوابد و صبح پس از بیداری آدم دیگری باشد؟ شاید، اما برای من پذیرفتنی نیست. مسئله این نیست که خطر آن واقعه عظیم نبود، بلکه آدم‌ها در رویارویی با مرگ هزار جور واکنش نشان می‌دهند. ولی این‌که ساجز آن‌طور رفتار کرد هم به این مفهوم نیست که به نظر من گزینه‌ی دیگری هم داشت. به باور من این واکنش بازتاب شرایط ذهنی‌اش پیش از آن واقعه بود. به بیان دیگر، اگرچه ساجز ظاهراً موفق به نظر می‌رسید و احتمالاً در

طول ماه‌ها و سال‌های پیش از آن شب کاملاً از یأس خود آگاه نبود، ولی اطمینان دارم که حالِ خوشی نداشت. در اثباتِ این گفته چیزی به جز نتیجه‌ی بازنگریِ خودم ندارم. اکثر آدم‌ها اگر به جای ساچز بودند، وقتی خطر از بیخ گوش‌شان می‌گذشت، می‌گذاشتند به حسابِ خوش‌اقبالی ولی ساچز این‌طور فکر نمی‌کرد. این واقعیت و ناتوانی او در درک احساسِ خوش‌شانسی، نشان می‌دهد که آن واقعه او را دگرگون نکرد، بلکه آن‌چه را که در گذشته ناپیدا بود آشکار کرد. اگر در این مورد اشتباه کرده باشم، هرچه تاکنون نوشته‌ام پوچ و نامربوط است. شاید زندگی بن در آن شب به دو نیمه نشد و به پیش و بعد از واقعه تقسیم نشد - که در این صورت می‌توان بخش پیش از واقعه را، از تاریخ زندگی او حذف کرد - ولی اگر چنین توضیحی درست باشد، مفهومش این است که رفتار انسان بی‌علت است، و هیچ چیز را در مورد پدیده‌ها نمی‌توان درک کرد.

من شاهد آن واقعه نبودم، اما همان شب آن‌جا بودم. چهل پنجاه نفر در آپارتمانِ کوچکی در بروکلین هایتز جمع شده بودیم، عرق می‌ریختم، می‌نوشتیم و در هوای گرم تابستان الم‌شنگه به پا کرده بودیم. سقوط حدود ساعت یازده اتفاق افتاد، ولی آن موقع خیلی از ما به پشت بام رفته بودیم تا آتش‌بازی را تماشا کنیم. فقط دو نفر سقوط ساچز را دیدند: ماریا ترنر که کنار او روی پله‌های خروج اضطراری ایستاده بود، و زنی به نام اگنس داروین که ناگهان از پشت روی ماریا افتاده بود و باعث تنه زدن او به ساچز شده بود. هیچ شکی نیست که ساچز باید با مغز فرود می‌آمد و در

دَم کشته می شد با توجه به این که در طبقه‌ی چهارم ایستاده بود، زنده ماندنش معجزه‌آسا به نظر می‌رسد. اگر بند و لباس‌های روی آن نبودند، حتماً مهره‌های پشت یا استخوان جمجمه‌اش می‌شکست یا برای همیشه علیل می‌شد. البته بند لباس بر اثر وزن بدنش پاره شد، ولی به جای این که با مخ روی آسفالت سقوط کند، روی مقداری پتو، حوله و لباس افتاد که مثل یک کوسن شدت ضربه را کم کردند. هرچند ضربه بسیار شدید بود، اما نه چنان که می‌توانست باشد. نه تنها ساچز زنده ماند، که تقریباً آسیبی هم ندید: چند دنده و شانه‌اش شکست، سرش ضربه خورد و چند جای بدنش کبود شد. شاید این وضعیت خیال آدم را راحت کند، اما آسیب واقعی تنها به بدن ساچز محدود نشد. این همان چیزی است که هنوز سعی می‌کنم هضم کنم و معمایی است که می‌خواهم راه حلش را پیدا کنم؛ بدنش بهبود یافت، اما از آن پس او دیگر همان آدم سابق نبود. گویی در آن چند ثانیه که به سری زمین سقوط می‌کرد، همه چیزش را از دست داده بود. همه‌ی زندگی‌اش در فضا پرواز کرد و تاپدید شد و از آن لحظه تا زمان مرگش در چهار سال بعد، هرگز نتوانست تکه پاره‌های آن را از تو بسازد.

۴ ژوئیه‌ی ۱۹۸۶ بود، صدمین سالروز ساخته شدن مجسمه‌ی آزادی. ایریس همراه با سه خواهرش (که یکی از آن‌ها مقیم تایپه بود) به چین رفته بود، دیوید دو هفته‌ی تابستان را در اردوگاهی در باکس کانتی می‌گذراند و من در آپارتمان روی کتاب تازه‌ای کار می‌کردم و کسی را نمی‌دیدم. ساچز باید طبق عادت هر سال در آن تاریخ به ورمونت می‌رفت، ولی مجله‌ی آوای دهکده مقاله‌ای درباره‌ی جشن استقلال

آمریکا از او خواسته بود و او خیال نداشت تا پایان کار، از شهر بیرون برود. سه سال پیش از آن بعد از کلی کلنجر نصیحت مرا گوش کرده بود و با یک کارگزار ادبی^۱ (پاتریشیا کلگ که کارگزار من هم بود) قراردادی بسته بود، و میزبان آن شب پاتریشیا بود. محله‌ی بروکلین برای تماشای آتش‌بازی از همه جا مناسب‌تر بود، برای همین بن و فنی دعوت پاتریشیا را قبول کرده بودند. مرا هم دعوت کرده بود، ولی خیال رفتن نداشتم. آن قدر در کار نوشتن غرق بودم که نمی‌توانستم از خانه بیرون بروم، اما وقتی فنی بعد از ظهر تلفن کرد و گفت که او و بن به مهمانی می‌روند، تصمیم عوض شد. یک ماهی می‌شد که آن‌ها را ندیده بودم و چون خیال داشتند به زودی نیویورک را ترک کنند، با خودم گفتم این آخرین فرصت برای گپ زدن با آن‌هاست و از آن پس تا فصل پاییز یکدیگر را نخواهیم دید.

ولی این گفت‌وگو ممکن نشد. وقتی به آن‌جا رسیدم مهمان‌ها جمع بودند و سه دقیقه پس از سلام گفتن، هر یک به گوشه‌ای از سالن کشیده شده بودیم. تصادفاً از کنار فنی سر درآورده بودم، و لحظه‌ای بعد چنان غرق گفت‌وگو شدیم که بن را از یاد بردیم. ماریا ترنر هم بود، ولی من او را میان جمعیت نمی‌دیدم. پس از آن اتفاق بود که فهمیدم او هم آن‌جا مهمان بوده و پیش از سقوط، کنار بن روی پله‌های خروج اضطراری ایستاده بوده ولی در آن هنگام چنان آشوبی برپا شد (مهمانان فریاد می‌زدند، صدای

۱. در کشورهای غربی این کارگزاران کارهای مربوط به یافتن ناشر، بستن قرارداد، وصول

حق‌التألیف و غیره را برای نویسندگان انجام می‌دهند.

آزیر آمبولانس می آمد و مأموران نجات می دیدند) که تأثیر حضورش را احساس نکردم. در ساعت های پیش از واقعه بسیار بیش از حد انتظارم به من خوش گذشته بود؛ نه چندان به خاطر مهمانی، بلکه بیش تر به خاطر بودن با فنی، لذت گفت و گوی دوباره و دانستن این که علی رغم گذشت سال ها و فاجعه هایی که پشت سر گذاشته بودیم، با هم دوست مانده بودیم. راستش را بخواهید آن شب احساساتی شده بودم و افکار سوزناکی از مغزم می گذشت. به خاطر می آورم که صورت فنی را برانداز کردم و ناگهان - گویی برای اولین بار - به نظرم آمد که ما دیگر جوان نیستیم و زندگی از چنگ مان فرار می کند. شاید تقصیر الکلی بود که نوشیده بودم، ولی این فکر به شدت یک مکاشفه ذهنم را فرا گرفت. ما همه به پیری نزدیک می شدیم و از آن پس فقط می توانستیم روی همدیگر حساب کنیم. فنی و بن، ایریس و دیوید؛ این ها خانواده ی من بودند. آدم هایی که دوست شان داشتم و روح شان را درون خود احساس می کردم.

همراه دیگران به پشت بام رفتیم و من علی رغم بی میلی ام، احساس کردم تماشای آتش بازی چه قدر نشاط انگیز است! انفجار نور، نیویورک را به شکل شهر ارواح در آورده بود، مثل شهری در محاصره؛ و من از آن جار و جنجال لذت می بردم. انفجار نور به شکل جام گل، و رنگ ها در یک کشتی هوایی از جنس دود به وزش در می آمدند و ناپدید می شدند. مجسمه ی آزادی سمت چپ ما در بندر ایستاده بود و در شکوه نورانی اش می درخشید. هر از گاهی احساس می کردم آسمان خراش های نیویورک دارند از جا کنده می شوند، به آسمان می روند و دیگر

باز نمی‌گردند. فنی و من کمی دورتر از دیگران روی آسفالتِ بام شانه به شانه نشسته بودیم و آرام حرف می‌زدیم: بازگویی خاطره‌ها، نامه‌ی ایریس از چین، دیوید، مقاله‌ی بن، موزه. نمی‌خواهم آن را بیش از اندازه مهم جلوه دهیم، ولی چند دقیقه پیش از سقوط بن، از مادرش یاد کردیم و داستانی که درباره‌ی دیدار از مجسمه‌ی آزادی در سال ۱۹۵۱ تعریف کرده بود. با وجود آن چشم‌انداز، یادآوری ماجرا طبیعی اما تکان‌دهنده بود، چون همین که از فکر پایین افتادن از مجسمه‌ی آزادی شروع به خندیدن کردیم، بن از راه پله‌ی اضطراری سقوط کرد. لحظه‌ای بعد، کمی پایین‌تر از ما ماریا و اگنس جیغ کشیدند. انگار ادای واژه‌ی «سقوط»، به سقوط واقعی شتاب بخشیده بوده و حتی اگر این دو ماجرا به هم مربوط نباشند، هنوز هم هر بار آن وقایع را به یاد می‌آورم، احساس خفقان می‌کنم. هنوز فریادهای آن دو زن را می‌شنوم و چهره‌ی فنی را، پس از این که بن را صدا زدند، به خاطر می‌آورم؛ وحشتی که نگاهش را فرا گرفت، در حالی که نورهای رنگارنگ آتش‌بازی از چهره‌اش کمانه می‌کردند.

او را در حال بیهوشی به بیمارستان لانگ آیلند رساندند. بعد از یک ساعت به هوش آمد، ولی حدود دو هفته نگهش داشتند و برای برآورد آسیب‌های احتمالی، چندین بار از مغزش آزمایش کردند. می‌شد او را زودتر مرخص کنند، ولی ساجز تا ده روز چیزی نگفت و حتی یک کلمه یا کسی حرف نزد؛ نه با فنی، نه با سن، نه با ماریا ترنر (که هر روز عصر به

دیدنش می‌رفت) و نه با دکترها و پرستارها. ساچز شلوغ و پرحرف ساکت شده بود. می‌شد حدس زد که نیروی تکلمش را از دست داده و ضربه‌ی مغزی آسیب‌های جدی به او وارد کرده است.

این دوران برای فنی جهنم بود. از موزه مرخصی گرفته بود و هر روز را در بیمارستان در کنار بن می‌گذراند، ولی او پاسخی نمی‌داد. غالباً به محض ورود فنی چشم‌هایش را می‌بست و خودش را به خواب می‌زد، لبخندهایش را با نگاهی خیره و خالی جواب می‌داد و ظاهراً از حضور او احساس آرامش نمی‌کرد. این واکنش آن وضعیت مشکل را برای فنی تحمل‌ناپذیر می‌کرد و گمان نمی‌کنم هرگز او را آن‌طور نگران، آشفته و ماتم‌زده دیده باشم. ملاقات‌های ماریا هم کمکی به او نمی‌کرد. فنی برای این دیدارها مدام انگیزه می‌تراشید، انگیزه‌هایی که پایه و اساسی نداشتند. ماریا بن را خوب نمی‌شناخت و چند سال بود همدیگر را ندیده بودند، دقیقاً هفت سال. آخرین دیدارشان در مهمانی شام در بروکلین بود، همان شبی که من با ماریا آشنا شدم. دعوت ماریا به مهمانی جشن استقلال و مجسمه‌ی آزادی به آشنایی او با من یا بن و فنی مربوط نمی‌شد. اگنس داروین، ناشری که مشغول آماده کردن کتابی درباره‌ی آثار ماریا بود، از دوستان میزبان، یعنی پاتریشیا کلگ بود. این اگنس بود که آن شب ماریا را به مهمانی آورده بود. دیدن سقوط بن برای ماریا تجربه‌ی هولناکی بود و از فرط نگرانی و اضطراب به بیمارستان می‌آمد، چون احساس می‌کرد نباید بن را به حال خود رها کند. من این را می‌دانستم، ولی فنی چیزی نمی‌دانست و در حالی که هروقت به ماریا برمی‌خورد، شاهد پریشانی‌اش بودم (می‌دانستم که او بدترین چیزها را تصور می‌کند و

مطمئن است که بن با ماریا رابطه‌ای پنهانی داشته)، یک روز هر دو را برای ناهار به کافه تریای بیمارستان دعوت کردم تا شاید بتوانم همه چیز را روشن کنم.

به گفته‌ی ماریا، او و بن مدتی در آشپزخانه با هم حرف زده بودند. بن جذاب و سرزنده بود و او را با گفتن لطیفه‌های معماوار درباره‌ی مجسمه سرگرم کرده بود. پس از شروع آتش‌بازی پیشنهاد کرده بود به جای رفتن به پشت‌بام، از پنجره‌ی آشپزخانه خارج شوند و آن را از روی پله‌های خروج اضطراری تماشا کنند. به نظر ماریا نیامده بود که بن زیادی نوشیده، اما بن در یک آن بلند شده بود، از پنجره عبور کرده بود و روی هرّه‌ی آهنی راه پله تشسته بود و پاهایش را در ظلمت شب آویخته بود. ماریا گفت از این کار او ترسیده بود و برای همین به سرعت خودش را به او رسانده از پشت بغلش کرده بود تا از سقوطش جلوگیری کند. بعد سعی کرده بود او را به پایین آمدن راضی کند، اما بن فقط خندیده بود و به او گفته بود نگران نباشد. در همان لحظه اگنس داروین وارد آشپزخانه شده بود و ماریا و بن را از پنجره‌ی باز دیده بود. آن‌ها که پشت به او داشتند، بر اثر سر و صدا و جنجال بیرون متوجه‌ی ورودش نشدند. اگنس که زنی تنومند و سرزنده بود و مشروب زیادی هم نوشیده بود، تصمیم گرفت برود روی پله‌های خروج اضطراری و به آن دو بیوندد. در حالی که لیوانی شراب در دست داشت، بدن درشتش را هر طور بود از پنجره گذراند و هنگامی که پایش را روی شبکه‌ی آهنی راه پله می‌گذاشت، پاشنه‌ی کفشش میان دو قطعه از شبکه گیر کرد. اگنس سعی کرد تا تعادلش را به دست بیاورد، ولی ناگهان به جلو چرخید. فضای پلکان وسیع نبود و

پس از برداشتن نیم قدم از پشت به ماریا تنه زد و با تمام وزن روی او افتاد. شدت ضربه باعث شد ماریا بازوهای خودش را شل کند و به محض این‌که ساچز را رها کرد، او از روی ترده به پایین افتاد. ماریا می‌گفت به همین سادگی بود، بی‌هیچ هشدار. اگنس روی او افتاد، ضربه به ساچز منتقل شد، و لحظه‌ای بعد او با سر در تاریکی شب سقوط می‌کرد.

البته دانستن این‌که سوءظنش بی‌اساس بوده فنی را آسوده می‌کرد، اما در عین حال هیچ چیز واقعاً روشن نشد. چرا ساچز از پنجره بیرون رفته بود و روی تارمی نشسته بود؟ او آدمی بود که از ارتفاع می‌ترسید و ظاهراً در آن شرایط آخرین کاری بود که انجام می‌داد. اگر پیش از سقوط با فنی روابط خوبی داشت، چرا حالا هر بار که وارد اتاق می‌شد، از او روی می‌گرداند؟ اتفاقی افتاده بود، چیزی بیش از صدمات بدنی سقوط؛ و تا وقتی ساچز صحبت نمی‌کرد، تا زمانی که تصمیم نمی‌گرفت با فنی حرف بزند، هرگز نمی‌شد به چگونگی آن پی برد.

تقریباً یک ماه طول کشید تا ساچز ماجرا را با زبان خودش برایم گفت. هنوز در خانه استراحت می‌کرد، ولی ناچار نبود توی رختخواب دراز بکشد. بعد از ظهر یک روز وقتی فنی سرکار بود به آپارتمان‌شان رفت. یکی از روزهای بسیار گرم اوایل ماه اوت بود. در اتاق نشیمن آبجو نوشیدیم و یادم هست که یک مسابقه‌ی بیس‌بال را، در حالی که صدای تلویزیون را خاموش کرده بودیم، تماشا کردیم. حالا هر بار به فکر آن گفت‌وگو می‌افتم، بازیکنان ساکت را بر آن پرده‌ی کوچک و پرنوسان می‌بینم که با حرکاتی نسبتاً حساب شده در زمین می‌دوند؛ چشم‌اندازی که با واژه‌های من درآوردی که هم‌چون سیلاب از زبان دوستم جاری

می‌شد، در تضاد بود.

ساجز گفت که ابتدا ماریا ترنر را درست نشناخته. البته با دیدن او در مهمانی متوجه شده بود که با هم آشنایی دارند، ولی دیدار قبلی‌شان را به خاطر نمی‌آورد. به ماریا گفته بود من هرگز چهره‌ای را فراموش نمی‌کنم، اما هرچه فکر می‌کنم اسم شما یادم نمی‌آید. ماریا که ابتدا رفتاری مبهم داشت، فقط لبخند زده و پاسخ داده بود که شاید بعداً یادتان بیاید. بعد اضافه کرده بود: یک بار به خانه‌تان آمدم، ولی چیز دیگری نگفته بود. ساجز فهمیده بود که ماریا او را به بازی گرفته، اما از شیوه‌ی او خوشش می‌آمد. لبخند شاد و طعنه آمیزش توجه او را جلب کرده بود و از شرکت در یک موش و گربه بازی کوچک بدش نمی‌آمد. روشن بود که زن با شمعور و شوخ طبع است و این به خودی خود جالب بود و ارزش دنبال کردن را داشت.

ساجز گفت اگر نامش را گفته بود، شاید طور دیگری رفتار می‌کردم. ساجز می‌دانست که من پیش از آشنایی با ایریس، با ماریا ترنر روابطی داشته‌ام، فنی هم با او در ارتباط بود و گاهی اوقات درباره‌ی آثار ماریا ترنر صحبت می‌کرد. اما هفت سال پیش در آن شب مهمانی، اوضاع درهم و برهم بود و ساجز هرگز نفهمیده بود که ماریا ترنر کیست. سه چهار زن جوان هنرمند به منزلش دعوت داشتند و چون ساجز با همه‌ی آنها برای نخستین بار رویه‌رو می‌شد، نام‌ها و چهره‌های‌شان را قاطی کرده بود و نمی‌دانست کدام به کدام است. خیال می‌کرد ماریا ترنر زن قدکوتاهی است که موهای بلند خرمایی دارد و هر بار از ماریا ترنر نام برده بودم، تصویری که در خیالش می‌دید، مربوط به همان زن بود.

با هم لیوان به دست به آشپزخانه رفته بودند که از سائن خلوت تر بود، و روی رادیاتور زیر پنجره نشسته بودند و از نسیم شب لذت برده بودند. برخلاف گفته‌ی ماریا، ساچز به من گفت آن موقع کاملاً مست بوده، سرش گیج می‌رفته و با این‌که مرتب به خودش هشدار می‌داده که بس کند، تا ساعتی بعد دست کم سه لیوان بورئین را سر کشیده بود. گفت وگویی‌شان رفته رفته به یکی از آن ارتباط‌های گنگ و دیوانه‌واری تبدیل شده بود که هنگام دلبریِ دو نفر در یک پارتی پیش می‌آید؛ سلسله‌ای از گفت‌وگوهای دو پهلوی و طنزآمیز. کلکِ کار این است که تا حد ممکن با ظرافت، و با روشی پیچ در پیچ از صحبت درباره‌ی خودت طفره بروی، دیگری را بخندانی و در همه‌ی این کارها مهارت به خرج دهی. ماریا و بن هر دو در این بازی استاد بودند و توانستند آن را در طولِ سر کشیدن سه بورئین و چند گلاس شراب، ادامه دهند.

هم هوا داغ بود و هم ماریا حالِ رفتن به آن مهمانی را به خاطر خسته‌کنندگی‌اش نداشت. برای همین ساده‌ترین لباس گنجه‌اش را به تن کرده بود: یک بادی تنگ و آستین کوتاه چسبِ تن و یقه‌باز قرمز دانه‌اناری با مینی‌ژوپ سیاه؛ پاهای برهنه، پاشنه‌های میخی، بر هر انگشت انگشتری و بر هر مچ دستبندی. لباسی غیرمتعارف و تحریک‌آمیز بود، و ماریا در آن حالت خاص در میان جمعیت انگشت‌نما بود. آن‌طور که ساچز در مقابلِ تلویزیون ساکت برآیم تعریف کرد، در پنج سال اخیر دست از پا خطا نکرده بود. به هیچ زنی نگاه نکرده بود و توانسته بود اعتماد فنی را نسبت به خود دوباره جلب کند. حفظ سلامت زندگی خانوادگی‌اش کار آسانی نبود؛ هر دو در دورانی سخت و طولانی تلاش

زیادی کرده بودند و او سوگند خورده بود که دیگر زندگی مشترکشان را به خطر نیندازد. و حالا این‌جا روی رادیاتور در کنار ماریا نشسته، بود؛ زنی با یقه باز و پاهای جذاب، در حالی که مشروب زیادی هم در خونش جریان داشت و تقریباً کنترل خود را از دست داده بود. آرام آرام تسلیم هوس می‌شد و نزدیک بود پای ماریا را لمس کند. از این بدتر این‌که ماریا عطرگران‌بها و خطرناکی زده بود (همان عطری که ساچز دوست داشت)، و در حالی که با شوخ‌طبعی با هم حرف می‌زدند و همدیگر را دست می‌انداختند، ساچز با زحمت زیاد توانسته بود جلوی یک حرکت کاملاً اشتباه و تحقیرآمیز را بگیرد. خوشبختانه موفق شد اشتیاق خود را مهار کند، اما نمی‌توانست از تصور آن‌چه ممکن بود روی دهد، بگذرد. نوک انگشتانش را روی پاهای او مجسم می‌کرد [...] واکنش ذهنی زننده‌ای بود، اما پس از روشن شدن این چراغ در ذهنش، از خاموش کردن آن عاجز ماند. این‌که ظاهراً ماریا به افکار او پی برده بود هم کمکی نمی‌کرد. شاید اگر آورده به نظر می‌رسید، طلسم می‌شکست، اما معلوم بود ماریا از این‌که محور چنین افکار شیطن‌آمیزی باشد، لذت می‌برد و ساچز از گریه‌ای که در نگاه‌شان می‌خورد، شک برد که ماریا می‌خواهد شور و اشتیاق او را تحریک کند و میل دارد او جسارت نشان بدهد. از آن‌جا که ماریا را خوب می‌شناختم، گفتم می‌توانم به چند انگیزه مبهم اشاره کنم که این رفتار را توضیح می‌دهد. مثلاً ممکن بود به پروژه‌ای که رویش کار می‌کرد مربوط باشد، یا لذت می‌برد از این‌که چیزهایی می‌دانست که ساچز از آن‌ها بی‌خبر بود، یا از این هم بدتر، تصمیم گرفته بود حالا که ساچز نامش را فراموش کرده بود، تنبیهش کند. (بعدها وقتی با او صحبت

کردم، اقرار کرد که این دلیلِ آخری درست بوده است.) ولی ساچز آن موقع هیچ‌یک از این‌ها را نمی‌دانست. او تنها می‌توانست نسبت به احساسات خودش مطمئن باشد که آن‌هم بسیار ساده بود: مشتاقِ زنی عجیب و جذاب شده بود و از این بابت از خودش نفرت داشت.

گفتم: «گمان نمی‌کنم کاری کرده باشی که باعث شرمندگی باشد. هرچه باشد تو یک مردی و ماریا اگر بخواهد می‌تواند بسیار اغواکننده باشد. حالا که هیچ اتفاقی نیفتاده بی‌جهت خودت را ملامت نکن.»

ساچز با تأنی، در حالی که واژه‌ها را با دقت انتخاب می‌کرد گفت: «مسئله این نیست که من وسوسه شده بودم. نه، این من بودم که او را وسوسه می‌کردم. می‌دانی، با خودم قرار گذاشته بودم دست از این بازی بردارم دیگر از این کارها نکنم. ولی دوباره شروع کرده بودم.»

گفتم: «داری فکرها را با کارها اشتباه می‌کنی. میانِ انجام یک کار و فکر کردن به آن یک دنیا تفاوت وجود دارد. اگر این تفاوت را قبول نداشته باشی، زندگی غیر ممکن می‌شود.»

— منظورم این نیست. نکته این بود که می‌خواستم دست به کاری بزنم که دقیقه‌ای پیش، از این خواست آگاه نبودم. مسئله‌ی بی‌وفایی نسبت به فنی نبود، بلکه به خودشناسی مربوط می‌شد. از پی بردن به این‌که می‌توانم این‌طور به خودم کلک بزنم، منجر شده بودم. اگر همان‌جا همه چیز را متوقف کرده بودم، آن‌قدر بد نبود، اما حتی بعد از این‌که فهمیدم در چه حالی هستم، باز هم به لاسیدن با او ادامه دادم.

— اما تو به او دست نزدی. این تنها چیزی است که اهمیت دارد.

— نه، به او دست نزدم. اما ترتیب کار را طوری دادم که او نمی‌توانست

از دست زدن به من خودداری کند. به نظر من این بدتر است. من با خودم روراست نبودم. مثل یک پیشاهنگ خوب چسبیدم به ظاهر قانون، اما به روح آن خیانت کردم. برای همین از راه پله‌ی خروج اضطراری به پایین پرت شدم. در واقع سقوط من تصادفی نبود، پیترو؛ خودم باعثش شدم. مثل آدم‌های ترسو رفتار کرده بودم و باید تاوانش را می‌پرداختم.

— می‌خواهی بگویی که عمداً پریدی؟

— نه، به این سادگی نبود. دست به ریسک احمقانه‌ای زدم، فقط همین. قابل بخشش نبود، چون من آن‌قدر شرمندۀ بودم که حتی نمی‌توانستم صادقانه به ماریا ترنر بگویم. دوست دارم پایش را نوازش کنم. به باور من مردی که تا این اندازه خود را فریب می‌دهد، هر بلایی به سرش بیاید حقش است.

به این خاطر بود که به طرف راه پله‌ی خروج اضطراری رفته بود، برای فرار از صحنه‌ی ناجوری که در آشپزخانه پیش آمده بود. در عین حال نخستین گام نقشه‌ای پیچیده هم بود؛ حيله‌ای که به او اجازه می‌داد به ماریا ترنر نزدیک شود و در عین حال در شرافت خود پایدار بماند. این همان چیزی بود که پس از بازنگری او را آزار می‌داد: نه خود آن هوس، بلکه انکار آن به منزله‌ی نیرنگی برای رسیدن به ماریا. می‌گفت بیرون الم شنگه‌ی غربی برپا بود؛ جماعتی که هلهله می‌کردند، انفجار آتش‌بازی و تپشی پر تب و تاب در گوش‌هایش. مدتی روی سکوی راه پله ایستاده بودند و فشفشه‌هایی را تماشا کرده بودند که آسمان را نورانی می‌کرد، و بعد او اولین مرحله‌ی نقشه‌اش را اجرا کرده بود. به رغم عمری ترس از ارتفاع، جالب این‌جاست که تردید نکرده بود. بعد از رفتن به

اتهای سکو، پای راستش را از روی تارمی گذراند، برای حفظ تعادل نرده را با دو دست چسبید و بعد پای چپش را هم بلند کرد و به این ترتیب روی تار می نشست. داشت عقب و جلو می شد تا تعادلش را بهتر حفظ کند، که صدای جیغ کوتاه ماریا را شنید. معلوم بود خیال کرده او قصد پریدن دارد. این بود که سریع آرامش کرد و واثمود کرد می خواهد دید بهتری داشته باشد. خوشبختانه ماریا از این پاسخ قانع نشد. اصرار کرد پایین بیاید و وقتی او راضی نشد، همان کاری را کرد که ساچز آرزوش را داشت؛ کاری که نقشه‌ی جسورانه‌اش پیش‌بینی آن را کرده بود. ماریا از پشت سر به سرعت خودش را به او رساند. بازوهایش را دور او حلقه کرد، فقط همین؛ یک واکنش کوچک ناشی از نگرانی بود. با این که با پاسخ لذت بخش مورد انتظار خود رویه رو نشده بود (البته بیش از این ترسیده بود که کاملاً به آن فکر کند) بدش هم نیامد. [...] از آن لحظه‌های خیلی کوتاه بود؛ کوچک ترین لذت فرار، در این لحظه، چیزی شبیه به خوشبختی را تجربه کرد. انگار قمارش نتیجه بخش بود. کافی بود از تارمی پایین بیاید تا بفهمد که فریبکاری‌اش ارزش خود را داشته است. نقشه‌اش این بود که همان طور پشت به ماریا، آرام به طرف سکو پایین بیاید (که به توبه خود تماس آن‌ها را تا آخرین لحظه‌ی ممکن امتداد می داد)، اما همین که کمی جنید تا نقشه را اجرا کند، پاشنه‌ی کفش اگنس داروین در شبکه‌ی سکو گیر کرد و از عقب به ماریا تنه زد. ساچز مثل خود را روی نرده شل کرده بود و به محض این که ماریا به شدت به طرف جلو خم شد، انگشت‌های او از هم باز شدند و دستش از تماس با نرده باز ماند و گراتیگاهش به سوی بالا تغییر جهت داد. ناگهان احساس کرد از ساختمان به پایین سقوط

می‌کند و لحظه‌ای بعد چیزی جز هوا پیرامونش نبود.

گفت: «سقوطم به زمین زیاد طول نکشید، شاید یک یا دو لحظه، ولی من به خوبی یادم هست که در آن لحظه بیش از یک فکر از ذهنم گذشت. اول وحشت بود، پی بردن به واقعه، لحظه‌ای که فهمیدم دارم می‌افتم. حتماً تصور می‌کنی همه‌اش همین بود و من وقت کافی برای فکر کردن به چیز دیگری را نداشتم، ولی وحشتم ادامه نداشت. نه، این‌طور نبود، همان‌طور وحشت‌زده بودم، ولی فکر دیگری درون وحشتم شکل گرفت، چیزی نیرومندتر از وحشت محض. اسم گذاشتن روی آن کار ساده‌ای نیست. شاید بشود گفت احساس یقینی مطلق؛ هجوم یقینی عظیم و راسخ، مزه‌ی حقیقت نهایی. هرگز در زندگی‌ام این قدر از چیزی مطمئن نبوده‌ام. ابتدا فهمیدم دارم می‌افتم و بعد پی بردم که مرده‌ام. منظورم این نیست که احساس کردم به زودی می‌میرم، نه. مرده بودم؛ مرد مرده‌ای که در فضا سقوط می‌کرد، و با این‌که جسمم هنوز زنده بود، مثل مردی در گور، مرگ را تجربه می‌کردم. جور دیگری نمی‌توانم آن را بیان کنم. در حال افتادن، لحظه‌ی سقوط را پشت سر گذاشته بودم، لحظه‌ی برخورد را، لحظه‌ی خرد شدن استخوان‌هایم را. من فقط یک جسد بودم و لحظه‌ای که با بند لباس‌ها برخورد کردم و در میان حوله‌ها و ملحفه‌ها فرو رفتم، دیگر آن‌جا نبودم. از بدنم جدا شده بودم، و در یک آن خودم را دیدم که محو می‌شدم.»

هنگام تعریف ماجرا سؤالاتی به ذهنم رسید، اما نمی‌خواستم حرفش

را قطع کنم. شرح ماجرا برای ساچز مشکل بود و از عمق مکث‌ها و سکوت‌های آزارنده سخن می‌گفت. از این می‌ترسیدم که با ادای کلمه‌ای او را از مسیرش منحرف کنم. راستش را بخواهید درست نمی‌فهمیدم چه می‌خواهد بگوید.

در این‌که سقوط تجربه‌ای هولناک بود تردیدی نبود، اما تلاش ساچز برای شرح رویدادهای کوچک بیش از آن، مرا گیج کرده بود. از دیدگاه من ماجرای ماریا اهمیت چندانی نداشت و چیزی جز کم‌دی پیش پا افتاده‌ای نبود که ارزش بازگویی نداشت. اما در ذهن ساچز رابطه‌ای مستقیم میان این ماجرا و سقوط شکل گرفته بود. یکی موجب دیگری شده بود و مفهومش این بود که به نظر او سقوطش ناشی از تصادف یا بدشانسی نبود، بلکه نتیجه‌ی بود باور نکردنی. می‌خواستم بگویم که اشتباه می‌کند و بیش از حد به خودش سخت می‌گیرد، اما سکوت کردم. همان‌جا نشستم و به تجزیه و تحلیل رفتارهای او گوش دادم. می‌خواست کاملاً دقیق باشد و با صبر و حوصله‌ی علمای قرون وسطی ماجرای لامیدن خود را با ماریا در راه‌پله‌ی خروج اضطراری مو به مو شرح دهد. ماجرا بسیار ظریف و پیچیده بود و پس از مدتی متوجه شدم که این درام کوچک برای او به اندازه‌ی سقوطش اهمیت پیدا کرده. دیگر میان این دو تفاوتی نبود. یک بغل کردن کوتاه و مسخره، از نظر اخلاقی با مرگ مترادف شده بود. اگر ساچز آن‌طور صادقانه حرف نمی‌زد، ماجرا برایم خنده‌آور می‌شد. بدبختانه به فکرم نرسید که بخندم. سعی داشتم مهربان باشم، حرف‌هایش را بشنوم و آن‌چه را که می‌گفت از همان منظر خودش بپذیرم. حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم اگر همین را به ساچز گفته بودم برایش بهتر

بود. باید می‌زدم زیر خنده. باید به او می‌گفتم دیوانه شده و بهتر است ساکت شود. تنها لحظه‌ای که شرط دوستی را به جا نیاوردم، همان بعدازظهر چهار سال پیش بود. فرصت کمک به او را داشتم، ولی آن را از دست دادم.

گفت سکوتش آگاهانه و عمدی نبوده و هنگامی که سکوتش ادامه یافته، شرمسار شده از این‌که موجب نگرانی نزدیکانش شده بود. مسئله‌ی آسیب مغزی یا شوک هرگز مطرح نبود. از نظر بدنی صدمه ندیده بود. هرچه را می‌گفتند می‌فهمید و پیش خودش می‌دانست که نیروی بیان هر موضوعی را دارد. اساس و آغاز ماجرا وقتی بود که چشم‌ها را باز کرد و زنی ناشناس را دید که با نگاهی خیره صورتش را برانداز می‌کرد (بعداً فهمید که او پرستار بوده صدای زن را شنید که به کسی می‌گفت بالاخره ریک وَن وِنکل^۱ بیدار شده - یا شاید به خود او گفته بود. می‌خواست به پرستار پاسخی بدهد، اما در ذهنش توفانی برپا شد. فکرش در عین حال به صد جا می‌رفت و ناگهان درد استخوان‌هایش را احساس کرد و پی برد که هنوز بیش از آن ضعیف است که واکنش نشان دهد. بنابراین چیزی نگفت. ساجز هیچ‌وقت چنین کاری نکرده بود. در حالی که پرستار به گپ زدن با او ادامه می‌داد، کمی بعد دکتر و پرستار دیگری هم به او پیوستند، همگی دور تخت‌خوابش ایستادند و او را تشویق کردند که بگوید حالش چه‌طور است، ولی ساجز خودش را از فشار پاسخ دادن به آن‌ها رها نکرده بود و چنان به افکار خود ادامه می‌داد که

۱. پرسوناژ داستانی به همین نام که مآخرای مردی است که مال‌ها در خواب بوده است.

انگار هیچ‌کس آن‌جا نبود. خیال می‌کرد فقط آن یک بار بوده، ولی دفعه‌ی بعد هم همان‌طور بود و دفعات بعدی هم. هر بار کسی با او حرف می‌زد، نیروی عجیبی او را وادار به سکوت می‌کرد. هرچه روزها بیش‌تر می‌گذشت، بیش‌تر در سکوت پافشاری می‌کرد؛ گویی به شرافتش بستگی داشت و چالشی مخفیانه بود تا اعتماد به نفس را حفظ کند. به کلماتی که به او گفته می‌شد، گوش می‌داد و با دقت تمام آن‌ها را سبک و سنگین می‌کرد، اما به جای واکنش نشان دادن، چهره‌اش را بر می‌گرداند، یا چشم‌هایش را می‌بست و یا طوری به‌گونه‌ی زل می‌زد که انگار همه‌ی افکارش را می‌خواند. ساجز می‌دانست که رفتارش بسیار بی‌جگانه است، اما قادر نبود از این کار دست بردارد. دکترها و پرستارها برایش اهمیتی نداشتند و نسبت به ماریا، یا من و یا سایر دوستانش احساس مسئولیت نمی‌کرد. با این حال فنی برایش چیز دیگری بود و چند بار نزدیک بود به خاطر او کوتاه بیاید.

دست کم هر بار او به دیدنش می‌آمد، کمی احساس پشیمانی می‌کرد. می‌دانست که نسبت به فنی بسیار ظالمانه رفتار می‌کند و همین او را از احساس بی‌ارزش بودن و مزه‌ی گناه پر می‌کرد. گاهی همان‌طور که در رختخواب دراز کشیده بود و با وجدانش درگیر بود، با کوششی ضعیف می‌خواست به او لب‌خند بزند. و یکی دوبار هم موفق شد لب‌هایش را بجنباند و از ته‌گلوش صدای قرقره کردن خفیفی درآورد تا به او بفهماند که دارد بیش‌ترین سعی‌اش را می‌کند و دیر یا زود کلمات واقعی از دهانش بیرون می‌آیند. برای آن اداها از خودش بدش می‌آمد، ولی حالا چیزهای زیادی از درونش می‌گذشتند که توانایی بردن از آن‌ها را نداشت.

بر خلاف تصور دکترها، ساچز همه‌ی جزئیات سقوط را به خاطر می‌آورد. کافی بود به یکی از لحظات آن شب کذایی فکر کند تا همه‌ی آن ماجراهای بیمارگونه را به یاد آورد: پارتی، ماریا ترنر، راه پله‌ی خروج اضطراری، نخستین لحظات سقوط، اطمینان به مرگِ حتمی، بند لباس‌ها، کف خیابان. هیچ‌یک از خاطره‌ها مبهم و هیچ بخشی از بخش دیگر کم‌تر زنده نبود.

کل ماجرا در وضوح کامل و مثل سیلی از صحنه‌های مبهوت‌کننده هجوم می‌آورد. اتفاقِ خارق‌العاده‌ای افتاده بود و پیش از تحلیل رفتن نیرویش می‌بایست آن را هضم می‌کرد. به این خاطر ساکت بود. سکوتش ناشی از فکر کردن نبود، بلکه شیوه‌ای بود تا وحشت آن شب را آن‌قدر زنده نگه دارد تا برایش مفهومی بیابد. سکوت راهی برای بستن دریچه‌های ذهن و مراقبه بود؛ بارها زندگی دوباره در لحظه‌های سقوط، چنان‌که گویی می‌توانست تا ابد در حالت تعلیق باقی بماند، برای همیشه فقط ده سانتی‌متر بالاتر از زمین، برای همیشه در انتظار پایانِ زمان در لحظه‌ی نهایی.

ساچز گفت که قصد بخشیدنِ خود را نداشته. قبلاً خود را گناهکار شناخته بود و هرچه کم‌تر در این باره وقت تلف می‌کرد، بهتر بود. گفت: «در هر زمانِ دیگری از زندگی‌ام، حتماً به دنبالِ بهانه‌ای برای توجیه رفتار خودم می‌گشتم. هرچه باشد تصادف پیش می‌آید. در هر ساعت از هر روز آدم‌ها در غیرمتظره‌ترین لحظات می‌میرند؛ در آتش‌سوزی، بر اثر غرق شدن در دریاچه، تصادف اتومبیل یا پرت شدن از پنجره. هر روز صبح در صفحه‌ی حوادث درباره‌اش می‌خوانی و باید خیلی ابله باشی که

نفهمی زندگی تو هم ممکن است مثل آن بیچاره‌ها، همان‌قدر ناگهانی و بیهوده به پایان برسد. اما مسئله این بود که سقوط من ناشی از بدشانسی نبود. من فقط قربانی حوادث نبودم، بلکه در هرچه به سرم می‌آمد شریک و سهم بودم و نمی‌توانم این را نادیده بگیرم. باید مسئولیت نقشی را که برعهده داشتم بپذیرم. آیا این حرف‌ها برایت معنی دارد یا این‌که دارم چرند می‌گویم؟

«منظورم این نیست که لاسیدن با ماریا ترنر در حکم جنایت بود. کار بی‌شرمانه‌ای بود؛ نیرنگی کوچک و نفرت‌انگیز بود، ولی نه بیش از این. حتماً بعداً از این هوس‌بازی سرافکننده می‌شدم، ولی اگر همه‌اش مربوط به ترشح غدد جنسی بود تا حالا همه‌ی ماجرا را فراموش کرده بودم. آن‌چه می‌خواهم بگویم این است که گمان نمی‌کنم آن‌چه آن شب اتفاق افتاد زیاد به سکس مربوط باشد. این یکی از چیزهایی بود که در بیمارستان، در طولِ روزهایی که روی تخت افتاده بودم و حرف نمی‌زدم، به آن پی بردم. اگر جداً به دنبالِ ماریا ترنر بودم، چرا آن کلکِ مسخره را سوار کردم تا مرا لمس کند؟ خدا می‌داند که برای این کار راه‌های کم‌خطرت‌ری وجود داشت و برای به نتیجه رسیدن می‌شد صد جور دیگر رفتار کرد. ولی من در آن راه پله‌ی اضطراری جان خودم را به خطر انداختم. چرا؟

«برای یک فشار کوچک در تاریکی، برای هیچ. پس از این‌که روی تخت بیمارستان تمام صحنه را مجسم کردم، سرانجام فهمیدم که همه چیز با آن‌چه تصور کرده بودم، تفاوت داشته. قبلاً همه چیز را برعکس دیده بودم. هدفِ رفتار دیوانه‌وارم این نبود که ماریا ترنر را وادار کنم بازوهایش

را دور من حلقه کند، بلکه می خواستم زندگی ام را به خطر بیندازم. او فقط یک دستاویز بود؛ وسیله ای برای کشاندن من به راه، دستی برای هدایت من به لبه ی پرتگاه. سؤال این است: چرا این کار را کردم؟ چرا این قدر مشتاق خطر بودم؟ گمان می کنم روزی ششصدبار این سؤال را از خودم پرسیده باشم، و هر بار می پرسیدم، شکافی عظیم در درونم دهان باز می کرد، و بعد بار دیگر پرتاب می شدم و با سر در دل تاریکی سقوط می کردم. نمی خواهم آن را بیش از حد سوزناک جلوه دهم، اما آن روزهای بیمارستان بدترین روزهای زندگی ام بودند. پی بردم که خودم را در معرض سقوط قرار داده بودم و کارم عامدانه بوده. کشف من این بود؛ نتیجه گیری بی چون و چرای بی که از دل سکوتم سر برآورد. فهمیدم که مایل نبودم به زندگی ادامه دهم. به دلایلی که هنوز برابرم روشن نیست، آن شب روی نرده ی پله ی اضطراری نشسته بودم تا خودکشی کنم.»

گفتم: «تو مست بودی و نمی دانستی چه می کنی.»

—بله مست بودم، ولی خوب می دانستم چه می کنم. مسئله این بود که از دانستن خودم آگاه نبودم.

—این حرف ها ضد و نقیض است، فقط سفسطه است.

—از دانستن خودم آگاه نبودم و مشروب به من جرئت داد. به من کمک

کرد کاری را بکنم که نمی دانستم خودم آن را می خواهم.

—قبلاً گفتمی به این خاطر سقوط کردی که نمی خواستی پای ماریا را

نوازش کنی. حالا داستانت را عوض کرده ای و می گویی خودت را پرت

کردی. این که نمی شود. باید یکی از این ها را انتخاب کنی.

—نه هر دو درست است. یکی به دیگری منتهی شد و نمی توان آن ها

را از هم جدا کرد. نمی‌گویم که آن را درک می‌کنم، فقط برایت شرح می‌دهم که چگونه بود و در حقیقت چه گذشت. آن شب آماده بودم کلک خودم را بکنم. هنوز آن را در درونم احساس می‌کنم، و تداوم این احساس مرا خیلی می‌ترساند.

گفتم: «هر کس در جزئی از وجود خود می‌خواهد بمیرد. همیشه شعله‌ی پنهان و کوچکی از میل به نابودی در ما شعله‌ور است. به دلایلی آن شب این شعله در توبی اندازه فروزان بود و ماجرای دیوانه‌وار رخ داد. اما فقط به این خاطر که یک بار اتفاق افتاده نمی‌توان گفت بار دیگر هم همان‌طور می‌شود.»

— شاید، ولی این اصل ماجرا را از بین نمی‌برد. حتماً علتی داشته و غیرمنتظره بودنش به این خاطر است که چیزی از اساس در وجود من دچار مشکل است. حتماً دیگر زندگی‌ام را قبول نداشتم.
— اگر زندگی‌ات را قبول نداشتی، بار دیگر شروع به حرف زدن نمی‌کردی. حتماً به تصمیمی رسیده بودی و مسایل را برای خودت حل کرده بودی.

— نه، این‌طور نیست. تو یا دیوید به دیدنم آمدی و او به تخت من نزدیک شد و به من لبخند زد. ناگهان دیدم دارم به او سلام می‌کنم، به همین سادگی. خیلی زیبا بود. در اردوگاه آفتاب سوخته شده بود و سر حال به نظر می‌رسید. یک پسر نه ساله‌ی کامل، وقتی به طرف تخت آمد و به من لبخند زد، به نظرم نیامد که نباید با او صحبت کنم.

— چشم‌هایت پر از اشک بودند. گمان کردم مفهومت این است که مسئله را برای خودت حل کرده‌ای و داری خوب می‌شوی.

— معنی اش این بود که فهمیده بودم به آخر خط رسیده‌ام. می‌دانستم که باید زندگی‌ام را تغییر دهم.

— تغییر زندگی با خودکشی یکی نیست.

— می‌خواهم به زندگی‌ای که تا حالا داشته‌ام، خاتمه دهم. می‌خواهم همه چیز را تغییر دهم. اگر بتوانم به این برسم وضعم وخیم می‌شود. من زندگی‌ام را هدر داده‌ام؛ همه چیز مثل یک شوخی ابلهانه یا رشته‌ی غم‌انگیزی از شکست‌های کوچک بوده. هفته‌ی آینده چهل و یک ساله می‌شوم و اگر حالا مهار زندگی‌ام را در دست نگیرم، غرق می‌شوم و مثل یک سنگ به قعر جهان سقوط می‌کنم.

— تو باید دوباره شروع به کار کنی. به محض این‌که شروع به نوشتن کنی، یادت می‌آید که کی هستی.

— فکر نوشتن برایم نفرت آور است. دیگر هیچ مفهومی برایم ندارد. اولین بار نیست که این را می‌گویی.

— شاید این‌طور باشد، ولی این دفعه حقیقت را می‌گویم. نمی‌خواهم بقیه زندگی‌ام را با گذاشتن کاغذ سفید در ماشین تحریر تلف کنم. می‌خواهم از پشت میز بلند شوم و کاری انجام بدهم. روزهایی که یک سایه بودم به سر رسید. حالا باید پایم را در دنیای واقعی بگذارم و کاری بکنم.

— مثلاً چه کار؟

ساجز گفت: «کسی چه می‌داند؟» جمله‌اش چند لحظه در هوا معلق ماند و بعد ناگهان لبخندی چهره‌اش را روشن کرد. در آن چند هفته نخستین بار بود که او را خندان می‌دیدم؛ برای یک لحظه‌ی فرار، دوباره به

خود پیشینش شبیه شده بود. گفت: «وقتی فهمیدم برایت نامه‌ای می‌نویسم.»

با این فکر آپارتمان ساچز را ترک کردم که حتماً از پس این بحران برمی‌آید. شاید نه خیلی زود، ولی برایم مشکل بود تصور کنم که در دراز مدت همه چیز برایش به حال عادی بازنگردد. با خود گفتم او آدم انعطاف‌پذیری است و آن‌قدر هوش و سرزندگی دارد که نگذارد یک اتفاق او را از پا در بیاورد. شاید در مورد اعتماد به نفس او اشتباه می‌کردم، ولی گمان نمی‌کنم. خودم دیدم تا چه حد شکنجه شده بود، اضطراب، تردید و اتهاماتی را هم که به خود می‌بست دیدم، اما علی‌رغم مطالب نفرت‌آوری که آن روز بعد از ظهر از خودش گفته بود، لبخندی هم زده بود، و من در شگفتی آن لبخند طعنه‌آمیز نشانه‌ای از امید را یافته بودم، نشانه‌ی این‌که ساچز نیروی بازیافتنی سلامت فکری‌اش را داشت.

اما هفته‌ها و ماه‌ها سپری شدند و وضعیت درست همان‌طور که بود، باقی ماند. اگرچه ساچز متانت اجتماعی خود را پیدا کرد و با گذشت زمان کم‌تر آزرده به نظر می‌رسید (دیگر در جمع به فکر فرو نمی‌رفت و چندان غایب به نظر نمی‌آمد) ولی تنها به این خاطر بود که کم‌تر از خودش می‌گفت.

این همان سکوت بیمارستان نبود، اما تأثیرش شبیه به آن بود. او حالا حرف می‌زد، دهان باز می‌کرد و در زمان‌های مناسب واژه‌هایی را ادا می‌کرد، ولی هیچ‌وقت آن‌چه را که نگرانش می‌کرد، به زبان نمی‌آورد و

درباره‌ی سقوط و پیامدهای آن چیزی نمی‌گفت. رفته رفته احساس کردم که دارد رنج خودش را مخفی می‌کند و آن را در جایی پنهان می‌کند که هیچ‌کس نتواند ببیند. اگر همه چیز به خوبی پیش می‌رفت، این نکته ذهن مرا آن قدرها مشغول نمی‌کرد. می‌توانستم بار دیگر به این ساچز ساکت و دل‌مرده خو بگیرم، ولی ظواهر امر بسیار مأیوس‌کننده بود و من بی‌اختیار فکر می‌کردم که از پریشانی بزرگ‌تری حکایت می‌کند. ساچز دعوت به همکاری مطبوعات را رد می‌کرد، برای تجدید ارتباطات شغلی تلاش نمی‌کرد و ظاهراً انگیزه‌ای برای نشستن پشت ماشین تحریر نداشت. وقتی از بیمارستان مرخص شده بود، این را گفته بود، ولی من باور نکرده بودم. حالا که داشت به گفته‌ی خودش عمل می‌کرد، نگران بودم. تمام مدتی که ساچز را می‌شناختم، کار محور زندگی‌اش بود و حالا ناگهان بدون آن مثل مردی بود که زندگی را باخته باشد. به حالت تعلیق درآمده بود و در دریای روزهای بی‌تفاوت سیر می‌کرد، و تا جایی که می‌توانستم بینم رسیدن یا نرسیدن به ساحل فرقی به حالش نداشت.

در دوران تعطیلی کریسمس و سال نو، ساچز ریشش را تراشید و موهای بلندش را، به حالت عادی اصلاح کرد. تغییر قیافه‌ی شدیدی بود که باعث می‌شد آدم دیگری به نظر بیاید. انگار آب رفته بود و در عین حال جوان‌تر و پیرتر شده بود. یک ماه گذشت تا بتوانستم به قیافه‌ی جدیدش عادت کنم و هربار که وارد اتاق می‌شد جا نخورم. موضوع این نیست که ترجیح می‌دادم قیافه‌ی خاصی داشته باشد، در واقع هیچ تغییری برایم قابل تحمل نبود. وقتی از او علت این کار را پرسیدم، با بی‌تفاوتی شانه بالا انداخت. بعد، پس از مکثی کوتاه وقتی فهمید منتظر

جواب کامل تری هستم، زیرلبی گفت دیگر حوصله‌اش را نداشته. گفت نمی‌خواهد زیاد به خودش برسد، از این گذشته باید به سهم خودش به کاپیتالیسم خدمت کند. با سه چهاریار تراشیدن ریش در هفته، به رونق تولیدکنندگان تیغ ریش تراشی کمک می‌کند. یعنی به پیشرفت اقتصادی آمریکا و سلامت و رفاه عمومی خدمت می‌کند.

پای استدلالش می‌لنگید، ولی از آن به بعد دیگر درباره‌اش حرفی نزدیم. معلوم بود ساجز نمی‌خواهد توضیحی بدهد، من هم اصرار نکردم. ولی مفهومی این نیست که قضیه برایش مهم نبود. البته هر کسی می‌تواند تغییرات ظاهری خودش را انتخاب کند، ولی در مورد ساجز احساس من این بود که به اقدامی تند و خشونت‌آمیز دست زده که تقریباً یک جور مثله کردن به نظر می‌رسید. سمت چپ صورت و سرش بر اثر سقوط زخمی شده بود و دکترها چندجا را روی شقیقه و فک پایینش بخیه زده بودند. با ریش و موهای بلند جای بریدگی‌ها مخفی می‌ماند، ولی پس از اصلاح سر و صورت جای بخیه‌ها توی ذوق می‌زد. اگر اشتباه نکرده باشم، گمان می‌کنم ساجز به همین خاطر ظاهر خودش را تغییر داده بود. می‌خواست زخم‌هایش را نشان بدهد و به همه‌ی دنیا بگوید که حالا این داغ‌ها معرف او هستند، می‌خواست هر صبح به آینه نگاه کند و آنچه را که بر او گذشته بود به یاد بیاورد. این داغ‌ها طلسمی بودند که جلوی فراموشی را می‌گرفتند؛ نشانه‌ی این که آنچه گذشته بود، به دست زمان از بین نخواهد رفت.

اواسط ماه فوریه، یک روز همراه با ناشرم برای صرف ناهار به مانهاتان رفته بودم. رستوران در یکی از خیابان‌های نزدیک به بیستم غربی

بود. پس از صرف غذا به طرف خیابان سی و چهارم به راه افتادم تا برای بازگشت به بروکلین سوار مترو شوم. پنج شش بلوک مانده به مقصد چشمم به ساجز افتاد که آن طرف خیابان راه می‌رفت. نمی‌توانم بگویم به آن‌چه از آن پس انجام دادم افتخار می‌کنم، ولی در آن لحظه به نظر درست آمد. می‌خواستم بدانم وقتی بیرون می‌رود چه می‌کند و روزهایش را چگونه می‌گذراند. برای همین به جای این‌که صدایش بزنم، آرام به آن سوی خیابان رفتم. بعد از ظهر سردی بود و آسمان سربی خبر از بارش برف می‌داد. تا دو ساعت بعد، ساجز را در خیابان‌ها تعقیب کردم و مثل سایه دوستم را در نیویورک دنبال کردم. حالا که می‌نویسم همه چیز خیلی بدتر از آن‌چه که بود به نظر می‌آید، دست کم در مورد قصدم. من نمی‌خواستم جاسوسی‌اش را بکنم یا به اسرارش پی ببرم، فقط دنبال اندکی امید بودم؛ جرقه‌ای از خوش‌بینی تا از نگرانی‌ام بکاهد. با خودم می‌گفتم حتماً کاری می‌کند که باعث تعجب شود، جایی می‌رود یا کسی را می‌بیند که ثابت می‌کند حالش خوب است. ولی دو ساعت گذشت و خبری نشد. ساجز مثل آدمی گمشده در خیابان‌ها می‌گشت. با همان گام‌های آهسته و با حالتی به نظر متفکرانه از تایمزاسکوئیر به گرینویچ ولیج رفت. عجله‌ای نداشت و مقصد برایش مهم نبود. به گداها پول می‌داد و هر ده دوازده بلوک می‌ایستاد تا سیگار تازه‌ای روشن کند. چند دقیقه در یک کتاب‌فروشی ایستاد و کتابی را ورق زد. یک بار هم یکی از کتاب‌های مرا برداشت و با دقت برانداز کرد. بعد وارد یک مغازه‌ی پورنوگرافی شد و عکس زن‌های برهنه را نگاه کرد. در برابر یک فروشگاه ابزارهای الکترونیکی هم چند دقیقه‌ای مکث کرد. بالاخره یک روزنامه

خرید، به قهوه‌خانه‌ای در تقاطع خیابان‌های بلیکرومک دوگال رفت و پشت میزی نشست. در آن هنگام بود که از تعقیب کردتش منصرف شدم. پس از این‌که پیش‌خدمت به سراغش آمد، همه چیز چنان خالی، غم‌انگیز و مأیوس‌کننده به نظرم آمد که وقتی به خانه رسیدم، نتوانستم درباره‌شان با ایریس حرف بزنم.

اما با توجه به آن‌چه حالا می‌دانم، می‌بینم چه قدر از درک واقعیت عاجز بوده‌ام. از شواهد ناقص و براساس چند رویداد تصادفی و قابل مشاهده نتیجه‌گیری می‌کردم، در حالی که تنها بخش کوچکی از ماجرا را بیان می‌کردند. اگر اطلاعاتِ بیش‌تری داشتم، شاید به تصور دیگری می‌رسیدم که کم‌تر باعث بدبینی‌ام می‌شد. یکی از نکاتی که نمی‌دانستم نقش ویژه‌ای بود که ماریا ترنر برای بن پیدا کرده بود. از ماه اکتبر همدیگر را به‌طور منظم می‌دیدند و هر پنج‌شنبه را از ساعت ده صبح تا پنج بعدازظهر با هم می‌گذراندند. من این موضوع را بعد از دو سال فهمیدم. آن‌طور که هر دو گفتند (هر کدام جداگانه، در گفت‌وگوهای با بیش از دو ماه فاصله)، هرگز هم خوابگی نکرده بودند. با شناختی که از عادت‌های ماریا دارم و با توجه به این‌که گفته‌های ساچز با آن مطابقت می‌کرد، به نظرم تردید در درستی گفته‌های‌شان بیهوده است.

امروز که به گذشته باز می‌گردم، این‌که ساچز به ماریا متوسل شده باشد برایم قابل درک است.

ماریا مظهر آن فاجعه بود؛ شخصیتِ محوریِ درامی که موجب سقوطش شد، و بنابراین هیچ‌کس نمی‌توانست به اندازه‌ی او مهم باشد. قبلاً گفته‌ام که چه قدر در یادآوری رویدادهای آن شب مصمم بود. پس چه

چیزی بهتر از این که مدام با ماریا در تماس باشد؟ به وسیله‌ی ادامه‌ی دوستی با ماریا می‌توانست مظهر دگرگونی خودش را پیش رو داشته باشد. زخم‌هایش گشوده می‌ماندند، و هر بار می‌توانست با دیدن او توالی شکستجه‌ها و احساساتی را مجسم کند که نزدیک بود به مرگش منجر شوند. می‌توانست آن تجربه را بارها و بارها تکرار کند و شاید می‌توانست با تمرین و کار، تسلط بر آن را بیاموزد. گمان می‌کنم روابط بعدی‌شان این‌طور آغاز شده بود. چالشی ساچز دلبری از ماریا و هم‌خوابگی با او نبود، بلکه نزدیکی با مایه‌ی اشتیاق و ارزیابی نیروی مقاومت در برابر او بود. ساچز در پی مداوا بود؛ در جست‌وجوی راهی برای بازیافتن عزت نفس از دست‌رفته‌اش، و تنها اقدامات کارساز شدیدترین آن‌ها بود. برای این‌که به ارزش واقعی خود بی‌برد، ناچار بود بار دیگر همه چیز را به خطر بیندازد.

ولی یک چیز دیگر هم بود. برای ساچز دیدن ماریا فقط یک تمرین نمادین نبود، بلکه گامی در راه یک دوستی واقعی هم محسوب می‌شد. ساچز تحت تأثیر دیدارهای روزانه‌ی ماریا در بیمارستان قرار گرفته بود و در نخستین هفته‌های نقاهتش فهمیده بود که واقعی‌سقوط تا چه اندازه ماریا را پریشان کرده بود. گمان می‌کنم اولین پیوند آن‌ها از همین‌جا شکل گرفت. هر دو تجربه‌ای هولناک را پشت سر گذاشته بودند و هیچ‌کدام حاضر نبودند آن را به بدشمانی ربط بدهند. از آن مهم‌تر این‌که ماریا نسبت به نقش خود در این واقعه، آگاهی داشت. می‌دانست که در شب مهمانی از ساچز دلربایی کرده، و آن‌قدر با خودش صادق بود که به رفتار خود اذعان کند و بداند که دنبال بهانه‌گشتن، از نظر اخلاقی مردود است.

ماریا به نوبه‌ی خود و به اندازه‌ی ساچز از این واقعه مشوش بود و وقتی هم که سرانجام ساچز در ماه اکتبر تلفن زد تا از او به خاطر عیادت‌هایش در بیمارستان تشکر کند، آن را به فال نیک گرفت. می‌خواست از ساچز دلجویی کند و تا حدودی خسارتی را که به بار آورده بود، جبران کند. این‌ها فقط حدس و گمان من نیست. پارسال، وقتی با هم صحبت می‌کردیم، ماریا چیزی را مخفی نکرد و من همه‌ی ماجرا را از زبان او نقل می‌کنم.

او گفت: «اولین باری که بن به خانه‌ام آمد، درباره‌ی کارم زیاد سؤال کرد. شاید فقط می‌خواست مؤدب باشد. می‌دانی که چه می‌گویم؟ آدم دستپاچه می‌شود و نمی‌داند چه کند، این است که مرتب سؤال می‌پرسد. با وجود این بعد از مدتی دیدم که توجهش جلب شده. بعضی از کارهای قدیمی‌ام را آوردم تا ببیند و اظهارنظرهایش به نظرم بسیار هوشمندانه آمد، بسیار زیرکانه‌تر از خیلی چیزها که می‌شنوم. آن‌چه ظاهراً می‌پسندید پیوند میان مستندسازی و تفریح و شیئی سازی از احوالات درونی بود. ساچز فهمید که همه‌ی کارهای من دارای داستان بودند، و اگرچه واقعیت داشتند در عین حال آفریده‌ی خیال هم بودند. یا با این‌که ساختگی بودند، حقیقت داشتند. مدتی درباره‌ی آن‌ها صحبت کردیم، بعد به چیزهای دیگر پرداختیم و وقتی خانه‌ام را ترک کرد، یکی از آن ایده‌های عجیب به ذهنم رسید. آن قدر غمگین و گمشده بود که فکر کردم شاید بد نباشد با هم روی یک پروژه کار کنیم. آن موقع چیز خاصی مد نظر من نبود فقط می‌خواستم پروژه درباره‌ی او باشد. چند روز بعد دوباره تلفن کرد و وقتی ایده‌ام را با او در میان گذاشتم، فوراً نظرش جلب شد. من کمی تعجب

کردم، چون اصلاً به استدلال و تشویق نیازی نبود لازم نشد دلیل بیاورم و او را تشویق کنم. او فقط گفت بله، به نظر فکر خوبی می‌آید؛ و بعد دو نفری کار را شروع کردیم. از آن پس هر پنج‌شنبه را با هم می‌گذراندیم و تا چهار پنج ماه بعد روی پروژه کار می‌کردیم.»

تا آن‌جا که می‌توانم دآوری کنم، پروژه‌ی آن‌ها به جایی نرسید. برخلاف سایر پروژه‌های ماریا، این یکی فاقد اصول سامان‌بخشی یا هدف روشن و تعریف‌شده بود، و به جای شروع از یک ایده‌ی مشخص، چنان‌که همیشه در گذشته انجام داده بود (مثلاً تعقیب یک بیگانه، یا جست‌وجو در دفتر آدرس‌ها)، پنج‌شنبه‌های‌شان بدون فرم و قاعده‌ای خاص سپری می‌شد یک سلسله بدیهه‌سازی تصویری بود از روزهایی که با هم می‌گذراندند. از قبل توافق کرده بودند که از هیچ قاعده‌ای پیروی نکنند. تنها شرط این بود که هر هفته ساچز سر ساعت ده صبح خودش را به خانه‌ی ماریا برساند و از آن به بعد، هرچه به نظرشان می‌رسید انجام می‌دادند. بیشتر وقت‌ها ماریا از بن عکس می‌گرفت، شاید سه چهار حلقه فیلم می‌شد، و باقی روز را به گفت‌وگو می‌گذراندند. چندبار ماریا از او خواست به لباسی مبدل در بیاید. در سایر اوقات گفت‌وگوهای‌شان را ضبط می‌کرد و عکس می‌گرفت. معلوم شد اصلاح سر و ریشش هم بنا به نظر ماریا بوده و در آپارتمان زیر شیروانی او انجام شده بود. ماریا از همه‌ی مراحل آن عکس گرفته بود.

این مجموعه با عکسی از ساچز در برابر آئینه، در حالی که قیچی را در دست راست گرفته آغاز می‌شود و در هر عکس موهایش را کوتاه‌تر می‌بینیم. بعد او را می‌بینیم که به گونه‌هایش کف و صابون می‌مالد، و در

تصویر بعدی ریشش را می‌تراشد. در این لحظه ماریا عکاسی را متوقف کرده بود (تا اصلاح موهای بن را دست‌کاری کند) و بعد، در آخرین عکس، ساچز را با موی کوتاه و بدون ریش می‌بینیم که مثل مدل‌های عکس‌های دیواری سلمانی‌ها لیخند می‌زند. از عکس‌ها خوشم آمد. نه تنها دیدن‌شان نشاط‌انگیز بود، بلکه نشان می‌دادند که ساچز توان خوش‌گذرانی را از دست نداده بود. پس از دیدن آخرین عکس، پی بردم که راه حل ساده‌ای وجود نداشت. من ساچز را دست‌کم گرفته بودم و ماجرای آن ماه‌ها، بسیار پیچیده‌تر از آن بود که به خودم اجازه‌ی باور کردنش را داده بودم. بعد عکس‌هایی بود که در ماه‌های ژانویه و فوریه، بیرون از خانه از ساچز گرفته بود. ظاهراً ماریا با دوربینش او را دنبال کرده بود. ساچز به او گفته بود میل دارد بداند احساسی زیر نظر بودن چگونه است و ماریا خواسته‌ی او را با بازسازی یکی از پروژه‌های قدیمی‌اش، برآورده بود. اما این بار برعکس بود ساچز نقشی قدیم او را بازی می‌کرد و ماریا به صورت کارآگاه خصوصی ظاهر می‌شد. در همان موقعیت بود که من تصادفاً در مانهاتان، ساچز را آن سوی خیابان دیده بودم. ماریا هم آن‌جا بود و آن‌چه که به خیال من در هم شکستگی دوستم را اثبات می‌کرد، در واقع چیزی بیش از یک جاسوس‌بازی احمقانه نبود. خدا می‌داند که من چگونه آن روز ماریا را ندیدم. حتماً آن‌قدر روی ساچز متمرکز بودم که مثل کورها، سایر چیزها را نمی‌دیدم. ولی او مرا دیده بود و وقتی عاقبت هنگام گفت‌وگوی مان در پاییز گذشته همه چیز را به من گفت، بسیار شرمنده شدم. خوشبختانه توانسته بود از من و ساچز با هم عکس بگیرد، چون آن‌وقت همه چیز فاش می‌شد؛ ولی در هر حال من

ساجز را از دور تعقیب می‌کردم و گرفتن چنین عکسی ممکن نبود. ماریا از ساجز هزاران عکس گرفته بود و سپتامبر گذشته وقتی آن‌ها را دیدم بعضی از عکس‌ها هنوز فقط در قطع بسیار کوچک چاپ شده بودند. اگرچه دیدارهای پنج‌شنبه‌ها هرگز به کاری جدی ختم نشده بود، ولی برای ساجز مثل یک مداوا بود و این همان چیزی بود که ماریا می‌خواست. وقتی ساجز در ماه اکتبر به دیدنش آمده بود، آن‌قدر اندوهگین و آزرده بود که توان رویارویی با خود را نداشت. منظورم نه موقعیتی است که آن را با واژه‌ی خودآگاهی تعریف می‌کنیم و نه شیوه‌ای که بر اساس آن آدم از خودش تصویری می‌سازد. ساجز نیروی بیرون آمدن از افکارش و دیدن این‌که کجای کار است را از دست داده بود و دیگر نمی‌توانست فضای پیرامون خود را به دقت ارزیابی کند. آن‌چه ماریا موفق شد در طول آن ماه‌ها انجام بدهد، بیرون آوردن او از درون خود بود. بخشی از آن مربوط به تنش جنسی بود، ولی باید دورین او و حملات مداوم آن ماشین یک چشم را هم به حساب آورد. هر بار که ساجز برای عکسی ژست می‌گرفت، ناچار بود ادای خودش را دریاورد و به ناچار نقش خود واقعی‌اش را بازی کند. ظاهراً این کار پس از مدتی روی او تأثیر گذاشته بود. با تکرار این فرآیند، حتماً به جایی رسیده بود که خود را از چشم ماریا می‌دید، تا جایی که بر اثر بازتاب این تصویر توانست بار دیگر با خودش روبه‌رو شود. می‌گویند ممکن است دورین روح آدم را بدزدد. به نظر من در این مورد، کار برعکس بود. این دورین آرام آرام روح ساجز را به او پس داد.

حالش داشت بهتر می شد، ولی نه به آن معنی که خوب شده یا این که به حالت سابقش برگشته باشد. در ژرفای درونش می دانست که هرگز نمی تواند به زندگی پیش از سقوط بازگردد. در گفت و گوی مان در ماه اوت، سعی کرده بود این حالت را برای من توضیح بدهد، اما من نفهمیده بودم. خیال کرده بودم از کارش صبحت می کند - این که بنویسد یا ننویسد و حرفه اش را رها کند یا نه - ولی معلوم شد که حرف هایش کلی تر بوده و نه فقط حرفه، بلکه زندگی اش با فنی را هم در بر می گرفته است. گمان می کنم هنوز یک ماه از بازگشتش از بیمارستان نگذشته بود که به جست و جوی راهی برای خلاص شدن از زندگی زناشویی اش برآمد. تصمیمی یک جانبه بود که از نیازش برای پاک کردن گذشته و شروعی دوباره مایه می گرفت و فنی قربانی بی گناه این پاک سازی بود. با این حال چند ماه گذشته بود و او هنوز نتوانسته بود به فنی چیزی بگوید. شاید این نکته بتواند بسیاری از تضادهای رفتاری اش را در آن ماه ها توضیح دهد. نمی خواست فنی را بیازارد، در حالی که می دانست آزدن او اجتناب ناپذیر است، و برای همین پریشانی اش دو چندان می شد و باعث می شد بیشتر از خودش متنفر باشد. این بود که مدتی را به سرگردانی گذراند. در عین بهبودی، حال روحی اش بدتر می شد. به باور من این وضع ناشی از خوش قلبی بن بود. شک نداشت که بهبودی اش به آن اقدام ظالمانه بستگی دارد و تا چند ماه سعی کرد جلوی خودش را بگیرد. سازج برای محافظت همسرش از آن تصمیم ناگهانی در شکنجه ای درونی می سوخت و می ساخت. نزدیک بود به خاطر مهربانی، خود را از بین ببرد. در خیالش چمدان ها را بسته بود، اما پیش فنی مانده بود تا

احساسات او را جریحه دار نکند.

سرانجام وقتی حقیقت آشکار شد، دیگر قابل تشخیص نبود. ساچز هیچ وقت نتوانست به فنی بگوید که خیال ترک او را دارد. این جسارت را در خودش نمی دید و شرمندگی اش عمیق تر از آن بود که بتواند چنین فکری را به زبان بیاورد. برای همین از راهی دیگر و غیرمستقیم تر سعی کرد به فنی بفهماند که ارزش او را ندارد و حقش نیست همسر او باقی بماند. می گفت دارد زندگی فنی را خراب می کند و پیش از این که او را هم مثل خودش دچار اندوه و بدبختی کند، بهتر است رهایش کند. بعید می دانم که ساچز چنین چیزی را باور داشت. آگاهانه یا ناخودآگاه وضعیتی را به وجود آورده بود که می توانست این افکار را از روی مهر به زبان بیاورد. بعد از ماه ها درگیری و تلاطمی، به راه حلی رسیده بود که فنی را آزاده نمی کرد. دیگر ناچار نبود با گفتن این که خیال ترک او را دارد، فنی را پریشان کند بلکه با ایجاد وضعیتی نامطلوب، او را وادار به این کار می کرد. حتماً فنی خودش به فکر رها کردن او می افتاد و بن کمکش می کرد تا روی پای خود بایستد و زندگی اش را نجات دهد.

شاید انگیزه های ساچز مخفی می ماند، اما او عاقبت با ترفندی به خواسته ی خود می رسید. نمی خواهم بدین جلوه کنم، ولی به نظر من فنی را با همان نیرنگ هایی رویه رو می کرد که تابستان گذشته روی پله های خروج اضطراری در مورد ماریا ترنر به کار بسته بود. داشتن وجدان آگاه و احساس گناه در برابر هوس ها می تواند مرد خوبی را به بیراهه بکشد و درستکاری اش را زیر سؤال ببرد. گمان می کنم سر نخ ماجرا همین باشد. بن ضعف های دیگران را می پذیرفت، اما وقتی نوبت به خودش

می‌رسید، توقع کمال و سرسختی ابرمردانه در کوچک‌ترین اعمال را داشت. نتیجه‌ی آن، سرخوردگی و آگاهی غریبی از انسان بودن و خطاکاری بود که به نوبه‌ی خود او را وامی‌داشت انتظار بیش‌تری از خودش داشته باشد که بار دیگر به سرخوردگی خفقان‌آوری منتهی می‌شد. اگر یاد گرفته بود که چگونه برای خودش کمی بیش‌تر ارزش قائل شود و خودش را بیش‌تر دوست بدارد، موجب این همه بدبختی نمی‌شد. اما بن می‌خواست خود را مجازات کند، گناه خود را گناه همه‌ی جهان ببندارد و تبعات آن را با پوست و گوشت لمس کند. من او را ملامت نمی‌کنم. او را برای این‌که به فنی می‌گفت رهایش کند یا به این خاطر که می‌خواست زندگی‌اش را تغییر دهد، ملامت نمی‌کنم. فقط برایش متأسفم، به خاطر وضع وحشتناکی که برای خودش به وجود آورد، به حد بیان‌ناپذیری تأسف می‌خورم.

مدتی طول کشید تا حيله‌اش کارساز شد، اما زنی که از شوهرش می‌شنود بهتر است به کسی دیگری دل ببازد، از دست او راحت شود، از او بگریزد و هرگز بازنگردد، باید چه واکنشی داشته باشد؟ فنی این حرف‌ها را بی‌معنی و شاهد دیگری بر بی‌ثباتی روزافزون بن می‌دانست. خیال انجام این جور کارها را نداشت و تا وقتی بن با صراحت به او نمی‌گفت که دیگر او را نمی‌خواهد، سر جای خود می‌ماند. این وضعیت چهار پنج ماه ادامه یافت. به نظر من این زمان قابل تحمل نیست، ولی فنی خیال تسلیم شدن نداشت. گمان می‌کرد بن قصد امتحان کردنش را دارد و به این خاطر او را از خود می‌راند که میزان مقاومتش را بسنجد. فنی تصور می‌کرد اگر در این موقعیت شوهرش را ترک کند، بن نسبت به خود بیش‌تر

بدگمان می‌شود. منطق مدوّر او برای نجات از دوازش این گونه بود. هربار بن با او صحبت می‌کرد، مفهوم گفته‌های او را به عکس آنچه که بود تفسیر می‌کرد: ترکم کن یعنی با من یمان، به کس دیگری دل بند یعنی مرا دوست بدار، ولم کن یعنی از پیشم نرو. اما با توجه به آنچه بعداً گذشت، گمان می‌کنم حق با فنی بود. ساچر خیال می‌کرد می‌داند چه می‌خواهد، ولی وقتی به خواسته‌اش رسید، دیگر برایش ارزشی نداشت. اما دیر شده بود. آنچه از دست داده بود، همیشگی بود.

آن‌طور که فنی به من گفت آن‌ها هیچ‌وقت کاملاً جدا نشده بودند. ساچر رفته رفته با اصرارش او را خسته کرده بود، طوری که عاقبت دیگر توانِ مقاومت نداشت. گفت ابتدا چندبار دعوا کرده بودند، سرهم فریاد کشیده بودند و او گریه کرده بود، اما آخر سر همه چیز تمام شده بود. رفته رفته دیگر پاسخی نداشت و بالاخره وقتی بن آن کلمات جادویی را به زبان آورد و اوایل مارس به او گفت که ممکن است جدایی آزمایشی خوب باشد، فقط سر جنباند و قبول کرد. آن موقع من از ماجرا بی‌خبر بودم. هیچ‌کدام از آن‌ها با من درد دل نکرده بودند و چون زندگی خودم هم آن موقع با مشکلاتی همراه بود، نمی‌توانستم زیاد به دیدن‌شان بروم. ایریس باردار بود، در جست‌وجوی آپارتمان تازه‌ای بودیم، هفته‌ای دوبار برای تدریس به پرنیستون می‌رفتم و روی کتاب بعدی‌ام سخت کار می‌کردم. با وجود این ظاهراً ندانسته در مذاکرات‌شان نقش داشتم. انگار بهانه‌ای به دست ساچر داده بودم؟ راهی برای این‌که از فنی جدا شود بدون این‌که به نظر بیاید در را محکم به هم زده است. همه چیز به آن روز فوریه که او را در خیابان‌های مانهاتان تعقیب کردم برمی‌گردد. پیش از آن

دو ساعت و نیم نزد ناشرم نَن هوارد بودم و ضمن صحبت، چند بار نام ساچز را برده بودیم. نَن می‌دانست که ما دوستان نزدیکی هستیم. به مهمانی چهارم ژوئیه دعوت شده بود و چون که شاهد سقوط بن بود و می‌دانست که بعد از آن ماجرا سختی زیادی کشیده، طبعی بود که حال او را از من پرسد. به او گفتم که هنوز نگران ساچز هستم، نه فقط به خاطر وضع روحی اش، بلکه بیشتر به این دلیل که دیگر چیزی نمی‌نوشت. گفتم «الان هفت ماه گذشته که برای آدمی مثل بن تعطیلاتی بی‌اندازه طولانی است.» بعد مدتی درباره‌ی کار صحبت کردیم و در این فکر بودم که چگونه می‌شود او را تشویق کرد و تازه خوردنِ دسر را شروع کرده بودیم که فکر بی‌نظیری به ذهن نَن رسید. گفت: «بهتر است مقاله‌های سابقش را جمع کند و به صورت کتاب چاپ کند. کار زیاد مشکلی نیست. فقط باید بهترین نوشته‌ها را دست‌چین کند و بعضی از قسمت‌هایش را دستکاری کند. ولی وقتی بنشیند و نوشته‌های سابق را پیش رویش بگذارد، خدا می‌داند چه اتفاقی می‌افتد. شاید اشتیاق نوشتن دوباره به سراغش بیاید.»

— می‌خواهی بگویی که حاضری چنین کتابی را چاپ کنی؟
 نَن گفت: «نمی‌دانم. من این را گفتم؟» اندکی مکث کرد و خندید.
 «انگار همین را گفتم، نه؟» بار دیگر مکث کرد. شاید می‌خواست حرف زیادی نزنند. «ولی چرا نکنم؟ من که کارهای بن را خوب می‌شناسم. هرچه باشد از نوجوانی نوشته‌هایش را می‌خواندم. شاید وقتش رسیده کسی به زور او را وادار به کار کند.»

نیم ساعت بعد، وقتی بن را در خیابان هشتم دیدم، هنوز به این

گفت و گو فکر می‌کردم. ایده‌ی آن کتاب به نظرم جالب بود، پس از مدت‌ها احساس می‌کردم که سر ذوق آمده‌ام و بیش از همیشه امیدوار شده‌ام. شاید به همین خاطر بود که بعدها آن‌طور افسرده شدم. بن را در وضعی واقعاً خفت‌آور می‌دیدم و نمی‌توانستم آن را بپذیرم. دوستم که روزی آدم درخشانی بود، حالا ساعت‌ها در حالتی شبیه به خواب‌گردها در خیابان‌ها پرمه می‌زد و نمی‌شد او را از زنان و مردانِ تباه‌شده‌ای که کنار خیابان گدایی می‌کردند، تشخیص داد. آن شب وقتی به خانه برگشتم مثل بیمارها بودم. با خودم می‌گفتم این وضع از اختیار خارج شده و اگر به سرعت کاری نکنم، دیگر هیچ چیز نمی‌تواند ساچز را نجات بدهد.

هفته‌ی بعد برای نا‌هار دعوتش کردم. به محض این‌که روی صندلی نشست، شروع کردم به صحبت درباره‌ی مجموعه مقالاتش. در گذشته هم چند بار درباره‌اش حرف زده بودیم، ولی ساچز نمی‌خواست برای خودش تعهد ایجاد کند. می‌گفت مقالاتش مربوط به مسایل روز بودند و هر یک را به دلیلی خاص نوشته بوده، برای همین جا دادنِ آن‌ها در یک کتاب معنی نداشت. یک بار به سن گفت بهتر است بگذاریم این مقالات به مرگ طبیعی بمیرند. بگذار مردم آن‌ها را یک بار بخوانند و فراموش‌شان کنند، لازم نیست برای‌شان مقبره درست کنیم. چون قبلاً این حرف‌ها را شنیده بودم، به جنبه‌ی ادبی کار اشاره نکردم و آن را به عنوان یک پیشنهاد مالی مطرح کردم. راهی برای پول درآوردن. هفت ماه بود که فنی خرجش را می‌داد و سن گفتم شاید وقتش رسیده که این بار را از دوش او بردارد. حالا که حاضر نبود کاری پیدا کند، دست‌کم می‌توانست کتابی منتشر کند. به او گفتم یک بار هم شده خودت را فراموش کن و به فکر فنی باش. گمان

تمی کنم هیچ وقت این طور با اصرار با او حرف زده باشم. چنان هیجان زده و شورانگیز حرف می زدم که وسط صحبت هایم لبخندی بر لب های ساچز نقش بست. انگار رفتار آن روزم کمی خنده دار بود، ولی معلوم شد ساچز آمادگی اش را داشته، چون انتظار نداشتم به آن سادگی موفق شوم. به محض این که گفت و گویم را با ناشر برایش شرح داده بودم، این فکر را پذیرفت و هرچه بعداً گفتیم بیهوده بود. سعی کرد مرا متوقف کند، اما چون خیال می کردم منظورش این است که در آن باره صحبت نکنیم، به حرکاتش اعتنا نمی کردم و به تلاشم ادامه می دادم؛ درست مثل این که به کسی بگویی غذایی را بخورد که همین الان خورده است. تردیدی ندارم که گفته هایم برایش خنده آور بود، ولی حالا دیگر فرقی نمی کند. آن چه اهمیت دارد این است که ساچز فکر انتشار کتاب را قبول کرد و در آن لحظه به نظرم پیروزی بزرگی بود؛ گامی غول آسا در جهت درست. البته آن وقت از درگیری اش با فنی چیزی نمی دانستم و آگاه نبودم که پروژه ی کتاب فقط تمهید یا سیاستی است که به متارکه اش کمک می کند. این به آن مفهوم نیست که ساچز قصد انتشار کتاب را نداشت، ولی انگیزه هایش با آن چه من می پنداشتم تفاوت داشت. خیال می کردم کار آن کتاب راهی برای بازگشت به دنیاست، در حالی که به نظر او یک گریزگاه بود؛ آخرین رفتار خیرخواهانه پیش از فرو رفتن در تیرگی و محو شدن.

چنین بود که جرئت پیدا کرد درباره ی جدایی آزمایشی با فنی حرف بزند. گفته بود خیال دارد به ورمونت برود تا روی کتاب کار کند و بهتر است فنی در نیویورک بماند. این وضعیت به آن ها فرصت می داد تا درباره ی آینده فکر کنند. کتاب به او امکان می داد که فنی جدایی را با

رضایت بپذیرد و به این ترتیب هر دو انگیزه‌ی واقعی رفتش را نادیده می‌گرفتند. تا دو هفته بعد، فنی طوری مقدمات سفر بن به ورمونت را فراهم کرد که انگار یکی از وظایف همسری‌اش را انجام می‌دهد. آگاهانه و سایل جدایی را فراهم می‌کرد با این تصور که تا ابد زن و شوهر خواهند بود. عادت رسیدن به کارهای بن آن‌قدر برایش محکم بود و طوری در عمق وجودش خانه کرده بود که جای هیچ تأملی برایش باقی نگذاشت. تناقض پایان زندگی مشترک‌شان این بود. من این مرحله را با دل‌یا گذرانده بودم، این مرحله‌ی عجیب را که زن و شوهر با هم هستند و نیستند، وقتی آخرین چیزی که آن‌ها را کنار هم نگه می‌دارد تصور جدایی است. فنی و بن هم رفتار مشابهی داشتند. فنی به او کمک کرد تا از زندگی‌اش بیرون برود و بن یاری او را چنان پذیرفت انگار که طبیعی‌ترین کار دنیا را انجام می‌دهد. فنی به زیرزمین رفت و مقاله‌های قدیمی او را بیرون کشید، از آن صفحات زرد شده فتوکپی تهیه کرد، به کتابخانه رفت و صفحات مجله‌ها را روی میکروفیلم تماشا کرد تا شاید مقالات دیگری پیدا کند، بعد هرچه را یافته بود به ترتیب تاریخ منظم کرد. در آخرین روز حتی بیرون رفت و کارتن‌های مخصوصی برای پوشه‌ها خرید و صبح روز بعد، وقت رفتن به ساچز کمک کرد تا جعبه‌ها را در صندوق عقب اتومبیل جا دهد. همه‌ی این‌ها به جای این بود که واقعاً جدا شوند، همه‌ی این‌ها به جای دادن علامت‌های روشن بود؛ کاری که گمان نمی‌کنم آن موقع هیچ‌کدام از آن‌ها توانایی‌اش را داشت.

این ماجرا مربوط به اواخر ماه مارس بود. من که ابلهانه گفته‌های ساچز را باور کرده بودم، خیال می‌کردم برای کار کتاب به ورمونت

می‌رود. در گذشته هم تنها به آن‌جا رفته بود و ماندن فنی در نیویورک به نظرم عجیب نیامد. هرچه باشد باید سرکارش می‌رفت و چون چیزی درباره‌ی مدت اقامتِ بن در ورمونت نگفته بودند، تصور کردم باید کوتاه باشد؛ یک ماه یا حداکثر شش هفته. گزینش مقاله‌ها برای کتاب کار مشکلی نبود و به گمان من بیش از این طول نمی‌کشید. تازه اگر هم بیش‌تر می‌ماند، فنی می‌توانست به دیدنش برود. این بود که دیگر سؤالی نکردم. همه چیز به نظرم طبیعی جلوه می‌کرد، و شب آخر وقتی ساچز تلفن زد تا خداحافظی کند، به او گفتم از رفتنش بسیار خوشحالم. گفتم امیدوارم شانس با او باشد و به زودی می‌بینمش.

همین. اگر هم آن موقع نقشه‌ای در سر داشت، به من چیزی نگفت تا بفهمم دیگر بر نمی‌گردد.

پس از رفتنِ ساچز دیگر به او فکر نکردم. به جز کار، بارداریِ ایریس، مشکلات دیوید در مدرسه و مرگ و میر در خانواده هم ذهنم را مشغول کرده بود و بهار به سرعت گذشت. شاید با رفتن او باری از دوشم برداشته شده بود، نمی‌دانم، ولی تردیدی نبود که زندگی خارج از شهر به روحیه‌اش ساخته بود. تقریباً هفته‌ای یک بار تلفنی صحبت می‌کردیم و روی هم رفته به نظر می‌آمد که بهتر است. به من گفت کار تازه‌ای را شروع کرده و این به نظر من تغییری اساسی نسبت به وضعیت قبلی‌اش محسوب می‌شد و آن‌قدر مهم بود که ناگهان به خودم اجازه دادم دیگر نگران‌اش نباشم. حتی وقتی بازگشتش را به تعویق انداخت و تا سه ماه بعد، یعنی تا ماه ژوئن همان‌جا ماند، باز هم نگران نشدم؛ با خودم گفتم ساچز دوباره شروع کرده به نوشتن و سلامتی‌اش را به دست آورده، و تا آن‌جا که

می توانستم بفهمم، همه چیز به خوبی پیش می رفت.

در آن بهار من و ایریس فنی را چند بار دیدیم. دست کم یک مهمانی شام، یک برانچ^۱ روز یکشنبه و چندبار رفتن به سینما را به خاطر دارم. راستش را بخواهید هیچ نشانه ای از غم یا ناراحتی در او نبود. درست است که دربارهی ساچز زیاد صحبت نمی کرد (و این باید مرا متوجه می کرد)، اما هر بار از او حرف می زد، از این که دوباره مشغول نوشتن شده است شاد و هیجان زده می شد. به ما گفت بن نه تنها دوباره می نویسد، بلکه در حال نوشتن یک رمان است. این خبر آن قدر خوب بود که رها کردن پروژهی مجموعه مقالات بی اهمیت جلوه می کرد. فنی گفت بن مدام می نویسد و حتی وقت خواب و خوراک هم ندارد.

این گفته ها اگرچه مبالغه آمیز بود (از سوی او یا بن)، راه هرگونه پرمش دیگری را سد می کرد. من و ایریس اصلاً از او نپرسیدیم چرا به دیدن بن نمی رود، چون پاسخ برای مان روشن بود. او به شدت مشغول کار بود و فنی آن قدر انتظار بهبودی اش را کشیده بود که حالا خیال نداشت مزاحمش شود.

البته فنی همه چیز را به ما نمی گفت، ولی ساچز را هم در جریان نمی گذاشت. من بعدها این را فهمیدم، ولی ظاهراً در تمام مدتی که بن در ورمونت بود، چیزی از افکار فنی نمی دانست. البته فنی از اول نمی خواست این طور بشود. به ظاهر هنوز می شد به ادامه ی زندگی

۱. صبحانه ی دیر هنگام روزهای یکشنبه یا غذایی که به جای صبحانه و ناهار در آن روز

زناشویی آن دو امید داشت، اما پس از این که ساجز و سایلش را در اتومبیل گذاشت و خانه را ترک کرد، فنی پی برد که زندگی دو نفری شان به پایان رسیده است. یکی دو هفته طول کشید تا به این نتیجه رسید. هنوز بن را دوست داشت و برایش زندگی خوبی آرزو می کرد، اما دیگر نمی خواست او را ببیند، با او صحبت کند و یا دوباره برای بهبود روابط شان بجنگد. هر دو گفته بودند در به روی آینده باز است، ولی حالا انگار در ناپدید شده بود. نه این که بسته شده باشد، بلکه دیگر آن جا نبود. فنی در یک لحظه، دیواری را به جای در جلوی خودش دیده بود، و حالا از آن رو برگردانده بود. از دیدگاه او آن ها دیگر زن و شوهر نبودند و از آن پس هر چه می کرد، به خودش مربوط می شد.

فنی در ماه ژوئن با مردی به نام چارلز اسپکتور آشنا شد. گمان نمی کنم حق داشته باشم درباره ی او حرف بزنم، ولی چون بر ساجز تأثیر گذاشت، نمی توان وجودش را نادیده گرفت. در این جا نکته ی اصلی این نیست که فنی سرانجام با او ازدواج کرد (جشن عروسی چهار ماه پیش برگزار شد) بلکه این است که پس از عاشق شدن در آن تابستان، به من چیزی نگفت. باز هم منظور پیدا کردن مقصّر نیست. سکوت فنی دلایلی داشت و با توجه به شرایط گمان می کنم درست رفتار کرد و هر چه بود ناشی از خودخواهی یا فریب نبود. از آشنایی با چارلز شکفت زده بود و اولش طوری گیج شده بود که نمی توانست احساسات خودش را به درستی تشخیص بدهد. به جای این که بن را در جریان روابطی بگذارد که ممکن بود گذرا باشد، ترجیح داده بود مدتی صبر کند و تا نسبت به احساس خودش مطمئن نشده، بی جهت او را آزار ندهد. ولی این دوران

صبر و انتظار بی آن‌که بخواهد، بیش از حد طول کشیده بود. بن تصادفاً ماجرا را فهمیده بود - شبی بی خبر به خانه‌شان در بروکلین برگشته و چارلز را در کنار فنی دیده بود - و کشف این موضوع در بدترین موقعیت اتفاق افتاده بود. با توجه به این‌که ساچز خودش پیشنهاد جدایی داده بود، شاید نباید زیاد اهمیت می‌داد، اما این‌طور نشد و در کنار مسایل دیگر، این یکی بیش‌تر به حساب می‌آمد. آن‌چه می‌بایست همان‌جا تمام می‌شد، تمام نشد و رقص فاجعه‌ها ادامه یافت و دیگر متوقف نشد.

البته این ماجرا مربوط به بعد است و من نمی‌خواهم تند بروم. ظاهراً همه چیز مثل ماه‌های پیش ادامه می‌یافت. ساچز در ورمونت رمان می‌نوشت، فنی در موزه سرکار می‌رفت، و ایریس و من در انتظار به دنیا آمدنِ فرزندان بودیم. پس از تولد سونیا (در بیست و هفتم ژوئن) تا شش یا هشت هفته با کسی تماس نداشتم. ایریس و من در سرزمین کودک سرگردان بودیم؛ کشوری که در آن خواب ممنوع است و شب را نمی‌توان از روز تشخیص داد؛ کشوری که گِرد مرزهایش دیواری است و خواسته‌های سروری کوچک به‌طور مطلق بر آن حکومت می‌کند. از فنی و بن خواستیم تا مادرخوانده‌ی و پدرخوانده سونیا باشند^۱ و آن‌ها با تشکر و غرور پذیرفتند. بعد از آن همه برای مان هدیه آوردند. فنی شخصاً لباس و پتوی بچه آورد و بن با پست مقداری کتاب و اسباب‌بازی فرستاد. واکنش فنی برایم بسیار جالب بود. بیش‌تر روزها بعد از کار پیش ما می‌آمد تا سونیا را مدتی بغل کند و زیرگوشش زمزمه کند. در آن وضعیت

۱. مطابق با رسم سیحیان.م

خوشبخت به نظر می‌رسید و وقتی فکر می‌کردم که هرگز نمی‌تواند فرزندی به دنیا آورد، غمگین می‌شدم. سونیا را «زبای کوچک من»، «فرشته‌ی من»، «گل عشق من» یا «قلبم» صدا می‌زد. ساچر هم به شیوه‌ی خودش ابراز محبت می‌کرد و پس از دریافت بسته‌های کوچک هدایایی که مدام می‌فرستاد، بار دیگر به نظرمان آمد که کاملاً بهبود یافته است. اوایل ماه اوت از ما خواست برای دیدنش به ورمونت برویم. گفت می‌خواهد بخش اول کتابش را نشانم بدهد و دخترخوانده‌اش را ببیند و افزود: «دوری ما کافی است. اگر هیچ‌وقت سونیا را نبینم، چه‌طوری از او مراقبت کنم؟»

برای همین اتومبیلی کرایه کردیم، صندلی مخصوص کودک خریدیم و راه افتادیم طرف شمال تا چند روزی را با او بگذرانیم. یادم می‌آید به فنی گفتم می‌تواند با ما بیاید، ولی ظاهراً موقعیت مناسبی نداشت. تازه نوشتن کاتالوگی را برای یکی از مهم‌ترین نمایشگاه‌های موزه شروع کرده بود و می‌خواست آن را سر وقت تمام کند. گفت خیال دارد به محض تمام شدن کاتالوگ به دیدن بن برود و چون بهانه‌اش به نظر موجه می‌آمد، دیگر اصرار نکردم. بار دیگر نشانه‌ای از سردی روابطشان را می‌دیدم و بار دیگر آن را نادیده می‌گرفتم. پنج ماه بود که آن دو همدیگر را ندیده بودند و من هنوز متوجه جدایی‌شان نشده بودم. اگر چند دقیقه چشم‌هایم را باز می‌کردم، شاید چیزی به نظرم می‌رسید. ولی بیش از آن مشغول کار و غرق در دنیای خودم بودم که به وضع آن‌ها توجه کنم.

با این اوصاف، سفر ما موفقیت‌آمیز بود. پس از گذراندن چهار روز و سه شب در منزلش، به این نتیجه رسیدم که ساچر دوباره به حالت عادی

برگشته و وقت رفتن احساس کردم که هم‌چنان به او نزدیک هستم. نزدیک بود بگویم روابطمان مثل گذشته بود، اما کاملاً چنین نبود. او پس از سقوط، وقایع بسیاری را از سرگذرانده بود، و هر دو آن‌قدر عوض شده بودیم که دوستی‌مان نمی‌توانست مثل گذشته باقی بماند. البته مفهومش این نیست که این دوره‌ی جدید به خوبی گذشته نبود. از بسیاری جهات حتی بهتر هم بود، چون چیزی را دوباره به دست می‌آوردم که تصور می‌کردم گم کرده‌ام و هرگز آن را دوباره به دست نخواهم آورد.

ساجز به هیچ‌وجه آدم منظم و برنامه‌ریزی نبود و من از دیدن مقدماتی که برای پذیرایی ما فراهم کرده بود، تعجب کردم. در اتاق خواب ما گل و حوله‌ی تمیز گذاشته بود و تخت‌خواب را با دقت پیش‌خدمت‌های هتل مرتب کرده بود. در طبقه‌ی پایین، آشپزخانه پر از مواد غذایی بود و شیشه‌های شراب و آب‌جو را کنار هم چیده بود. بعداً فهمیدیم صورت غذا را هم از پیش آماده کرده بود. احساس کردم این واکنش‌های کوچک معنی‌دارند و به سفر ما مفهوم خاصی می‌بخشند. در این‌جا زندگی روزمره برایش راحت‌تر از نیویورک بود و به تدریج توانسته بود برخوردش مسلط شود. آن‌طور که در یکی از گفت‌وگوهای آخر شب‌مان می‌گفت، مثل این بود که دوباره به زندان برگشته؛ اشتغالات بیهوده دست و پایش را نمی‌بست. زندگی در کارهای اسامی خلاصه می‌شد و دیگر ناچار نبود گذراندن اوقاتش را زیر سؤال ببرد. هر روز کم و بیش تکرار روزهای پیشین بود. امروز شبیه دیروز بود، فردا شبیه امروز می‌شد و آن‌چه هفته‌ی آینده روی می‌داد به‌طور مبهمی با آن‌چه که در این هفته گذشته بود، گره می‌خورد. در این وضع احساس آسودگی می‌کرد. عنصرِ شگفتی محو

شده بود، و این خود دقت و تمرکز او را بالا می‌برد. گفت: «عجیب است، ولی در این دو باری که مشغول نوشتن رمان شده‌ام، از مابقی دنیا بریده‌ام. بار اول در زندان، وقتی جوان بودم، و حالا این‌جا در ورمونت که مثل آدم‌های معتکف در انزوای جنگل به سر می‌برم. نمی‌دانم مفهومش چیست.»

گفتم: «این‌که نمی‌توانی بدون دیگران زندگی کنی. وقتی کنار آدم‌ها هستی، دنیای واقعی کفایت می‌کند، ولی موقع تنهایی ناچاری شخصیت‌های تخیلی بیافرینی. به آن‌ها برای همراهی نیازمندی.»

تمام مدتی که پیش‌ساز بودیم هر سه کاملاً فارغ بودیم. می‌خوردیم، می‌نوشتیم، در برکه شنا می‌کردیم و گپ می‌زدیم. در حیاط پشت‌خانه زمین بکتهال درست کرده بود و هر روز حدود یک ساعت توپ می‌زدیم (او هر بار به سادگی برنده می‌شد). وقتی ایریس بعد از ظهرها استراحت می‌کرد، سونیا را در حیاط می‌گرداندیم و ضمن صحبت آهسته تکانش می‌دادیم تا خوابش می‌برد. شب اول تا دیر وقت بیدار ماندم و نخه‌ی ماشین شده‌ی اولین بخش‌های رمانش را خواندم. دو شب بعد را با هم درباره‌ی آنچه نوشته بود و آنچه بعداً باید می‌نوشت، بحث کردیم. روزها آفتابی و برای آن وقت سال نسبتاً گرم بودند. روی هم رفته همه چیز عالی بود.

در آن هنگام فقط یک سوم کتاب نوشته شده بود و بخشی که خواندم با مرحله‌ی نهایی فاصله‌ی زیادی داشت. سازج این را می‌دانست و شب اول که دست‌نویسش را به من داد، انتظار نقدی طولانی همراه با جزئیات یا پیشنهادی برای بهبود این یا آن بخش را نداشت. فقط می‌خواست بداند

نظر من درباره‌ی ادامه‌ی کتاب چیست. گفت: «به مرحله‌ای رسیده‌ام که دیگر نمی‌دانم دارم چه می‌کنم. نمی‌دانم کتاب خوب است یا نه. نمی‌فهمم آیا بهترین چیزی است که تاکنون نوشته‌ام یا فقط آشغال است.» آشغال نبود، این را در پایان صفحه‌ی اول فهمیدم، ولی در ادامه دیدم که سازج به کار چشم‌گیری رسیده است. این کتابی بود که همیشه تصور کرده بودم می‌نویسد و اگر فاجعه‌ای موجب آن شده بود، پس شاید آن‌چه گذشته بود، فاجعه نبود. این چیزی بود که آن موقع به خودم قبولاندم. اگر هم نقاط ضعفی در دست‌نویس پیدا می‌کردم و یا نهایتاً حذف‌ها و تغییراتی به نظرم می‌رسید، نکته‌ی اساسی این بود که سازج شروع به نوشتن کرده بود و من نمی‌گذاشتم از آن دست بکشد. صبح روز بعد سر صبحانه به او گفتم: «فقط به نوشتن ادامه بده و به گذشته فکر نکن. اگر بتوانی آن را به آخر برسانی، کتاب عالی‌ای می‌شود. یادت باشد چه گفتم، یک کتاب عالی و ماندگار.»

نمی‌دانم آیا او واقعاً می‌توانست کتاب را به پایان برساند یا نه. آن وقت یقین داشتم که می‌تواند و در آخرین روز وقتی من و ایریس با او خداحافظی کردیم، اصلاً به فکرم خطور نمی‌کرد که در این مورد تردید کنم. نه تنها بخش‌هایی از کتاب را خوانده بودم، که با سازج هم حرف زده بودم و بر اساس آن‌چه او در آن دو شب گفته بود، یقین داشتم که بر اوضاع مسلط است و می‌داند که چه خواهد شد. اگر این درست باشد، نمی‌توانم چیزی وحشتناک‌تر و بیمارگونه‌تر از آن‌چه گذشت را به نظر آورم.

از میان همه‌ی مصیبت‌هایی که دوست ییچاره‌ام بر سر خود آورده، ناتمام گذاشتن این کتاب تحمل‌ناپذیرتر است. نمی‌خواهم بگویم کتاب از

زندگی مهم‌تر است، اما واقعیت این است که همه می‌میرند و عاقبت نیست و نابود می‌شوند، و اگر ساجز کتاب را تمام می‌کرد، ممکن بود پس از او باقی بماند. در هر حال این چیزی است که من باور دارم. آنچه امروز باقی مانده، فقط طرح یک کتاب است؛ کتابی بالقوه که در کارتن صفحات دست‌نویس و مقداری یادداشت دفن شده است. آنچه از آن باقی مانده همین است به علاوه‌ی دوگفت‌وگوی شبانه زیر آسمانی پرستاره و بدون ماه. خیال می‌کردم زندگی را دوباره آغاز کرده و آینده‌ی درخشانی انتظارش را می‌کشد، اما معلوم شد که او به آخر خط نزدیک بوده. کم‌تر از یک ماه پس از دیدارمان در ورمونت، ساجز نوشتن را کنار گذاشت. یک روز بعد از ظهر برای پیاده‌روی بیرون رفت و ناگهان زمین او را بلعید. خلاصه‌اش این بود، و در پی آن روز هرگز کلمه‌ای نوشت. به نشان آنچه هرگز وجود نخواهد داشت، عنوانی را برای کتابم برگزیدم که ساجز برای رمانش در نظر گرفته بود: هیولا.

تا دو سال بعد او را ندیدم. ماریا تنها کسی بود که از او خبر داشت و ساچز وادارش کرده بود قول بدهد محل زندگی او را به کسی بروز ندهد. شاید خیلی ها زیر قول شان می زدند، ولی ماریا حرفش حرف بود و علی رغم خطرهای احتمالی حاضر نبود لب باز کند. در آن دو سال شش هفت بار او را دیدم، اما وقتی صحبت ساچز می شد، بروز نمی داد که دربارهی او و گم شدنش چیزی بیش از من می داند. تابستان گذشته وقتی بالاخره فهمیدم چه قدر می دانسته و به من نمی گفته، آن قدر خشمگین شدم که می خواستم او را بکشم. ولی این مشکل من بود و حق نداشتم ناراحتی ام را سر او خالی کنم. هرچه باشد قول قول است و اگرچه سکوت ساریا خسارت زیادی به بار آورد، گمان نمی کنم کار او نادرست بوده باشد. اگر قرار بود کسی حرفی بزند، بهتر بود خود ساچز باشد. مسئولیت آن چه اتفاق افتاد با او بود و ماریا محرم اسرار او بود. اما ساچز چیزی نگفت. دو سال تمام پنهان شد و هیچ نگفت.

می دانستیم زنده است، ولی با گذشت ماه‌ها بی خبری، دیگر به هیچ چیز یقین نداشتیم. فقط خاطراتی جسته و گریخته بود و واقعیت‌هایی شیخ‌وار و گریزیا. می دانستیم که ورمونت را ترک کرده، با اتومبیل خودش سفر نکرده، و فنی در موقعیتی وحشتناک او را در بروکلین دیده است. گذشته از این‌ها همه‌اش حدس و گمان بود. چون تلفن نزده بود و آمدنش را خبر نداده بود، تصور کردیم می‌خواسته مطلب مهمی را با فنی در میان بگذارد، اما هرچه بود، هیچ وقت دربار‌اش صحبت نکرده بودند. یک شب ناگهان سررسیده بود (چنان‌که فنی می‌گفت سخت آشفته بود، با نگاهی دیوانه‌وار) و در اتاق خواب را گشوده بود، و صحنه‌ی فاجعه‌آمیزی که قبلاً گفتم، اتفاق افتاده بود. اگر اتاق تاریک بود کم‌تر احساس شرم می‌کردند، اما چراغ‌ها روشن بود و فنی و چارلز روی تخت بودند و بن همه چیز را دیده بود. البته این آخرین چیزی بود که انتظارش را داشت. پیش از این‌که فنی بتواند دهان باز کند، عقب عقب دور شده، تهِ پته‌کنان عذرخواهی کرده، گفته بود چیزی نمی‌دانسته و خیالی مزاحمت نداشته. فنی فوراً از تخت خواب بیرون پریده بود، اما وقتی به حال رسیده بود، در آپارتمان محکم بسته شده و صدای گام‌های شتابان ساچز را شنیده بود که از پله‌ها پایین می‌رفت. فنی نمی‌توانست با آن وضع بیرون برود، برای همین پنجره را باز کرد و او را صدا زد. ساچز لحظه‌ای ایستاد و برای او دست تکان داد. بعد با صدای بلند گفت: «امیدوارم با هم خوشبخت باشید.» برای فنی با دست بوسه فرستاد، به سمت دیگری پیچید و در سیاهی شب ناپدید شد.

پس از آن فنی فوراً به ما تلفن کرد. فکر کرده بود ساچز پیش ما می‌آید،

اما او نیامد. ایریس و من نیمی از شب را به انتظار او بیدار ماندیم، ولی بیهوده بود. از آن پس دیگر هیچ نشانی از او نبود. فنی بارها به خانه‌ی ورمونت تلفن کرد، اما کسی گوشی را برنمی‌داشت. این آخرین امید ما بود، و با گذشت زمان رفته رفته پی بردیم که ساچز دیگر به آن‌جا باز نمی‌گردد. سخت نگران بودیم و با افکاری فاجعه‌آمیز دست و پنجه نرم می‌کردیم. فنی که نمی‌دانست چه کند، آخر هفته اتومبیلی کرایه کرد و به ورمونت رفت. آن‌طور که پس از رسیدن، تلفنی به من گفت، آن‌چه می‌دید بیش‌تر مایه‌ی سردرگمی بود. در ورودی قفل نبود و اتومبیل در جای همیشگی‌اش توی حیاط پارک شده بود. نوشته‌های ساچز روی میز اتاق کارش به‌طور منظم گسترده بود، صفحات ماشین شده در یک سو، کنار آن چند قلم و مداد و آخرین صفحه هم هنوز در ماشین تحریر بود. به عبارت دیگر به نظر می‌آمد که خیال داشته به زودی برگردد. فنی می‌گفت اگر غیر از این بود، حتماً در را قفل می‌کرد. از این گذشته برق را نیز قطع می‌کرد و یخچال را خالی می‌کرد. من گفتم: «حتماً نوشته‌هایش را هم برمی‌داشت.» حتی اگر کارهای دیگر را فراموش می‌کرد، حتماً بدون کتابش آن‌جا را ترک نمی‌کرد.

وضع گیج‌کننده‌ای بود. هرطور آن را تجزیه و تحلیل می‌کردیم، به نتیجه نمی‌رسیدیم. از یک سو رفتن ساچز دور از انتظار بود، از طرف دیگر روشن بود که به میل خودش آن‌جا را ترک کرده. اگر آن دیدار کوتاه با فنی در نیویورک نبود، ممکن بود تصور کنیم بلایی بر سرش آمده. اما ساچز سالم به این‌جا رسیده بود، شاید خسته و از پا افتاده، اما به هر حال سلامت بود. با وجود این اگر بلایی به سرش نیامده بود، چرا به ورمونت

برنگشته بود؟ چرا اتومبیل، لباس‌ها و کارش را جا گذاشته بود؟ ایریس و من بارها و بارها با فنی حرف زدیم و امکانات را یک به یک بررسی کردیم، اما هرگز به نتیجه‌ی درستی نرسیدیم. ما از خیلی چیزها بی‌خبر بودیم. پس از یک ماه به فنی پیشنهاد کردیم به اداره‌ی پلیس برود و غیت بن را گزارش دهد، ولی او مایل نبود. گفت دیگر ادعای همسری بن را ندارد. مفهومی این بود که حق دخالت در امور مربوط به او را هم ندارد. پس از آن اتفاق در آپارتمان، بن آزاد بود هرچه می‌خواهد بکند و لزومی نداشت فنی او را به زور برگرداند. چارلز (که حالا با او آشنا شده بودیم و فهمیده بودیم مرد ثروتمندی است) حاضر بود یک کارآگاه خصوصی استخدام کند و هزینه‌اش را پردازد. گفت: «فقط برای این که بدانیم بن حالش خوب است. کسی نمی‌خواهد او را به این جا برگرداند، بلکه باید بدانیم او به میل خود ناپدید شده یا نه.» به نظر ایریس و من پیشنهاد خوبی بود، اما فنی با آن موافق نبود. گفت: «او برای ما آرزوی خوشبختی کرده که معنی‌اش خداحافظی است. من بیست سال با او زندگی کرده‌ام و می‌دانم چه‌طور فکر می‌کند. او نمی‌خواهد ما دنبالش بگردیم. من یک بار به او خیانت کردم و مایل نیستم آن را تکرار کنم. ما باید او را تنها بگذاریم. بن وقتی آمادگی داشت به این جا برمی‌گردد و ما باید فقط منتظر باشیم. باور کنید این تنها کاری است که می‌توانیم انجام دهیم. فقط باید انتظار بکشیم.»

ماه‌ها گذشت، بعد یک سال دیگر و سرانجام دو سال اما معما هم‌چنان بی‌جواب باقی ماند. وقتی در ماه اوت گذشته سر و کله‌ی ساچز در ورمونت پیدا شد، از مدت‌ها پیش به این نتیجه رسیده بودم که

هیچ وقت به حقیقت پی نمی‌بریم. ایریس و چارلز تصور می‌کردند او مرده است، اما ناامیدی من دلیل چندان مشخصی نداشت. هیچ وقت مطمئن نشدم که ساچز مرده یا این‌که زنده است. نه یک حس ناگهانی و نه حس ششم یا الهامی در این مورد به من دست نداده بود. اما تقریباً مطمئن بودم که دیگر هرگز او را نخواهم دید. گفتم تقریباً چون نسبت به هیچ چیز یقین قطعی نداشتیم. در ماه‌های اول ناپدید شدنش دستخوش احساسات متضاد و شدیدی بودم، اما هرچه بود رفته رفته فروکش کرد و سرانجام نه غم و غصه‌ای وجود داشت و نه خشمی. تماسم با او قطع شده بود و غیبتش دیگر مسئله‌ی شخصی من نبود. هربار می‌خواستم درباره‌اش فکر کنم، نیروی تخلیم از کار می‌افتاد. انگار ساچز به سوراخی در جهان تبدیل شده بود. او دیگر دوستِ غایب من نبود، بلکه مظهر نادانی من درباره‌ی همه چیز بود؛ نشانی از آنچه شناختنی نیست. شاید این گفته به نظر مبهم بیاید، اما توضیح بهتری ندارم. ایریس می‌گفت من مثل بودایی‌ها رفتار می‌کنم، که شاید وضعیت مرا به درستی توضیح دهد. ایریس می‌گفت فنی یک مسیحی است، چون هیچ وقت یقین خود را به بازگشت ساچز از دست نداده، فنی و چارلز به خدا اعتقاد ندارند و من از پیروان مکتب ذن هستم، یعنی نیروی هیچ را باور دارم. می‌گفت در تمام سال‌هایی که مرا می‌شناخته، اولین باری است که اظهار نظر نمی‌کنم.

زندگی ما تغییر کرد، اما ادامه یافت. به خواهش فنی تن دادیم و صبر کردیم. پس از آن او و چارلز با هم زندگی می‌کردند، و ایریس و من برخلاف میل مان ناگزیر اعتراف کردیم که چارلز آدم خوبی است. او معماری چهل و چند ساله بود که قبلاً ازدواج کرده بود و از همسرش جدا

شده بود، دو پسر داشت، آدم قهمیده‌ای بود و به شدت عاشق فنی بود، هیچ عیب و ایرادی هم نداشت. کم کم با چارلز هم دوست شدیم؛ همگی وارد موقعیت تازه‌ای شده بودیم. در بهار گذشته، وقتی فنی گفت خیال ندارد تابستان را در ورمونت بگذراند (گفت که توانایی‌اش را ندارد و شاید هرگز به آن‌جا بازنگردد)، به ایریس و من پیشنهاد کرد به آن خانه برویم. او نمی‌خواست کرایه‌ای بابت خانه بگیرد، ولی نهایتاً قانع شد که هزینه‌های مالیاتی و آب و برق و غیره را ماپردازیم. به این ترتیب بود که تابستان گذشته وقتی سر و کله‌ی ساچز پیدا شد، من در ورمونت بودم. یک شب بی‌خبر با یک شورلت قراضه آمد، دو روز در این‌جا ماند و دوباره ناپدید شد. البته در آن دو روز مدام حرف می‌زد، آن قدر که مرا ترسانده بود. ماجرایش را برایم تعریف کرد چون می‌خواست من همه چیز را بدانم، گمان نمی‌کنم چیزی را جا انداخته باشد.

ساچز گفت بعد از رفتن ما با سونیا، تا سه چهار هفته به کار نوشتن ادامه می‌داده. ظاهراً گفت‌وگویی ما درباره‌ی کتاب هیولا برایش مفید بود و صبح همان روز نوشتن کتاب را از سر گرفته و مصمم شده بود تا پایان کار ورمونت را ترک نکند. شرایط مناسب بود. او هر روز در نوشتن پیش می‌رفت و آن قدر از زندگی زاهدانه‌اش خشنود بود که چند سال بود تا آن اندازه احساس رضایت نکرده بود. بعد، شبی در اواسط سپتامبر برای قدم زدن از خانه بیرون رفت. آن موقع هوا خنک شده بود و بوی پاییز می‌آمد. ساچز کت پشمی شکارش را به تن کرد و به سمت شمال و تپه‌ای که آن

طرف خانه بود به راه افتاد. به نظرش آمد که ساعتی از روز باقی است و او می‌تواند پس از نیم ساعت پیاده‌روی به خانه برگردد. در حالت عادی حتماً به حیاط می‌رفت و در زمین بسکت توپ می‌زد، اما فصل تغییر کرده بود و او می‌خواست جنگل را ببیند، برگ‌های سرخ و زرد و غروب را در میان درختان سدر تماشا کند و درخشندگی و ناپدید شدن رنگ‌ها را ببیند. به این خاطر در راه تنها فکرش این بود که پس از بازگشت به خانه، برای شام چه درست کند.

با این اوصاف وقتی به جنگل رسید، در خود فرو رفت و به جای تماشای برگ‌ها و پرندگان مهاجر به یاد کتابش افتاد. بخش‌هایی را که آن روز نوشته بود، مجسم کرد، و پیش از آن‌که به خودش آید، در ذهن جمله‌هایی تازه می‌ساخت و کار فردا صبحش را مرتب می‌کرد. از میان برگ‌های مرده و علف‌های هرزه می‌گذشت، با صدای بلند با خودش حرف می‌زد، جملات کتاب را از بر می‌گفت و به دور و برش توجهی نداشت. گفت ممکن بود ساعت‌ها در آن حالت راه برود، ولی در یک لحظه پی برد که نمی‌تواند اطرافش را درست ببیند. آفتاب غروب کرده بود و به واسطه‌ی ضخامت درختان، شب به سرعت جنگل را فرا می‌گرفت. به اطراف خود نگاه کرد تا شاید مکان آشنایی پیدا کند، اما هیچ چیز برایش آشنا نبود و فهمید که هیچ‌وقت آن‌جا را ندیده است. آن قدر احساس حماقت کرد که به عقب برگشت و در جهتی که از آن آمده بود، شروع به دویدن کرد. چند دقیقه بعد همه چیز ناپدید شد و ساچز فهمید که نمی‌تواند راه را پیدا کند. نه چراغ قوه داشت، نه کبریت و نه خوراکی در جیب‌هایش. حتماً خوابیدن در جنگل تجربه خوشایندی

نبود، ولی چاره‌ی دیگری نداشت. روی تنه‌ی درختی نشست و بناکرد به خندیدن. گفت کارش مسخره بوده و خودش را مثل بهترین شخصیت‌های کم‌دی می‌دیده است. بعد واقعاً شب شد و دیگر هیچ چیز را نمی‌شد دید. صبر کرد شاید ماه ظاهر شود، اما آسمان پر از ابر شد. دوباره خنده‌اش گرفت و مصمم شد دیگر به آن وضعیت فکر نکند. آن‌جا در امان بود و یک شب از سرما لرزیدن کسی را نمی‌کشت. برای همین سعی کرد راحت دراز بکشد. خودش را با مقداری برگ و شاخه‌ی شکسته پوشاند و تلاش کرد به کتابش فکر کند. مدتی بعد به خواب رفت.

در سیده‌دم بیدار شد. سرما به مغز استخوانش نفوذ کرده بود و سخت می‌لرزید. لباس‌هایش خیس شبنم بودند و وضع دیگر مسخره به نظر نمی‌رسید. اوقاتش تلخ و عضلاتش دردناک بود. گرسنه و آشفته بود و فقط می‌خواست راه خانه‌اش را پیدا کند. از راهی که گمان می‌کرد دیشب رفته، شروع کرد به بازگشت، اما پس از یک ساعت فهمید اشتباه می‌کرده. می‌خواست دوباره به نقطه‌ی شروع قبلی‌اش برگردد، ولی مطمئن نبود آن را پیدا می‌کند. حتی اگر به آن‌جا هم می‌رسید، معلوم نبود آن را بشناسد، آن صبح آسمان نمناک بود و ابرهای ضخیم خورشید را پوشانده بودند. ساچره به پیاده‌روی در جنگل عادت نداشت و بدون قطب‌نما قادر به تشخیص جهت نبود. با این حال در یک جنگل ما قبل تاریخ گرفتار نشده بود و هرچه بود عاقبت به انتها می‌رسید. اگر می‌توانست در خط مستقیمی حرکت کند - جهت‌ش چندان مهم نبود - به محض این‌که به جاده می‌رسید، می‌توانست در نخستین خانه را بزند؛ بالاخره به او می‌گفتند که کجاست.

مدت‌ها طول کشید تا به آخر جنگل رسید. چون ساعت نداشت، زمان دقیق آن را نمی‌دانست، ولی حدس می‌زد سه چهار ساعت در راه بوده است. آن موقع واقعاً احساس نفرت می‌کرد و در آخرین ساعت با خشمی فزاینده به بلاهت خود لعنت می‌فرستاد. با وجود این در انتهای جنگل خلقتش تغییر کرد و دیگر برای خودش متأسف نبود. راه خاکی باریکی پیش رو داشت و اگرچه نمی‌دانست کجاست و خانه‌ای در آن اطراف نمی‌دید، می‌توانست با خودش بگوید که بدترین قسمتش تمام شده است. ده پانزده دقیقه‌ی دیگر هم به راه رفتن ادامه داد و در عین حال بر سر این‌که چه قدر از خانه دور شده، با خودش شرط‌بندی می‌کرد. اگر کم‌تر از پنج مایل بود، برای سونیا هدیه‌ای به ارزش پنجاه دلار می‌خرید، اگر بیش از پنج و کم‌تر از ده مایل بود، ارزش هدیه به صد دلار می‌رمید، بیش از ده مایل هدیه‌ای به بهای دویست دلار می‌طلبید، بیش از پانزده مایل می‌صد دلار، بیش از بیست مایل چهارصد دلار و... در حالی که هدایای خیالی را به دخترخوانده‌اش می‌داد (خرس اسباب بازی، خانه‌ی عروسک و...) صدای موتور اتومبیلی را پشت سرش شنید. ایستاد و منتظر رسیدنش شد. کمی بعد یک پیکاپ کوچک سرخ‌رنگ که به سرعت می‌آمد در نزدیکی‌اش نمایان شد. ساجز با دست به راننده اشاره کرد. پیکاپ از کنارش گذشت، ولی پیش از این‌که ساجز به عقب بچرخد ایستاد. صدای سنگریزه‌هایی که به هوا پرتاب می‌شدند را شنید و خاک به همه جا بلند شد، و بعد صدایی گفت بفرماید سوار شوید.

راننده مرد جوان و بیست و چند ساله‌ای بود. به نظر ساجز یکی از بچه‌های محلی بود، شاید کارگر راه‌سازی یا شاگرد لوله‌کش، با این‌که ابتدا

خیال گفت وگو نداشت، رفتار آن جوان چنان دوستانه بود که خیلی زود شروع به صحبت کرد. یک راکت فلزی کف اتومبیل کنار پای ساچز افتاده بود که وقتی جوان پا روی گاز گذاشت، پرید و به فوزک پایش اصابت کرد. همین اتفاق کوچک موجب شروع گفت وگو شد و مرد جوان بعد از معذرت خواهی خود را دوایت معرفی کرد (ساچز بعداً فهمید که نام او دوایت مک مارتین بوده)، و درباره‌ی سافبال شروع به صحبت کردند. دوایت به او گفت در تیم مورد حمایت آتش نشانی نیوفین بازی می‌کند.

قرار بود همان شب هم بازی کند. بعد چندبار گفت: «اگر هوا خوب باشد و باران نبارد.» ساچز گفت سعی می‌کند برای تماشا بیاید و دوایت با حالتی جدی گفت ارزش دیدن را دارد و حتماً بازی معرکه‌ای می‌شود. ساچز بی‌اختیار لبخند زد. سر و وضعش آشفته و تهریشش درآمده بود، هنوز مقداری خاک و برگ خشکیده به لباسش چسبیده بود و از بینی اش مثل ناودان آب می‌آمد. فکر کرد حتماً شکل ولگردها شده، با این حال دوایت کنجکاوی نشان نداد. از او نپرسید چرا در آن منطقه‌ی دورافتاده قدم می‌زده، نپرسید خانه اش کجاست یا نامش چیست. ساچز با خودش گفت او یا ابله است یا آدم خوبی است، ولی در هر حال این ملاحظه کاری اش مغتنم بود. ناگهان به این فکر افتاد که بهتر بود این چند ماه را در انزوا نمی‌گذراند. شاید بهتر بود کمی بیش‌تر با همسایه‌هایش می‌جوشید و برای شناختن آدم‌های اطرافش به خودش زحمت می‌داد. بعد با خودش گفت نباید بازی آن شب را فراموش کند؛ چنان‌که گویی نکته‌ای اخلاقی بود. حتماً برایش خوب بود و موجب می‌شد به چیز دیگری به جز کتابش فکر کند. اگر با چند نفر هم صحبت می‌شد، شاید بار دیگر که به جنگل

می رفت راه را گم نمی کرد.

وقتی دوایت نام محل را به او گفت، از این که این همه از خانه دور شده، به وحشت افتاد. ظاهراً در آن سوی تپه در جهت عکس حرکت کرده بود و دوشهرک با خانه فاصله داشت. در واقع حدود ده مایل را پیاده طی کرده بود، اما راه بازگشتش با اتومبیل به سی مایل می رسید. بدون دلیل خاصی تصمیم گرفت همه چیز را برای دوایت تعریف کند. شاید ناشی از سپاسگزاری بوده یا این که دیگر به نظرش مضحک می آمد. شاید جوان آن را برای هم بازی هایش حکایت می کرد و همه با هم به ریش او می خندیدند. ساچر اهمیتی نمی داد. داستانی عبرت انگیز و لطیفه ای کلاسیک و ابلهانه بود و او از بر ملا شدن دیوانگی اش نمی ترسید. روشنفکر شهری می خواهد در جنگل ورمونت ادای تارزان را در بیاورد و به دردسر می افتد. اما وقتی شروع کرد، دوایت با دلسوزی پاسخ داد. به ساچر گفت یک بار همین اتفاق برایش افتاده و ابداً خوشایند نبوده. در آن هنگام یازده دوازده سال داشت و بسیار ترسیده بود، به طوری که تمام شب را پشت یک درخت چنک زده مراقب بود خرس به او حمله نکند. ساچر یقین نداشت، ولی گمان می کرد دوایت این داستان را برای این ابداع کرده که او کم تر احساس بدبختی کند. در هر حال جوان مسخره اش نکرده بود. در واقع پس از شنیدن ماجرا به او پیشنهاد کرده به منزل برساندش. گفت اگرچه دیر شده، اما چند دقیقه دیرتر به حالش تفاوتی نمی کند و در هر حال اگر به جای ساچر بود، انتظار داشت کسی برایش کاری بکند.

در آن لحظه روی جاده ی آسفالت حرکت می کردند، اما دوایت گفت

یک راه میان‌بر به سوی خانه‌ی ساچز بلد است. باید به عقب برمی‌گشتند و چند مایل می‌رفتند. ارزشش را داشت. برای همین وسط راه ترمز کرد، پیچید و در جهت عکس شروع به حرکت کرد. میان‌بر جاده‌ی خاکی بسیار باریکی بود که برای یک اتومبیل بیش‌تر جا نداشت و از میان جنگل می‌گذشت. دوایت گفت خیلی‌ها این راه را نمی‌شناسند، ولی اگر اشتباه نکرده باشد کمی جلوتر به جاده‌ی پهن‌تری می‌رسند که تا بزرگ‌راهی در چهار مایلی منزل ساچز ادامه دارد. شاید دوایت راه را می‌دانست، ولی هرگز فرصت پیدا نکرد آن را نشان دهد؛ کم‌تر از یک مایل از جاده باریک را پیموده بودند که با ماجرای غیرمنتظره‌ای روبه‌رو شدند و سفرشان به پایان رسید.

همه چیز به سرعت تمام اتفاق افتاد. تجربه‌ی ساچز همراه بود با دل‌پیچه، سرگیجه و ترسی که در رگ‌هایش پیچ و تاب می‌خورد. گفت آن‌قدر خسته و از پا در آمده بود و سر تا ته ماجرا در چنان زمان اندکی اتفاق افتاد که هیچ‌وقت نتوانست واقعیت آن را هضم کند؛ نه حتی بعدها، نه حتی بعد از دو سال که آن را برای من حکایت می‌کرد. گفت در یک لحظه در جنگل در حال حرکت بودند و لحظه‌ی بعد ناچار توقف کردند. مردی وسط راه در برابرشان به یک توبوتای سفید تکیه داده ایستاده بود و سیگار می‌کشید. به نظر حدود سی ساله می‌آمد. نسبتاً بلندقد و لاغر بود و پیراهن کار فلانل و شلوار راحت پشمی به تن داشت. تنها چیز دیگری که توجه ساچز را جلب کرد این بود که مرد ریش داشت تقریباً شبیه ریش سابق خودش، اما تیره‌تر از آن. دوایت که خیال می‌کرد اتومبیل مرد خراب شده، از کامیون پیاده شد، به طرف او رفت و پرسید احتیاج به کمک دارد؟

ساجز پاسخ مرد را نشنید، ولی لحنش به نظر خصمانه می‌آمد. همان‌طور که آن دو را از پشت شیشه‌ی اتومبیل تماشا می‌کرد، از این‌که مرد پاسخ سؤال بعدی دوایت را با حالتی تهدیدآمیز داد، یگه خورد: راحت را بکش برو، گورت را گم کن یا چیزی شبیه به آن.

ساجز گفت در این لحظه میزان آدرنالینِ خونسش بالا رفت و به‌طور غریزی دست برد زیر پایش تا راکت فلزی را پیدا کند. با وجود این دوایت خوش‌خوتر از آن بود که ناراحت شود. هم‌چنان به طرف مرد می‌رفت، نامزاهایش را نشنیده می‌گرفت و تکرار می‌کرد فقط می‌خواهد کمک کند. مرد خشمگین عقب رفت، در اتومبیل را باز کرد و داشبورد را با دست جست‌وجو کرد. وقتی قد راست کرد و دوباره به سوی دوایت چرخید، اسلحه‌ای در دست داشت. یک بار شلیک کرد. جوان فریادی زد و شکمش را چسبید، دوباره شلیک کرد. جوان فریاد دیگری کشید و تلوتلوخوران به طرف اتومبیل آمد. ناله می‌کرد و از شدت درد می‌گریست. مرد چرخید تا با نگاهش او را تعقیب کند، و ساجز در حالی‌که راکت فلزی را در دست داشت از کامیون پرید پایین. گفت اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد. از پشت به مرد نزدیک شد و درست در لحظه‌ای که گلوله‌ی سوم را شلیک می‌کرد، دسته راکت را چسبید و یا همه‌ی توان چرخید. کله‌ی مرد را هدف گرفته بود. امیدوار بود مجموعه‌اش دو نیمه شود، امیدوار بود او را بکشد، امیدوار بود مغزش را روی زمین بیاشد. راکت با تمام نیرو به نقطه‌ای در بالای گوش راستِ مرد خورد. ساجز صدای برخورد آن را شنید، صدای شکستن استخوان را، و بعد مرد نقش زمین شد. فقط وسط جاده افتاد و سکوت محض برقرار شد.

ساجز به طرف دوایت دوید، اما وقتی خم شد تا بدن جوان را بررسی کند، دید که گلوله‌ی سوم او را کشته است. گلوله مستقیماً وارد پشت سرش شده بود و استخوان جمجمه‌اش را شکسته بود. ساجز فرصت را از دست داده بود. همه چیز به زمان‌بندی مربوط می‌شد، و حرکات او سرعت کافی نداشت. اگر یک لحظه زودتر خود را به مرد رسانده بود، آخرین گلوله به هدف نمی‌رسید و حالا به جای این‌که بالای سر جسد بایستد، زخم دوایت را می‌بست و تلاش می‌کرد تا زندگی او را نجات دهد. لحظه‌ای بعد از این فکر، ساجز احساس کرد به شدت می‌لرزد. گوشه‌ی جاده نشست، سرش را میان زانو‌ها گذاشت و سعی کرد تا استفرغ نکند. زمان گذشت. عبور باد را از میان لباس‌هایش احساس کرد، صدای آواز پرنده‌ی آبی را در جنگل شنید و چشم‌هایش را بست. وقتی چشم‌ها را باز کرد، مقداری خاک از زمین برداشت و به صورتش مالید. خاک را به دهانش برد، آن را جوید و سنگ‌ریزه‌ها را روی زبانش احساس کرد. آن‌قدر جوید تا حالش به هم خورد، خم شد، کثافت را تف کرد و مانند حیوانی بیمار و شیطانی غرید و نالید.

گفت اگر دوایت زنده مانده بود، جریان طور دیگری می‌شد. اصلاً به فکر قرار نمی‌افتاد و اتفاقات بعدی، پیش نمی‌آمد. اما ساجز همان‌طور که تنها در جنگل ایستاده بود، ناگهان دست‌خوش وحشتی بی‌حد و مرز شد. دو مرد کشته شده بودند و رفتن پیش پلیس برایش تصورناپذیر بود. او قبلاً به زندان رفته بود و آدم سابقه‌داری محسوب می‌شد، و بدون هیچ شاهده‌ی که گفته‌هایش را تأیید کند، هیچ‌کس باورش نمی‌کرد. همه چیز بیش از حد عجیب و باورنکردنی بود. البته افکارش چندان روشن نبود،

اما فقط به فکر خودش بود. حالا که نمی‌توانست برای دوایت کاری کند، بهتر بود خودش را نجات دهد، و چنان وحشت‌زده بود که فقط به فرار فکر می‌کرد.

می‌دانست پلیس پی می‌برد که مرد سومی هم آنجا بوده. معلوم بود که دوایت و مرد بیگانه همدیگر را نکشته بودند، چون دوایت با سه گلوله‌ای که خورده بود، توانایی ضربه زدن به مرد را نداشت و اگر هم ضربه را زده بود، نمی‌توانست بعد از آن، چند متر دور شود، به خصوص با آن گلوله‌ای که به مغزش خورده بود. ساچز هم چنین می‌دانست که ردپایی از خود باقی می‌گذارد. هر قدر هم که شواهد را از میان می‌برد، کارشناسان پلیس حتماً جای پای، مویی یا قطعه‌ی میکروسکوپی دیگری پیدا می‌کردند. اما این زیاد اهمیت نداشت. اگر آثار انگشتش را از کامیون پاک می‌کرد و راکت را همراه خود می‌برد، هیچ‌کس نمی‌توانست به هویت او پی ببرد. نکته‌ی اصلی این بود که باید کاری می‌کرد که تشخیص هویت ناممکن شود و بعد می‌توانست آزادانه به راه خود برود.

چند دقیقه را صرف پاکسازی داخل کامیون کرد. داشبوردها، صندلی، پنجره‌ها و دستگیره‌ها را با پارچه تمیز کرد. بعد، دو سه بار همین کار را تکرار کرد تا خاطر جمع شود. پس از برداشتن راکت، در اتومبیل مرد ناشناس را بازکرد، دید که سوئیچ روی استارت است. پشت فرمان نشست. موتور فوراً روشن شد. البته اثر چرخ‌ها می‌ماند و نشان می‌داد که مرد سومی در ماجرا دست داشته، ولی ساچز بیش از آن وحشت داشت که بتواند پیاده آنجا را ترک کند. البته بهتر بود پیاده تا خانه برود و بعد همه چیز را به دست فراموشی بسپارد، ولی تپش قلبش این اجازه را به او

نمی‌داد، به افکارش مسلط نبود و چنین اقداماتی ممکن نبود. فقط به سرعت و صدای اتومبیل فکر می‌کرد، و حالا که آماده بود، فقط می‌خواست برود، در اتومبیل بشیند و با نهایت سرعت از آن‌جا دور شود. تنها چیزی که کمی آرامش می‌کرد همین بود. فقط سرعت بود که غریو وحشتِ درونش را به سکوت وا می‌داشت.

در جاده‌ی اینتر استیت تا دو ساعت و نیم به سمت شمال راند و در امتداد رودخانه‌ی کنکتیکت آن‌قدر رفت تا به نزدیکی یک بزرگ‌راه رسید. آن‌جا بود که عاقبت گرسنگی امانش را برید. می‌تواند غذا را در معده نگه دارد، ولی بیست و چهار ساعت بود که چیزی نخورده بود و می‌دانست که ناچار است غذا بخورد. در خروجی بعدی از جاده‌ی اصلی بیرون آمد، در جاده‌ی عادی بیست دقیقه‌ای راند و بعد در شهر کوچکی که اسمش را به یاد نمی‌آورد برای ناهار توقف کرد. چون نمی‌خواست یک‌جا غذای زیادی بخورد، دستور تخم مرغ عملی و نان داد و بعد از غذا به دستشویی مردانه رفت و خودش را تمیز کرد؛ سرش را زیر آب گرم گرفت و گرد و خاک کتکش را تکاند. حالش بهتر شد. وقتی صورت حساب را پرداخت و از رستوران بیرون آمد، به نظرش رسید بهتر است دور بزنند و به نیویورک برگردد. نمی‌توانست آن ماجر را برای خودش نگه دارد. این برایش روشن بود و به محض این‌که فهمید باید با کسی صحبت کند، پی برد آن شخص باید فنی باشد. علی‌رغم همه‌ی اتفاقات آن یک سال، ناگهان به شدت نیازمند دیدار او بود.

داشت به طرف اتومبیل مرد مقتول می‌رفت که دید در کالیفرنیا شماره‌گذاری شده است. نمی‌دانست درباره‌ی این کشف چه فکری کند، با این حال یکه خورده بود. با خود گفت حتماً به جزئیات زیادی توجه نکرده است. پیش از بازگشت به جاده‌ی اصلی و راندن به سمت جنوب، در کنار یک راه جنگلی توقف کرد؛ نقطه‌ای متروک که پیرامونش تا چندین مایل احدی دیده نمی‌شد.

ساجز هر چهار در اتومبیل را باز کرد، خم شد و شروع به گشتن کرد. با این‌که به دقت جست‌وجو کرده بود، نتیجه‌ی کارش ناامیدکننده بود. زیر صندلی راننده چند سکه پیدا کرد، مقداری کاغذ مچاله شده هم روی زمین ریخته بود (پاکتِ همبرگر، بلیت، پاکت سیگار و غیره) اما چیزی به دست نیاورد که نامی بر آن باشد، یا کم‌ترین اطلاعی درباره‌ی مردی بدهد که کشته شده بود. داخل داشبورد هم چیز به درد بخوری پیدا نکرد؛ فقط یک دستورالعمل برای رانندگانِ تویوتا، یک جعبه فشنگِ کالیبر سی و هشت و یک کارتن باز نشده‌ی سیگار کپل فیلتردار. حالا فقط صندوق عقب مانده بود و عاقبت وقتی نوبتِ باز کردنِ آن رسید، معلوم شد ماجرا چیز دیگری است.

در آن‌جا دو ساک و یک چمدان دید. بزرگ‌ترین ساک پر از لباس، وسایل ریش‌تراشی و نقشه بود. ته ساک یک پاسپورت پیدا کرد. وقتی به عکس صفحه‌ی اول آن نگاه کرد، مرد آن روز صبح را دید؛ همان مرد بود، منهای ریش. نام نوشته شده در پاسپورت رید دیماگیو بود. تاریخ تولد: ۱۲ نوامبر ۱۹۵۰. محل تولد نیوآرک، نیوجرسی. پاسپورت در ماه ژوئیه در سانفرانسیسکو صادر شده بود و در صفحات بعدی تمبر ویزا یا مهر

گمرک دیده نمی‌شد. به نظر ساچز تقلبی می‌آمد. با توجه به اتفاق آن روز صبح در جنگل، می‌شد یقین داشت که دوایت اولین قربانی دیمایو نبوده. و اگر او یک تبه‌کار حرفه‌ای بود، حتماً با مدارک جعلی سفر می‌کرد. با وجود این نامش آن قدر غیرعادی بود که به نظر واقعی می‌رسید. حتماً متعلق به کسی بوده، نشانه‌ی دیگری از هویت مقتول وجود نداشت، به نظر ساچز آمد که شاید از آن کسی بوده که مرد مقتول قبلاً او را کشته بوده: رید دیمایو. تا شواهد دیگری به دست نمی‌آمد، او را چنین می‌نامید.

حالا نوبت چمدان بود. یکی از آن چمدان‌های کوچک فلزی نقره‌ای و جعبه‌مانندی که عکاس‌ها وسایل‌شان را در آن می‌گذارند. قفل آن با دسته کلید اتومبیل باز نمی‌شد و ساچز نیم ساعتی با آن ور رفت. با جکی اتومبیل به آن ضربه می‌زد و هر بار صدای اشیای فلزی درون آن را می‌شنید. فکر کرد حتماً صدای اسلحه است: کارد، هفت‌تیر، گلوله؛ ابزار کار دیمایو. با این حال وقتی عاقبت چمدان باز شد، ساچز از دیدن محتویاتش یکه خورد؛ مقداری سیم، ساعت‌های زنگ‌دار، پیچ‌گوشتی، میکروچیپ، نخ و چند حلقه نوار مخصوص. آن‌ها را یکی یکی برداشت و واریسی کرد. می‌خواست بداند به چه کاری می‌آیند، ولی پس از بازرسی همه‌ی محتویات چمدان، نتوانست چیزی بفهمد. بعداً بود که به واقعیت پی برد، مدت‌ها بعد، هنگامی که در جاده می‌راند. آن شب در حالی که به طرف نیویورک می‌راند ناگهان فهمید که محتویات چمدان مواد ساختن بمب بودند.

سومین ساک کاملاً عادی به نظر می‌آمد (سرخ، سفید و آبی بود، یک

زیب و دسته‌ی سفید پلاستیکی داشت)، ولی بیش از دوتای قبلی ساچز را می‌ترساند، برای همین به‌طور غریزی آن را برای آخر گذاشته بود. به نظرش می‌آمد هر چیزی را می‌توان در آن مخفی کرد. با توجه به این‌که به یک دیوانه، به یک آدمکش خونخوار تعلق داشت، همه چیز آن رنگ دیگری می‌گرفت. پس از باز کردن ساک و چمدان اولی، جرئت بازکردن آن را نداشت. ترجیح می‌داد بدون رویه‌رو شدن با آنچه نیروی خیالش در آن گذاشته بود، آن را دور بیندازد. ولی این کار را نکرد. درست در لحظه‌ای که می‌خواست آن را از صندوق عقب بیرون بیاورد و به درون جنگل پرتاب کند، چشم‌هایش را بست، مکث کرد و زیب آن را یک ضرب کشید.

در ساک نه کله‌ی آدم بود، نه گوش یا انگشت بریده شده و نه هیچ عضو دیگری از بدن. آنچه در آن بود، پول بود، آن‌قدر که ساچز هرگز یک‌جا ندیده بود. ساک پر از پول بود؛ دسته‌های ضخیم صد دلاری که با کش بسته شده بود و هر دسته سه چهار یا پنج هزار دلار می‌شد. وقتی همه را شمرد، مطمئن شد جمعاً به حدود صد و شصت یا صد و شصت و پنج هزار دلار می‌رسد. نخستین واکنشش احساس آسودگی و راحتی بود؛ شادی از این‌که آن‌چه خیال می‌کرد در ساک نبود. بعد، پس از نخستین شمارش، یکه خورد و به سرگیجه افتاد. با وجود این در شمارش دوم به پول‌ها خو گرفته بود. به من گفت عجیب‌ترین نکته همین بود؛ این‌که با چه سرعتی این رویداد نامحتمل را هضم کرده بود. بار دومی که پول‌ها را می‌شمرد، آن‌ها را از آن خود می‌دانست.

او کارتن سیگار، راکت و پاسپورت را نگه داشت و بقیه‌ی چیزها را

دور ریخت. محتویات ساک و چمدان را میان درختان جنگل پراکنده کرد و بعد ساک و چمدان خالی را در سطل زیبای کنار جاده انداخت. در آن لحظه ساعت از چهار گذشته بود و راه درازی در پیش داشت. در اسپرینگفیلد در ایالت ماساچوست برای خوردن غذا توقف کرد، بعد قهوه‌ای نوشید و یکی از سیگارهای کامل دیمایو را دود کرد و سرانجام حوالی یک بعد از نیمه شب به بروکلین رسید. در آنجا اتومبیل را رها کرد. آن را در کوچه‌ای در نزدیکی گوانوس کانال که پر از انبارهای خالی و مخروبه و سگ‌های خیابانی بود گذاشت. پیش از آن اثر انگشتانش را از روی آن پاک کرد تا احتیاط را رعایت کرده باشد. درها را قفل نکرد، سوئیچ را روی اتومبیل گذاشت با این اطمینان که ساعتی بعد دزدیده خواهد شد.

باقی راه را در حالی که ساک را در یک دست و راکت و کارتن سیگار را در دست دیگر گرفته بود، پیاده طی کرد. در گوشه‌ی خیابان پنجم راکت را در یکی از سطل‌های زیاله انداخت. دیگر لازم نبود نگران آن باشد. هنوز باید یک مایل راه می‌رفت، اما علی‌رغم خستگی با آرامش کامل به طرف آپارتمان‌ش رفت. فکر می‌کرد فنی آنجا انتظارش را می‌کشد و به محض دیدن او، بدترین قسمت ماجرا تمام می‌شود.

این شرایط پریشانی بعدی او را توضیح می‌دهد. ساچز نه تنها پس از ورود به آپارتمان تعادل خود را از دست داد، بلکه به هیچ وجه در شرایطی نبود که بتواند مسایل تازه را درک کند. بیش از حد به او فشار آمده بود و به

این خاطر پیش فنی برگشته بود که خیال می‌کرد در خانه همه چیز به روال همیشگی است و فنی از او مراقبت خواهد کرد. برای همین بود که با دیدن او و چارلز در رختخواب، آن‌طوریکه خورده بود و واکنش نشان داده بود. یقینش فرو ریخته، تحقیر جایگزین آن شده بود و تنها واکنشی که در آن وضعیت از او بر می‌آمد، پوزش‌خواهی و ترک سریع خانه بود. همه چیز یک‌باره اتفاق افتاده بود، و با این‌که موفق شد آن‌قدر خونسرد بماند تا در خیابان برای آن‌ها آرزوی خوشبختی کند، این گفته فقط یک بلوف و کوششی برای حفظ آبرو بود. در واقع ساچز احساس می‌کرد آسمان روی سرش خراب شده. انگار قلبش را از درون سینه‌اش کنده بودند.

در خیابان شروع به دویدن کرد. فقط می‌خواست از آن‌جا دور شود و هیچ فکری در مورد اقدام بعدی نداشت. در تقاطع کوچکی سوم و خیابان هفتم چشمش به یک باجه‌ی تلفن افتاد و فکر کرد بهتر است به من تلفن کند و برای گذراندن شب به خانه‌ی ما بیاید. با این حال وقتی زنگ زد، تلفن اشغال بود. حتماً در حال صحبت با فنی بودم (او فوراً بعد از رفتن ساچز به من تلفن کرده بود)، اما ساچز خیال کرد ایریس و من گوشی را از روی تلفن برداشته‌ایم تا کسی مزاحم نشود. حق با او بود، چون ساعت دو بعد از نیمه شب، وقت صحبت تلفنی نبود. برای همین دیگر زنگ نزد. وقتی دستگاه، بیست و پنج سنتی‌اش را پس داد به ماریا تلفن کرد. او به خواب عمیقی فرو رفته بود، اما وقتی ناامیدی را در صدای بن احساس کرد از او خواست فوراً به آپارتمان‌ش بیاید. در آن ساعت شب متروها کم‌تر رفت و آمد می‌کردند، و وقتی در گراند آرمی پلازا سوار ترن شد و به طرف مانهاتان حرکت کرد، ماریا لباس پوشیده، کاملاً بیدار بود و در

آشپزخانه سومین فنجان قهوه‌اش را می‌نوشتید.

رفتن نزد ماریا منطقی بود. ساچز پس از سفر به ورمونت تماسش را با او قطع نکرده بود و وقتی سرانجام در پاییز گذشته با ماریا صحبت کردم، نامه‌ها و کارت‌پستال‌هایی را نشانم داد که از آن‌جا برایش فرستاده بود. ماریا گفت چند بار هم تلفنی صحبت کرده بودند و در شش ماهی که بن از نیویورک رفته بود، دست‌کم هر ده روز یک بار از او خبر می‌گرفت. نکته این‌جا بود که ساچز به ماریا اعتماد داشت و با بیرون رفتن فنی از زندگی‌اش (و عدم دسترسی به من) روی آوردن به ماریا طبیعی بود. بعد از سقوطش در ژوئیه‌ی سالِ قبل، ماریا سنگ صبورش شده بود و ساچز او را به حریم خصوصی افکارش راه داده بود. هرچه بود ماریا در آن هنگام بیش از هر کس به او نزدیک بود.

با وجود این بعداً معلوم شد که رفتن پیش ماریا اشتباهِ هولناکی بوده. نه به این خاطر که نمی‌خواست به ساچز کمک کند و حاضر نبود همه چیز را رها کند تا در نجات او از بحران همراهی کند، بلکه به این دلیل که او چیزی داشت که ممکن بود یک بدشانسی زشت را به فاجعه‌ای تمام عیار تبدیل کند. یقین دارم اگر ساچز پیش ماریا نرفته بود، همه چیز به سرعت حل می‌شد. حتماً پس از یک شب استراحت آرام می‌گرفت و بعد به اداره‌ی پلیس می‌رفت و حقیقت را می‌گفت. با کمک یک وکیل خوب حتی به زندان هم نمی‌افتاد. اما عنصر جدیدی به مخلوط بی‌ثبات بیست و چهار ساعت گذشته اضافه شد؛ لیوان اسیدی که قطراتِ خود را در میان توده‌های دود خالی کرد.

برای من هنوز هم پذیرفتنِ «هرچه بود» مشکل است. من به عنوان

کسی حرف می‌زنم که بهتر می‌داند، و درباره‌ی موضوع بسیار اندیشیده است. همه‌ی جوانی‌ام با نوشتن داستان و قرار دادن آدم‌های خیالی در وضعیت‌های غیرمنتظره و غالباً شگفت‌انگیز گذشته، اما هیچ یک از پرسوناژهای من تجربه‌ی خارق‌العاده‌ی ماجر را در آن شب نداشته‌اند. گزارش رویدادها به این خاطر هم‌چنان برایم مشکل است که واقعیت همیشه از خیال فراتر می‌رود. هر قدر هم که نوآوری‌های خود را عجیب بیندارم، هرگز نمی‌توانند به اندازه‌ی آن‌چه جهان واقعی پیش روی‌مان می‌گذارد، غیرمنتظره باشند. این درس، امروز به نظرم اجتناب‌ناپذیر می‌رسد. هر چیزی ممکن است اتفاق بیفتد. هر طور که باشد، همیشه اتفاق می‌افتد.

نخستین ساعاتی که ماریا و ساچز گذراندند دردناک بود و هر دو آن را مانند نوعی توفان به یاد می‌آورند؛ توفانی درونی همراه با اشک‌ها، سکوت‌ها و کلمات بریده بریده. ساچز به زحمت توانست ماجرا را شرح دهد و ماریا با ناباوری گوش می‌داد. همین موقع بود که به او قول داد و سوگند خورد که خبر قتل‌ها را پیش خودش نگه دارد. می‌خواست بعداً او را متقاعد کند که پیش پلیس برود، ولی در آن لحظه فقط در فکر دلداری دادن به او و اثبات وفاداری‌اش بود. ساچز به شدت آشفته و پریشان بود و وقتی کلمات از دهانش سرازیر شدند، وقتی شرح ماجرا و واکنش‌هایش را با صدای خودش شنید، احساس تنفر کرد. ماریا سعی کرد به او بفهماند که در دفاع از خود عمل کرده - که مسئول مرگ مرد غریبه نیست - ولی ساچز قبول نمی‌کرد. خواه ناخواه مردی را کشته بود و هیچ استدلالی نمی‌توانست واقعیت را عوض کند. ماریا گفت اگر او مرد را نکشته بود،

حتماً خودش کشته می‌شد. ساچز پاسخ داد شاید این‌طور باشد، ولی اگر مرده بود بهتر از وضعیت فعلی‌اش بود. گفت بهتر بود می‌مرد، بهتر بود صبح آن روز گلوله می‌خورد تا این‌که ناچار باشد باقی عمرش را با این خاطره سپری کند.

به‌گفت‌وگو ادامه دادند و مدام واکنش‌های ساچز و عواقب آن را سبک و سنگین می‌کردند. ساچز صحنه‌های اتومبیل را همراه با ماریا بازسازی می‌کرد و شبی را که در جنگل گذرانده بود تجزیه و تحلیل می‌کرد، همه چیز را چند بار دیگر بازآفرینی کردند، هیچ‌کدام توانایی خوابیدن نداشتند، و بعد ناگهان وسط صحبت همه چیز متوقف شد. ساچز ساک را باز کرد تا چیزی را که در اتومبیل پیدا کرده بود به ماریا نشان دهد، و پاسپورت روی پول‌ها افتاده بود. آن را بیرون آورد و به دست ماریا داد. اصرار کرد به آن نگاه کند، چون می‌خواست ثابت کند که مقتول یک آدم واقعی بوده؛ مردی با نام، سن و محل تولد. گفت این پاسپورت همه چیز را ملموس‌تر می‌کند. اگر از هویت او بی‌خبر بود می‌توانست او را هیولایی فرض کند که مردن حقش بوده، اما پاسپورت به او واقعیت می‌بخشید و نشان می‌داد که او هم مردی مثل بقیه‌ی آدم‌ها بوده. در این‌جا مشخصات آماری‌اش دیده می‌شد که مربوط به یک آدم حقیقی بود. باور نکردنی بود، ولی مرد در عکس پاسپورت لبخند می‌زد. ساچز وقتی پاسپورت را به ماریا داد، گفت مطمئن است که آن لبخند او را خواهد کشت. هرچه تلاش می‌کرد رویدادهای آن روز صبح را پشت سر بگذارد، هرگز نمی‌توانست از آن فرار کند.

در چنین وضعیتی، ماریا فکر کرده بود به ساچز چه بگوید و به دنبال

واژه‌هایی بود که او را آرام کند، پاسپورت را باز کرد. بعد نگاهی به عکس انداخت. بار دیگر نگاه کرد، نام صاحب پاسپورت را خواند و به عکس خیره شد، و ناگهان (چنان‌که سال گذشته برایم شرح داد) احساس کرد سرش دارد منفجر می‌شود. این کلماتی بود که خودش به کار برد؛ «احساس کردم سرم دارد منفجر می‌شود.»

ساجز پرسید چیزی شده؟ تغییر حالتِ قیافه‌ی او را دیده بود و آن را درک نکرده بود.

ماریا گفت: «یا مسیح خدا.»

— حالت خوب است؟

— این یک شوخی است، نه؟ همه‌اش یک شوخی ابلهانه است، مگر

نه؟

— حرفت را نمی‌فهمم.

— رید دیماگیو، این عکس رید دیماگیو است.

— این چیزی است که در پاسپورت نوشته شده. نمی‌دانم نام واقعی‌اش

هست یا نه.

— من او را می‌شناسم.

— چی گفتی؟

— او را می‌شناسم. شوهر بهترین دوستم بود. من در عروسی‌شان

شرکت کردم. اسم دخترشان را به نشانه‌ی دوستی با من، ماریا گذاشتند.

— رید دیماگیو.

— یک رید دیماگیو بیش‌تر نداریم، این هم عکس اوست. همین عکس

که الان دست من است.

— امکان ندارد.

— فکر می‌کنی از خودم درآورده‌ام؟

— آن مرد آدم کش بود. یک پسر جوان را با خونسردی کشت.

— باشد. من او را می‌شناسم. با دوستم لیلیان استرن عروسی کرده بود.

به خاطر من بود که آن‌ها با هم آشنا شدند.

سپیده دم بود، ولی آن‌ها چند ساعت بعد هم به صحبت ادامه دادند و در حالی که ماریا ماجرای دوستی خود با لیلیان استرن را حکایت می‌کرد، تا ساعت نه صبح بیدار ماندند. ساجز تا حد مرگ خسته بود ولی مایل نبود پیش از شنیدن تمام حکایت بخوابد.

او جریان نخستین روزهای دوستی ماریا و لیلیان در ماساچوست، اقامت آن‌ها در نیویورک پس از پایان تحصیلات متوسطه، مدت زیادی که از یکدیگر بی‌خبر مانده بودند و دیدار غیر منتظره‌شان در ساختمان آپارتمان لیلیان را گوش داد. ماریا داستان دفترچه‌ی آدرس‌ها را برایش حکایت کرد، عکس‌هایی را که از لیلیان گرفته بود روی زمین در برابر ساجز گسترد و تجربه تعویض هویت‌شان را تعریف کرد. بعد توضیح داد که همین تجربه موجب دیدار لیلیان با دیماگیو و عشق و علاقه‌ی آن‌ها شده بود. ماریا شخصاً او را درست نمی‌شناخت. البته از او خوشش آمده بود، اما نمی‌توانست چیزی درباره‌ی شخصیتش بگوید. فقط بعضی از جزئیات در ذهنش مانده بود. به خاطر می‌آورد که دیماگیو در وستنام جنگیده بوده، ولی این‌که حین خدمت سربازی به آن‌جا رفته یا داوطلب شده بود، مبهم بود. با وجود این حتماً در اوایل دهه‌ی هفتاد مرخص شده بود، چون ماریا یقین داشت که به پشتیبانی ارتش به دانشگاه رفته بود و

در سال ۱۹۷۶، وقتی لیلیان با او آشنا شده بود، لیسانس خود را گرفته بود و می‌خواست برای ادامه‌ی تحصیل در رشته‌ی تاریخ آمریکا به دانشگاه برکلی برود. روی هم‌رفته ماریا دیماگیو را فقط پنج شش بار دیده بود، آن هم آن اوایل که به لیلیان علاقه‌مند شده بود. ماه بعد لیلیان همراه او به کالیفرنیا رفته بود و از آن پس ماریا او را تنها دوبار دیده بود: روز عروسی‌اش با لیلیان در ۱۹۷۷، و پس از به دنیا آمدن دخترشان در ۱۹۸۱. آن دو در ۱۹۸۴ جدا شده بودند و لیلیان در آن دوران چند بار با ماریا صحبت کرده بود، اما از آن پس تماس‌شان کم‌تر و کم‌تر شده بود.

ماریا گفت در دیماگیو نه حالت ظالمانه‌ای دیده، نه هیچ چیزی که نشانه‌ی تمایل به آزار دیگران باشد. چه رسد به کشتن خون‌سردانه‌ی یک جوان غریبه. دیماگیو جانی نبود. او یک دانشجو، روشنفکر و استادیار بود و همراه با لیلیان در برکلی زندگی خسته‌کننده‌ای را می‌گذراند. او حین تحصیل به عنوان استادیار به کلاس‌های درس می‌رفت و روی پایان‌نامه‌ی دکترایش کار می‌کرد، لیلیان هم به کلاس‌های هنرپیشگی می‌رفت. شغل‌های نیمه‌وقت داشت و گاه در تئاتر محلی یا فیلم‌های دانشجویی بازی می‌کرد. اندوخته‌ی لیلیان در دو سال اول زندگی به آن‌ها کمک کرد، اما پس از آن دچار مشکلات مالی شدند. ماریا گفت این زندگی یک جنایتکار نیست.

ولی زندگی‌ای که گمان می‌کرد لیلیان برای خود انتخاب کند هم نبود. بعد از آن سال‌های لجام‌گسیخته در نیویورک، سر و سامان گرفتن او با آدمی مثل دیماگیو عجیب به نظر می‌رسید. اما لیلیان پیش از آن هم خیال داشت از نیویورک برود و شرایط آشنایی آن دو چنان خارق‌العاده (و به

قولِ ماریا «پرشور» بود که در برابر ایده‌ی همراهی با دیماگیو به هیچ وجه نمی‌شد مقاومت کرد و بیش‌تر به تبعیت از سرنوشت شباهت داشت. درست است که برکلی هالیوود نبود ولی در عین حال دیماگیو هم یک کرم کتاب کوچک‌اندام با عینک ته استکانی نبود. مردی جوان، نیرومند و خوش‌سیما بود که ظاهری بسیار جذاب داشت. از این گذشته، از همه‌ی مردانی که دیده بود زیرک‌تر به نظر می‌رسید؛ خوش صحبت‌تر بود، دانش بیش‌تری داشت و نظریاتش درباره‌ی همه چیز، آدم را تحت تأثیر قرار می‌داد. حتماً لیلیان را که در زندگی دو سه کتاب بیش‌تر نخوانده بود، سخت مجذوب کرده بود. به نظر ماریا احتمالاً لیلیان تصور کرده بود که دیماگیو می‌تواند او را تغییر دهد، از ابتذال بیرون بکشد و به او کمک کند تا کسی بشود. در هر حال بازیگری سینما آرزوی کودکانه‌ای بیش نبود. اگرچه لیلیان به قدر کافی زیبا بود و شاید حتی استعدادش را هم داشت، اما به طوری که ماریا به ساجز گفته بود، لیلیان بیش از اندازه تنبل بود و به قدر کافی نیروی تمرکز و بلندپروازی نداشت. وقتی نظر ماریا را پرسیده بود، او به صراحت گفته بود بهتر است بازیگری و سینما را فراموش کند و دیماگیو را بچسبد. اگر تقاضای ازدواج می‌کرد، بهتر بود فوراً بپذیرد. و لیلیان هم همین کار را کرده بود.

تا آن‌جا که ماریا می‌دانست، ازدواج‌شان موفق بود. در هر حال لیلیان هیچ‌وقت شکایتی نکرده بود. و هرچند ماریا بعد از سفر به کالیفرنیا در ۱۹۸۱ دچار تردید شده بود (دیماگیو را بدخلق و متکبر و فاقد هرگونه حس طنز یافته بود)، اما آن را به مسئولیت‌های پدر شدن ربط داده بود و افکارش را برای خودش نگه داشته بود. دو سال و نیم بعد، وقتی لیلیان

تلفن کرده بود تا خبر جدایی‌شان را بدهد، ماریا یک‌ه خورده بود. لیلیان گفته بود دیماگیو با زن دیگری رابطه دارد، اما کمی بعد اضافه کرده بود که «گذشته‌ی من کار خودش را کرده». ماریا همیشه تصور کرده بود که لیلیان گذشته‌ی خود در نیویورک را برای دیماگیو فاش کرده، اما ظاهراً لیلیان نتوانسته بود، و وقتی به کالیفرنیا رفته بودند، به این نتیجه رسیده بود که سکوت گذاشتن آن برای هر دوشان بهتر است. یک شب وقتی او و دیماگیو در رستورانی در سانفرانسیسکو شام می‌خوردند، یکی از مشتری‌های سابقش سر میز بغلی نشسته بود. مرد مست بود و بعد از این‌که لیلیان به نگاه‌ها، لبخندها و چشمک‌زدن‌هایش اعتنایی نکرد، ناگهان بلند شد، به صدای بلند ناسزایی گفت و راز او را در برابر شوهرش فاش کرد. آن‌طور که به ماریا گفته بود، دیماگیو بعد از رسیدن به خانه به نشانه‌ی خشم او را روی زمین هل داده بود و زیر لگد گرفته بود. بعد بشقاب‌ها و قابلمه‌ها را به دیوار پرت کرده بود و با فریاد او را «فاحشه» نامیده بود. اگر بچه بیدار نشده بود، ممکن بود لیلیان را بکشد. با وجود این روز بعد که با ماریا تلفنی صحبت کرده بود، چیزی از این ماجرا نگفته بود. این بار شرح داده بود که رفتار دیماگیو «عجیب» شده، حالا با یک دسته «بله رادیکال» می‌چرخد و «آدم پستی شده». این بود که بعد او را از خانه بیرون کرده بود. ماریا می‌گفت بر خورد لیلیان با واقعیت این شکلی بود؛ مدام هر ماجرا را چند جور مختلف تعریف می‌کرد که شاید یکی از آن‌ها واقعیت داشت. اما شاید هم هرچه می‌گفت ساختگی بود. او به ساجز گفت در مورد لیلیان هیچ وقت نمی‌شود یقین داشت. شاید لیلیان به دیماگیو خیانت کرده و دیماگیو او را ترک کرده بود. شاید این‌طور بود، شاید هم نبود.

آن‌ها هرگز رسماً جدا نشدند. دیماگیو در سال ۱۹۸۲ مدرکش را گرفت و تا دو سال بعد در دانشگاه خصوصی کوچکی در اکلند تدریس می‌کرد و بعد از جدایی قطعی از لیلیان (پاییز ۱۹۸۴)، به یک سوئیت در مرکز برکلی اسباب‌کشی کرد. تا نه ماه بعد هر شبه ماریای کوچک را برمی‌داشت و تمام روز را با او می‌گذراند. همیشه سر ساعت ده صبح می‌رسید و ساعت هشت شب بچه را برمی‌گرداند. بعد، پس از این همه ماه و رویه‌ای که به عادت تبدیل شده بود، دیگر به آپارتمان لیلیان نیامد. به هیچ‌وجه نه بهانه‌ای آورد، نه توضیحی داد. لیلیان بارها به آپارتمانش تلفن کرد، ولی کسی جواب نمی‌داد. بعد به دفترش تلفن زد و چون جوابی نشنید، تلفن دیارتمان تاریخ را گرفت و با منشی صحبت کرد. تازه آن وقت فهمید که دیماگیو استعفا داده و دانشگاه را ترک کرده. منشی گفت همین هفته‌ی گذشته بود، روزی که نمره‌های دانشجویان را تحویل داده بود. به رئیس دیارتمان گفته بود در دانشگاه کرنل استخدام شده، اما وقتی لیلیان به دیارتمان تاریخ این دانشگاه تلفن کرد، هیچ‌کس اسم او را نشنیده بود. از آن پس دیگر هرگز دیماگیو را ندید. تا دو سال بعد مثل این بود که از صحنه‌ی گیتی محو شده است؛ نه نامه، نه تلفن و نه هیچ کوششی برای تماس با دخترش. تا روز مرگش که سر و کله‌اش در جنگل‌های ورمونت پیدا شده، کسی نمی‌دانست آن دو سال را چگونه گذرانده است.

اما لیلیان و ماریا به تماس‌های تلفنی ادامه دادند. پس از گذشت یک ماه از گم شدن دیماگیو، ماریا به لیلیان پیشنهاد کرد همراه با دخترش به نیویورک بیایند. او حاضر بود هزینه‌ی بلیت را هم بپردازد، ولی با مقروض بودن لیلیان، هر دو به این نتیجه رسیدند که بهتر است با آن پول

صورت حساب هایش را بپردازد. به این ترتیب ماریا برایش سه هزار دلار فرستاد (بیشتر از آن نمی توانست)، و قرار شد آن‌ها بعداً به نیویورک بیایند. حالا که دو سال گذشته بود، هنوز نیامده بودند. ماریا قصد داشت به کالیفرنیا برود و دو هفته پیش لیلیان بماند، اما ظاهراً هیچ وقت فرصت مناسبی پیش نیامده بود، و او فقط می توانست به کارهایش برسد. پس از گذشت یک سال کم تر به همدیگر تلفن می زدند. ماریا بعداً بازهم هزار و پانصد دلار فرستاده بود، ولی حالا چهار ماه می شد که با همدیگر صحبت نکرده بودند و ماریا حدس می زد لیلیان در وضعیت خوبی نباشد. این رفتار با یک دوست اصلاً خوب نبود. ماریا زد زیر گریه. او دیگر نمی دانست لیلیان چه می کند و حالا که این اتفاق بد افتاده بود، فهمید که انتظارات دوستش را برآورده نکرده است.

پانزده دقیقه بعد ساجز روی کاناپه‌ی آپارتمان ماریا دراز کشیده بود و آماده‌ی خواب می شد. حالا می توانست تسلیم خستگی مفرط خود شود چون نقشه‌ای داشت و می دانست که بعداً چه باید بکند. بعد از این که ماریا ماجرای لیلیان و دیماگیو را تعریف کرد، فهمید در این تصادف کابوس وار راه حلی نهفته است؛ فرصتی که به معجزه شباهت دارد. نکته‌ی اصلی پذیرش مرموز بودن واقع بود، نه فکریایی که درباره‌ی آن می شد کرد. باید غیرعادی بودن این تصادف را به مثابه‌ی نیرویی به درون می برد. در جایی که همه چیز قبلاً به تیرگی می زد، حالا روشنایی زیبا و رعب انگیزی می دید. می خواست به کالیفرنیا برود و پولی را که در ماشین دیماگیو پیدا کرده بود به لیلیان بدهد. ولی پول به تنهایی کافی نبود، نمونه‌ای بود از آن چه می خواست بدهد، یعنی همه‌ی وجودش. جبران

آنچه مرتکب شده بود این را می‌طلبید و پس از آن شاید به آرامش می‌رسید و برای ادامه‌ی حیات بهانه‌ای پیدا می‌کرد. دیماگیو یک زندگی را به باد داده بود و او جانِ دیماگیو را گرفته بود. حالا نوبت او بود که از جان خودش مایه بگذارد. این قانون نهایی بود و اگر جرئت محو خود را نمی‌یافت، دایره‌ی لعنت هرگز بسته نمی‌شد. هر قدر هم زندگی می‌کرد، زندگی‌اش هرگز مالِ خودش نبود. با سپردن پول‌ها به لیلیان استرن، وجود خودش را در اختیار او می‌گذاشت. این مکافات او بود: خدمت کردن؛ با اقرار کردن و به خطر انداختنِ همه چیز در رؤیای واهیِ ترحم و بخشایش. ساچز در این باره چیزی به ماریا نگفت. می‌ترسید درکش نکند و بدتر گیج و نگران بشود. اما تا می‌توانست سفرش را عقب انداخت. بدنش به استراحت نیاز داشت و چون ماریا او را به ماندن تشویق می‌کرد، سه روز پیش او ماند. در تمام آن مدت اصلاً از آپارتمان بیرون نرفت. ماریا برایش لباس‌های تازه و مواد خوراکی خرید، غذایش را درست کرد و هر روز صبح و عصر برایش روزنامه آورد. ساچز به جز خواندن روزنامه و تماشای اخبار تلویزیون کار دیگری نمی‌کرد. می‌خواست از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد. به عظمت ترس می‌اندیشید.

روز دوم، گزارش کوتاهی در نیویورک تایمز از پیدا شدنِ دو جسد در ورمونت خبر می‌داد. که ساچز فهمید نام خانوادگیِ دوایت مک مارتین بوده، اما گزارش کوتاه‌تر از آن بود که جزئیات تحقیقات پلیس را نیز آورده باشد. همان روز عصر گزارش دیگری در نیویورک پست، تعجب مقامات محلی را از این دو قتل برجسته کرده بود، اما چیزی درباره‌ی مرد سوم، تیوتای سفیدی که در بروکلین رها شده بود یا شواهدی که ارتباط میان

دیمایو و مک مارتین را نشان می‌داد، نوشته نشده بود. عنوان گزارش «قتل‌های مرموز در جنگل‌های شمال» بود. آن شب در برنامه‌ی اخبار، یکی از کانال‌ها به این ماجرا پرداخت، اما به جز یک مصاحبه‌ی کوتاه و بیهوده با والدین دوایت (مادرش گریه می‌کرد و چهره‌ی پدرش مثل سنگ سخت بود) و تصویر خانه‌ی لیلیان استرن (خانم دیمایو از صحبت با خبرنگاران خوداری کرد) مطلب مهمی نداشت. یکی از سخن‌گویان پلیس گفت آزمایش‌ها به کمک پارافین نشان داده گلوله‌ای که موجب مرگ مک مارتین شده را دیمایو شلیک کرده، اما قتل خود او توضیح‌ناپذیر است. او اضافه کرد مرد دیگری در ماجرا دست داشته، ولی هویت و محل او هنوز معلوم نیست و در هر حال این پرونده یک معماست.

در تمام مدتی که ساچز پیش ماریا بود، ماریا مدام شماره‌ی لیلیان را در برکلی می‌گرفت. ابتدا کسی گوشی را بر نمی‌داشت. بعد وقتی پس از یک ساعت بار دیگر تلفن زد، از آن طرف صدای بوق اشغال شنید. ماریا پس از چند بار تلاش، شماره‌ی اپراتور را گرفت و احتمال خرابی خط را سؤال کرد. به او گفته شد که نه، گوشی را از روی تلفن برداشته‌اند. شب بعد، پس از دیدن گزارش قتل در تلویزیون، درک بوق اشغال آسان‌تر شد. لیلیان نمی‌خواست با روزنامه‌نگارها درگیر شود و در تمام مدت اقامت ساچز در نیویورک، ماریا موفق نشد با او صحبت کند. شاید این‌طور بهتر بود. ماریا ناچار بود آن‌چه را می‌داند به لیلیان بگوید: این‌که قاتل دیمایو از دوستانش بوده و همین الان کنارش ایستاده است. همه چیز آن‌قدر بد بود که مجبور نبود برای توضیح ماجرا دنبال واژه بگردد. از طرف دیگر شاید اگر ماریا می‌توانست پیش از رفتن ساچز با لیلیان صحبت کند، برای ساچز

بهرتر بود. در واقع راه برای اقدام بعدی ساچز هموارتر می شد و نخستین ساعت هایش در کالیفرنیا با سختی کم تری هموا می گشت. ولی ماریا از کجا می توانست این را بدانند؟ ساچز درباره ی نقشه اش چیزی به او نگفته بود. تنها یادداشت کوتاهی را شب سوم، وقتی ماریا برای خرید مواد غذایی بیرون رفته بود، روی میز آشپزخانه گذاشته و از او تشکر کرده بود و حتی با او خداحافظی هم نکرده بود. این رفتار باعث شرمساری بود، اما ساچز می دانست که ماریا اگر توضیحی نشنود با رفتن او مخالفت می کند، و نمی خواست به او دروغ بگوید.

به این ترتیب پس از خروج ماریا وسایلش را جمع کرد و به خیابان رفت. بارش عبارت بود از چمدان پول ها و یک کیسه ی پلاستیکی شامل وسایل ریش تراشی، مسواک و مقداری لباس که ماریا برایش تهیه کرده بود. از آنجا به طرف برادوی غربی به راه افتاد، یک تاکسی گرفت و به طرف فرودگاه کِنِدی رفت. دو ساعت بعد سوار هواپیمایی شد که مقصدش سانفرانسیسکو بود.

لیلیان در یک محله ی فقیرنشین در آپارتمان های برکلی زندگی می کرد؛ جایی که رنگ ساختمان ها در حال ورآمدن بود و پیاده روها را علف هرزه فرا گرفته بود. ساچز پلیموت کرایه ای را کمی بعد از ساعت ده صبح پارک کرد، اما وقتی زنگ زد کسی جواب نداد. این اولین باری بود که به برکلی سفر می کرد، اما به جای این که گردش به شهر برود، همانجا روی پله های ورودی نشست و منتظر آمدن لیلیان استرن شد. هوا کاملاً لطیف بود. در حال ورق زدن روزنامه ی سانفرانسیسکو کرونیکل عطر گل ها و رایحه ی درخت اوکالپتوس به مشامش می رسید. شکوفایی

ابدی کالیفرنیا غافلگیرکننده بود. برایش فرقی نمی‌کرد چه قدر آن‌جا بنشیند. گفت وگو با این زن به تنها هدف زندگی‌اش تبدیل شده بود و تا به آن نمی‌رسید، مثل این بود که زمان برایش متوقف شده و هیچ چیز به جز دلهره‌ی انتظار مفهومی ندارد. با خودش گفت چه ده دقیقه منتظر بمانم چه ده ساعت، اگر او بالاخره به این‌جا بیاید چه فرقی می‌کند.

در روزنامه مطلبی درباره‌ی دیماگیو چاپ شده بود که طولانی‌تر و کامل‌تر از گزارش‌هایی بود که ساچز در نیویورک خوانده بود. به گفته‌ی منابع علمی، دیماگیو با یک گروه چپ‌گرای طوفدار محیط زیست در تماس بود؛ گروه کوچکی مرکب از چند زن و مرد که کارشان افشاگری و تلاش برای تعطیل کردن پایگاه‌های انرژی هسته‌ای و شرکت‌های مربوطه و سایر «آلوده‌کنندگان زمین» بود. در گزارش نوشته شده بود شاید دیماگیو هنگام مرگ مأموریتی برای این گروه انجام می‌داده، اما رییس سازمان کودکان کره‌ی زمین در منطقه‌ی برکلی این گفته را تکذیب کرده و گفته بود سازمانش با هر شکل از اعتراض خشونت‌آمیز مخالف است. بعد گزارشگر نوشته بود شاید دیماگیو با بقیه‌ی اعضای سازمان مخالف بوده و در مورد مسایل تاکتیکی مطابق میل خود عمل کرده است. البته این‌ها فقط حدس و گمان بود، اما ساچز از دانستن این‌که دیماگیو یک آدم‌کشی عادی نبود، جا خورد. او با آن‌چه ساچز تصور کرده بود، تفاوت داشت؛ دیماگیو یک آرمان‌خواه دیوانه بود، آدمی که به راه خود ایمان داشت و می‌خواست دنیا را دگرگون کند. هرچند این موجب نشده بود که یک جوان بی‌گناه را نکشد، اما جرمش را سنگین‌تر می‌کرد. دیماگیو و ساچز باورهای مشترکی داشتند و در زمان و مکانی دیگر شاید می‌توانستند

دوستان خوبی باشند.

ساجز یک ساعتی را با خواندن روزنامه مشغول شد، بعد روزنامه را دور انداخت و به خیابان خیره ماند. اتومبیل‌های زیادی از آنجا می‌گذشتند، اما فقط پیرها و کودکان در پیاده‌رو راه می‌رفتند؛ بچه‌های کوچک با مادرشان، یک پیرمرد سیاه‌پوست که عصا به دست آهسته گام برمی‌داشت و یک زن آسیایی سفیدمو که با واکر آلومینیومی حرکت می‌کرد. ساعت یک بعدازظهر ساجز موقتاً پست خودش را ترک کرد تا چیزی بخورد، اما بیست دقیقه‌ی بعد برگشت و ناهار مختصرش را روی همان پله‌ها خورد. گمان می‌کرد لیلیان تا ساعت پنج و نیم، شش به خانه برمی‌گردد. شاید سرکار رفته بود و ترجیح داده بود برنامه‌ی عادی روزمره‌اش را ادامه دهد. اما این فقط حدس و گمان بود. ساجز مطمئن نبود که او شغلی داشته باشد و اگر هم داشت معلوم نبود در شهر مانده باشد. اگر لیلیان ناپدید شده بود، نقشه‌اش بیهوده می‌ماند، اما تنها راه فهمیدن این بود که همان‌جا بماند. در ساعت‌های اولیه‌ی عصر نگران و مشوش بود و ابرهای تیره را که با رسیدن غروب سیاه‌تر می‌شدند، تماشا می‌کرد. ساعت پنج و شش شد و بعد ساعت هفت فرا رسید و از آن پس تنها تلاشش این بود که تسلیم ناامیدی نشود. ساعت هفت و نیم برای تهیه‌ی مقداری خوراکی رفت، ولی این بار هم خیلی زود به کنار در ورودی برگشت و منتظر ماند. با خودش گفت شاید به رستوران یا پیش دوستانش رفته یا مشغول کارهای دیگری است که غیبتش را توضیح می‌دهد. اما اگر به خانه برمی‌گشت، بودن ساجز در آنجا حیاتی بود. اگر موفق نمی‌شد پیش از ورود لیلیان به خانه با او صحبت کند، فرصت را برای همیشه از

دست می داد.

با این همه وقتی عاقبت سر و کله‌ی او پیدا شد، ساچزیکه خورد. چند دقیقه از نیمه شب گذشته بود و چون دیگر گمان نمی‌کرد پیدایش شود، در حال استراحت بود. شانه‌اش را به میله‌های آهنی تکیه داده بود، چشم‌هایش را بسته بود و داشت چرت می‌زد که صدای موتور اتومبیلی بیدارش کرد. چشم‌هایش را باز کرد و اتومبیل را دید که در پارکینگ آن طرف خیابان ایستاده بود. چند لحظه بعد موتور و چراغ‌های جلو خاموش شدند. ساچز که هنوز مطمئن نبود سرنشین اتومبیل لیلیان استرن باشد، دوباره ایستاد و از همان جا شروع به پاییدن کرد. قلبش به شدت می‌تپید و خون در مغزش انگار سرود می‌خواند.

لیلیان که فرزند خفته‌اش را بغل کرده بود، بی‌آن‌که زحمت نگاه کردن به خانه را به خودش بدهد، به طرفش آمد. ساچز صدایش را شنید که چیزی در گوش دخترش زمزمه کرد؛ ولی نفهمید چه می‌گردد. فهمید که سایه‌ای بیش نیست؛ پیکری پنهان در تاریکی، و به محض این‌که لب باز کند، زن جا می‌خورد و می‌ترسد. چند لحظه تأمل کرد و بعد در حالی که هم‌چنان صورت لیلیان را نمی‌دید، و در نیمه‌ی راه بود، سکوت را شکست.

گفت: «لیلیان استرن؟» به محض این‌که جمله‌ی خودش را شنید، فهمید که صدایش او را لو داده. خواسته بود گرم و دوستانه سؤال کند، اما لحنش خشن و خصمانه از کار درآمده بود؛ انگار که خواسته باشد لیلیان را اذیت کند.

تاله‌ی لرزانی را شنید که از گلوی زن بیرون آمد. لیلیان فوراً ایستاد،

بچه را جابه‌جا کرد و با صدایی آهسته و لحتی آکنده از خشم و سرخوردگی گفت: «راحت را بکش برو آقا. من با کسی حرف نمی‌زنم.»
 ساجز گفت: «فقط می‌خواستم چند کلمه با شما صحبت کنم.» و شروع به پایین آمدن از پله‌ها کرد. دست‌ها را بی‌اختیار به پس و پیش حرکت می‌داد، انگار می‌خواست ثابت کند که دعوا ندارد. «از ساعت ده صبح منتظر تان بوده‌ام. باید با شما صحبت کنم. خیلی مهم است.»
 — من یا روزنامه‌نگارها حرفی ندارم.

— من روزنامه‌نگار نیستم، دوست شما هستم. اگر نمی‌خواهید، هیچ چیز نگوئید، فقط به حرف‌هایم گوش بدهید.

— باور نمی‌کنم. تو هم یکی از آن لجن‌های کثیف هستی.
 — نه، اشتباه می‌کنید. من دوست تان هستم. دوست ماریا ترنرم. او آدرس شما را به من داد.

زن گفت: «ماریا؟» لحنش ناگهان نرم شده بود. «تو ساریا را می‌شناسی؟»

— من او را خیلی خوب می‌شناسم. اگر حرفم را باور نمی‌کنید بروید از خانه به او زنگ بزنید. تا وقتی صحبت‌تان تمام بشود همین‌جا می‌مانم.
 ساجز به پایین پله‌ها رسیده بود. زن دوباره به طرف او به راه افتاد. گویی حالا که اسم ماریا را شنیده بود، می‌توانست آزادانه حرکت کند. اکنون به فاصله‌ی چند قدمی یکدیگر بیرون ساختمان ایستاده بودند و ساجز برای نخستین بار چهره‌ی لیلیان را به روشنی می‌دید. همان صورت خارق‌العاده‌ای بود که در عکس‌های خانه‌ی ماریا دیده بود؛ همان چشم‌های سیاه، همان گردن، همان موهای کوتاه و لب‌های گوشتالی.

ساجز تقریباً سی سانت از او بلندتر بود. وقتی به چهره‌ی او و سر دختر کوچکش که هنوز روی شانه‌اش بود نگاه کرد، فهمید که علی‌رغم دیدن عکس‌ها، انتظار نداشته لیلیان این قدر زیبا باشد.

پرسید: «تو کی هستی؟»

— اسمم بنیامین ساجز است.

— از من چی می‌خواهی بنیامین ساجز؟ نصف شب این‌جا در خانه‌ی من چه می‌کنی؟

— ماریا سعی کرد تماس بگیرد. چند روز مدام تلفن کرد ولی نتوانست پیدایت کند. برای همین تصمیم گرفتم خودم بیایم.

— این همه راه از نیویورک؟

— چاره‌ی دیگری نبود.

— حُب، برای چی آمدی؟

— چون مطلب مهمی است که باید بگویم.

— از این وضعیت خوشم نمی‌آید. آخرین چیزی که لازم دارم خبرهای بد جدید است.

— خبر بدی در کار نیست. شاید عجیب و باورنکردنی باشد، اما اصلاً بد نیست. آن‌چه به تو مربوط می‌شود، خیلی هم خوب است. زندگی‌ات از این به بعد بهتر خواهد شد.

— خیلی از خودت مطمئنی. مگر نه؟

— البته. می‌دانم چه می‌گویم.

— نمی‌توانستی تا فردا صبح صبر کنی؟

— نه، باید همین حالا با تو صحبت کنم. فقط نیم ساعت به من فرصت

بده. بعد راحت می‌گذارم. قول می‌دهم.

لیلیان استرن بی آن‌که حرف دیگری بزند، دسته کلیدی از جیب مانتویش بیرون آورد، از پله‌ها بالا رفت و در خانه را باز کرد. ساچز پشت سرش وارد سرسرای تاریک شد. هیچ چیز آن‌طور که او تصور کرده بود، اتفاق نیفتاد و حتی بعد از این‌که لیلیان چراغ را روشن کرد و دخترش را به اتاق خوابش در طبقه‌ی بالا برد، نمی‌دانست چگونه به خودش جسارت بدهد تا ماجرابی را که برای بیانش سه هزار مایل راه پیموده بود، حکایت کند.

صدای بستن در اتاق دخترک را شنید، اما لیلیان به جای این‌که به طبقه‌ی پایین برگردد، وارد اتاق دیگری شد تا تلفن کند. ساچز صدای گرفتن شماره را شنید ولی پس از این‌که او اسم ماریا را به زبان آورد، در را محکم به هم زد و بست، طوری‌که دیگر صدایش شنیده نمی‌شد و صدایی که به گوش می‌رسید، زمزمه‌ای بیش نبود. با این‌که با تمام وجود می‌خواست از گفته‌های او سر در بیاورد، گوش‌هایش به قدر کافی تیز نبودند و بعد از یکی دو دقیقه بی‌خیال شد. هرچه گفت و گو طولانی‌تر می‌شد، دلهره و تشویش ساچز بیش‌تر می‌شد. چون نمی‌دانست چه بکند، شروع به سرکشی به اتاق‌های طبقه‌ی همکف کرد. سه اتاق بسیار به هم ریخته و شلوغ بودند. ظرف‌های نشسته کنار ظرفشویی آشپزخانه تلنبار شده بود، اتاق نشیمن در هرج و مرج کوسن‌ها، صندلی‌های واژگون و زیرسیگاری‌های پر غوطه‌ور بود و میز اتاق ناهارخوری یک وری روی زمین افتاده بود. ساچز چراغ‌ها را یکی یکی روشن و خاموش کرد. فهمید که به خانه‌ی بدی وارد شده؛ خانه‌ی تیره‌بختی و افکار تیره که تماشای آن

غافلگیرکننده بود.

گفت وگویی تلفنی پانزده بیست دقیقه طول کشید. وقتی لیلیان گوشی را گذاشت، ساجز به سرسرا برگشته بود و پایین پله‌ها انتظارش را می‌کشید. چهره‌اش گرفته و غمگین بود و لرزش خفیف لب زیرینش از گریه حکایت می‌کرد. پالتویش را کنده بود و به جای لباس قبلی شلوار جین سیاه و تی‌شرت سفیدی پوشیده بود. پاهایش برهنه بودند و به ناخن‌های پایش لاک قرمز تندی زده بود. با این‌که ساجز در تمام مدت مستقیماً تماشايش می‌کرد، هنگام پایین آمدن از پله‌ها به نگاه او پاسخ نداد. وقتی به پایین پله‌ها رسید، ساجز کنار رفت تا او بتواند عبور کند و تازه آن وقت بود که در نیمه راه آشپزخانه ایستاد، کمی چرخید و همان‌طور که از بالای شانه‌ی چپش به او نگاه می‌کرد، گفت: «ماریا سلام می‌رساند، ولی می‌گوید نمی‌فهمد تو این‌جا چه می‌کنی.» بعد بی‌آن‌که منتظر پاسخ بماند، به راه خودش به طرف آشپزخانه ادامه داد. ساجز نمی‌دانست لیلیان مایل است که او دنبالش به آشپزخانه برود، یا همان‌جا بماند. ولی در هر حال تصمیم گرفت پشت سر او برود. او چراغ را روشن کرد و با دیدن وضع آشپزخانه ناله‌ی خفیفی کرد و بعد به ساجز پشت کرد، در قفسه‌ای را باز کرد، یک بطر جانی واکر بیرون آورد، لیوانی در قفسه‌ی دیگر پیدا کرد و برای خودش مشروب ریخت. حالت خصمانه‌ی این رفتار را نمی‌شد نادیده گرفت. لیلیان نه به او مشروب تعارف کرد، نه از او خواست بنشیند و ساجز ناگهان متوجه شد که ممکن است کنترل اوضاع را از دست بدهد. هرچه باشد قرار بود ماجرا را تعریف کند، اما حالا کنار او داشت گیج‌گیجی می‌خورد و به شکل توضیح ناپذیری زیانش باز نمی‌شد.

لیلیان جرعه‌ای نوشید و از آن طرف اتاق نگاهش کرد. بعد دوباره گفت: «ماریا می‌گوید نمی‌فهمد تو این‌جا چه می‌کنی؟» صدایش خشن و لحنش بی‌تفاوت بود، ولی سرزنشی در آن بود که به تحقیر نزدیک می‌شد.

ساجز گفت: «بله، تصور نمی‌کنم بفهمد.»

— اگر می‌خواهی به من چیزی بگویی، بهتر است همین حالا شروع کنی، و بعد می‌خواهم از این‌جا بروی. می‌فهمی چه می‌گویم؟ باید از این‌جا بروی.

— من نمی‌خواهم مشکلی ایجاد کنم.

— چیزی نمی‌تواند مانع از تلفن زدن من به پلیس بشود، می‌دانی؟ فقط باید گوشی را بردارم و آن‌وقت سیفونِ زندگی تو کشیده می‌شود. آخر تو در کدام سیاره‌ی صاحب‌مرده‌ای به دنیا آمده‌ای؟ شوهر مرا کشته‌ای و بعد آمده‌ای این‌جا و انتظار داری با تو خوش و بش کنم؟

— من او را نکشتم. در زندگی‌ام هرگز اسلحه به دست نگرفته‌ام.

— به من چه که تو چه کرده‌ای. به من هیچ ربطی ندارد.

— البته که دارد، همه‌اش به تو مربوط می‌شود. به هر دوی ما مربوط است.

— می‌خواهی تو را ببخشم؟ برای این آمده‌ای؟ برای این که جلوم زانو بزنی و التماس کنی که ببخشم؟ خب، این کار من نیست. من توی این خط‌ها نیستم.

— پدر دخترت مرده و آن‌وقت تو می‌گویی اهمیت نمی‌دهی؟

— نه، می‌گویم به تو مربوط نیست.

— ماریا از پول چیزی نگفت؟

— پول؟ کدام پول؟

— به تو گفت، نه؟

— نمی فهمم چه می گویی.

— برایت پول آورده ام. برای این آمده ام. برای این که به تو پول بدهم.

— من پولت را نمی خواهم، هیچ چیز از تو نمی خواهم. فقط می خواهم راحت را بکشی و بروی.

— تو داری پیش از این که حرفم را بشنوی، پیشنهادم را رد می کنی.

— برای این که به تو اعتماد ندارم. تو به دنبال چیزی هستی که من نمی دانم. هیچ کس بیهوده به کسی پول نمی دهد.

— تو مرا نمی شناسی لیلیان، اصلاً نمی دانی چه قصدی دارم.

— به قدر کافی می دانم. آن قدر که بفهمم از تو خوشم نمی آید.

— من به این جا نیامدم که دوستم داشته باشم، آمده ام به تو کمک کنم، فقط همین، و آن چه تو فکر می کنی برایم اهمیتی ندارد.

— تو دیوانه ای، می دانی؟ مثل دیوانه ها حرف می زنی.

— دیوانگی این است که تو چیزی را که اتفاق افتاده انکار کنی. من از تو

چیزی گرفته ام و حالا آمده ام تا چیزی را پس بدهم. موضوع به همین سادگی است. من تو را انتخاب نکردم، تصادف باعث شد که بشناسمت، و حالا باید وظیفه ام را انجام بدهم.

— حالا داوی مثل رید حرف می زنی؟ یک آدم حرف مزخرف که به

خاطر نظریات و استدلال های احمقانه به خودش می بالید. ولی فایده ندارد پروفیسور. بده بستان وجود ندارد. این ها فقط تری کله ی تو است.

من به تو چیزی بدهکار نیستم.

— درست است. این من هستم که به تو بدهکارم.

— چرند نگو.

— اگر دلایلم برایت اهمیت ندارند، درباره‌شان فکر نکن. اما پول را

بردار. اگر خودت نمی‌خواهی، به خاطر دخترت این کار را بکن. من از تو

چیزی نمی‌خواهم، فقط می‌خواهم پول را بگیری.

— و بعدش چی؟

— هیچی.

— به تو بدهکار می‌شوم، نه؟ تو می‌خواهی این طور فکر کنم. به محض

این‌که پولت را قبول کنم، احساس می‌کنی مالکم هستی.

ساجز که جا خورده بود گفت: «مالک تو؟ من علاقه‌ای ندارم مالک تو

باشم. اصلاً از تو خوشم نمی‌آید. با رفتاری که امشب کردی، هرچه کم‌تر

تو را ببینم، بهتر است.»

در آن لحظه بی‌هیچ نشانه‌ی خاصی، لیلیان ناگهان لبخند زد. یک

واکنش غریزی بود؛ پاسخی ناخواسته به جنگ اعصابی که میان‌شان راه

افتاده بود. با این‌که لبخندش یکی دو ثانیه بیش‌تر طول نکشید، ساجز را

کمی سرزوق آورد. احساس کرد چیزی رد و بدل شده و ارتباط کوچکی

ایجاد گردیده، و با این‌که نمی‌دانست چه شده، به نظرش آمد وضعیت

تغییر کرده است.

بعد از آن دیگر وقت را تلف نکرد. از فرصت استفاده کرد، به او گفت

همان‌جا بماند و از اتاق و خانه بیرون رفت تا چمدان پول‌ها را از اتومبیل

بیرون بیاورد. توضیح بیش‌تر بیهوده بود. زمانِ نشان دادن مدرک و پایان

جروبحث فرا رسیده بود. بهتر بود پول‌ها خود سخن بگویند. این تنها راهی بود که باعث می‌شد لیلیان حرفش را باور کند؛ این‌که بگذارد پول‌ها را لمس کند و با چشم خود ببیند.

ولی به این سادگی‌ها هم نبود. در صندوق عقب را که باز کرده و چشمش دوباره به چمدان افتاد، در پیروی کردن از غریزه‌اش تردید کرد. تمام مدت خیال داشت همه‌ی پول‌ها را یک جا به لیلیان بدهد؛ به خانه‌اش برود چمدان را به او بدهد و بعد بیرون بیاید. قرار بود همه چیز خیلی سریع و مثل یک رؤیا اتفاق بیفتد، کاری که اصلاً زمان نبرد. ساچز ناگهان مثل فرشته‌ی رحمت فرا می‌رسید، ثروت را به لیلیان می‌بخشید و پیش از این‌که او بفهمد چه شده، غیش می‌زد. ولی حالا که با او صحبت کرده بود، حالا که با او در آشپزخانه رو در رو شده بود، می‌فهمید که این خیالبافی تا چه حد پوچ بوده. حالت خصمانه‌ی لیلیان او را ترسانده و روحیه‌اش را تضعیف کرده بود و دیگر به هیچ وجه نمی‌توانست اقدام بعدی او را پیش‌بینی کند. اگر همه‌ی پول را یک باره به او می‌داد، امتیازی را که هنوز نسبت به او داشت، از دست می‌داد. آن وقت هر چیزی ممکن بود اتفاق بیفتد، ممکن بود در پی آن اشتباه، وضعیت به طرز تهدیدآمیزی برعکس شود. مثلاً ممکن بود با نپذیرفتن پول او را تحقیر کند. یا بدتر از آن، ممکن بود پول را بگیرد و بعد پلیس را خبر کند. قبلاً تهدید کرده بود به پلیس تلفن می‌زند و با توجه به خشم و سوءظنی که داشت، ممکن بود همه چیز را افشا کند.

ساچز به جای بردن چمدان به خانه، پنجاه اسکناس صددلاری را شمرد، پول‌ها را داخل جیب کتش گذاشت، چمدان را بست و آن را

دوباره در صندوق عقب اتومبیل جا داد. دیگر نمی‌فهمید چه می‌کند، یک اقدام من درآوردی بود؛ جهش لحظه‌ای و چشم بسته به درون ناشناخته‌ها. وقتی به طرف خانه برگشت، لیلیان را دید که دم در ایستاده؛ اندامی روشن که دست‌ها را به کمر زده و به او خیره شده بود. در حالی که می‌دانست نگاهش می‌کند از روی چمن‌ها گذشت. ناگهان از تردید خود هیجان‌زده شد، از انتظار اتفاق هولناک و دیوانه‌واری که قرار بود رخ بدهد. وقتی ساچز به بالای پله‌ها رسید، لیلیان وارد خانه شد و در را پشت سرشان بست. این‌بار ساچز منتظر دعوت نماند؛ پیش از او وارد آشپزخانه شد، به طرف میز رفت، یکی از صندلی‌های کهنه را کشید و رویش نشست. لیلیان دیگر لبخند نمی‌زد و در نگاهش کنجکاوی نبود. چهره‌اش مثل یک ماسک بود و وقتی ساچز به او نگاه کرد تا نشانه‌ای پیدا کند که به او در آغاز صحبت کمک کند، احساس کرد دارد به یک دیوار نگاه می‌کند. ارتباط با او و بی‌بردن به افکارش ناممکن بود. هیچ چیزی نگفتند. هر دو منتظر بودند دیگری شروع به صحبت کند و هرچه سکوت لیلیان طولانی‌تر می‌شد، انگار با اصرار بیش‌تری در برابر او مقاومت می‌کرد. در یک آن، وقتی احساس کرد دارد خفه می‌شود و شروع یک فریاد در سینه‌اش بالا و پایین می‌رود، با خونسردی بازوی راستش را بالا برد و با یک حرکت اشیای روی میز را زمین شُراند. ظرف‌های کثیف، فنجان‌های قهوه، زیرسیگاری‌ها و اشیای نقره با صدای بلند روی لینولثوم سبز رنگ افتادند، شکستند و به اطراف پراکنده شدند. ساچز خیره به چشم‌های لیلیان زد، اما او واکنشی نشان نداد؛ همان‌طور آن‌جا نشست، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. ساچز احساس کرد لحظه‌ای متعالی فرا رسیده؛ زمانی

که فقط یک بار می‌آید. در حالی که چشم در چشم هم دوخته بودند، از خوشبختی لرزید؛ از خوشبختی وحشیانه‌ای که از درون وحشتش سر برمی‌آورد. بعد، بی‌آن‌که وقت تلف کند، دو دسته اسکناس را از جیب‌هایش بیرون کشید، روی میز کوبید و به طرف لیلیان سر داد.

گفت: «این مالِ توست. البته اگر بخواهی.»

لیلیان یک لحظه به پایین نگاه کرد. پول‌ها را دید اما برای لمس کردن‌شان حرکتی نکرد. گفت: «اسکناس‌های صد دلاری؟ یا فقط روی‌ها صد دلاری‌اند؟»

— نه، همه‌شان صد دلاری‌اند. روی هم پنج هزار دلار است.

— پنج هزار دلار کم نیست. حتی پولدارها هم برای پنج هزار دلار ناز نمی‌کنند، اما مبلغی نیست که زندگی کسی را زیر و رو کند.

— این اولِ کار است، مبلغی که می‌توانی اسمش را بیعانه بگذاری.

— خب، کل پول چه قدر است؟

— روزی هزار دلار، روزی هزار دلار تا وقتی تمام بشود.

— چه مدت طول می‌کشد؟

— مدتی طولانی، آن‌قدر طولانی که تو بتوانی قرض‌هایت را بردازی و کارت را رها کنی. آن‌قدر طولانی که این‌جا را ترک کنی. آن‌قدر طولانی که برای خودت یک اتومبیل نو و لباس‌های نو بخری. و بعد از همه‌ی این کارها، باز آن‌قدر خواهی داشت که ندانی با آن چه کنی.

— آن وقت قرار است تو این وسط چه کاره باشی؟ مادرخوانده‌ی

روحانی من؟

— نه، مردی که می‌خواهد بدهی‌اش را پس بدهد، فقط همین.

- اگر بگویم از این پیشنهاد خوشم نمی آید چی، اگر بگویم می خواهم همه اش را یک جا داشته باشم؟

- این طرح اولیه ام بود، ولی از وقتی به این جا آمدم همه چیز تغییر کرده. حالا دارم طرح «ب» را اجرا می کنم.

- خیال می کردم می خواهی به من لطف کنی.

- همین طور است، ولی مایلم تو هم با من مهربان باشی. اگر هر دو درست رفتار کنیم، بهتر می توانیم تعادل را حفظ کنیم.

- می خواهی بگویی که به من اعتماد نداری، درست است؟

- رفتارت مرا کمی بدگمان می کند. مطمئنم که حرفم را می فهمی.

- و وقتی مبالغ روزانه را می دهی چه طور می شود؟ هر روز صبح سر ساعت معین می آیی، پول را می دهی و بعدش می روی، یا خیال داری برای صبحانه هم بمانی؟

- قبلاً که گفتم؛ من از تو چیزی نمی خواهم. تو آزادانه پول را می گیری و به من چیزی بدهکار نیستی.

- آره، اما می خواهم همه چیز روشن باشد آقا زرنکه. نمی دانم ماریا از من به تو چی گفته، اما تن من فروشی نیست. هر قدر پول بدهی فایده ای ندارد. می فهمی؟ هیچ کس نمی تواند مرا وادار به هم خوابگی کند. من هر کاری که دلم بخواهد، یا هر کس که بخواهم می کنم و مادر خوانده ی روحانی باید چوب جادویی اش را برای خودش نگه دارد. روشن شد؟

- می خواهی بگویی که دوست نداری من در زندگی ات باشم. من هم که همین حالا گفتم از تو خوشم نمی آید. دیگر از این روشن تر نمی شود.

- خب، حالا به من فرصت بده در این باره فکر کنم. خیلی خسته ام و

باید بخوابم.

— لازم نیست فکر کنی. حالا هم جواب را می دانی.

— شاید بدانم، شاید هم ندانم. اما امشب دیگر نمی خواهم درباره اش صحبت کنم. روز سختی داشتم و از خستگی دارم از پا در می آیم. اما برای این که نشان بدهم می توانم مهربان باشم، می گذارم امشب روی کاناپه ی اتاق نشیمن بخوابی. به خاطر ماریا، همین یک دفعه. از نیمه شب گذشته و دیگر نمی توانی متلی پیدا کنی.

— مجبور نیستی این کار را بکنی.

— البته که نیستم، اما معنی اش این نیست که نمی توانم. اگر می خواهی بمانی، بمان. نمی خواهی نمان. ولی بهتر است فوراً تصمیم بگیری، چون من خیال دارم به رختخواب بروم.
— از لطف متشکرم.

— باید از ماریا تشکر کنی. اتاق نشیمن نامرتب است. می توانی هر چه روی کاناپه هست زمین بریزی. تو که زمین ریختن را خوب بلدی.

— من معمولاً به این شکل های ابتدایی ارتباط ستوسل نمی شوم.

— اگر امشب دیگر به ارتباط با من ادامه ندهی، این جا هر کاری بکنی اهمیتی ندارد. اما طبقه ی بالا ممنوع است. حالی ات شد؟ در کشوی بغل تختم یک هفت تیر گذاشتم و اگر کسی یواشکی به اتاق خوابم بیاید، بلدم چه طور ازش استفاده کنم.

— این کار مثل کشتن غازی است که تخم طلا می گذارد.

— نه، این طور نیست. شاید تو غاز باشی، اما تخم ها جای دیگری است. توی صندوق عقب ماشین است. یادت نرود، حتی اگر غاز کشته

شود، من به تخم‌هایم می‌رسم.

— پس تهدید را دوباره شروع کرده‌ای، نه؟

— من به تهدید اعتقاد ندارم. فقط از تو می‌خواهم درست رفتار کنی، همین؛ خوب و درست. و در این مورد که من چه جور آدمی هستم، افکار عجیب و غریب به مغزت راه نده. اگر دست از پا خطا نکنی، شاید بتوانیم با هم کار کنیم. هیچ قولی نمی‌دهم، ولی اگر بازی در نیاوری شاید دیگر از تو بدم نیاید.

صبح روز بعد بر اثر نفس گرمی که به گونه‌اش می‌خورد، بیدار شد. همین که چشم باز کرد چهره‌ی کودک را دید، دختر بچه‌ای که به شدت به او خیره شده بود و با دهانش نفس می‌کشید، کنار کاناپه زانو زده بود و صورتش آن‌قدر به او نزدیک بود که کم مانده بود آن را لمس کند. از نور کمی که از لای موهای کودک می‌تابید، ساجز حدس می‌زد ساعت باید شش و نیم، هفت صبح باشد. کم‌تر از چهار ساعت خوابیده بود و در لحظات اول آن‌قدر سنگین و خواب‌آلود بود که نتوانست جم بخورد. دلش می‌خواست دوباره چشم‌هایش را هم بگذارد، اما دخترک طوری زل زده بود که او هم به چهره‌اش خیره ماند و رفته رفته فهمید که باید دختر لیلیان استرن باشد.

دخترک در پاسخ به لبخند ساجز که آن را به عنوان دعوتی برای گفت‌وگو تلقی کرده بود، گفت: «صبح به خیر. خیال می‌کردم هیچ وقت بیدار نمی‌شوی.»

— خیلی وقت است این جا نشسته‌ای؟

— فکر می‌کنم صد سال است. آمدم پایین عروسکم را پیدا کنم، آن وقت تو را دیدم که روی کاناپه خوابیده بودی. تو خیلی درازی، می‌دانی؟

— آره، می‌دانم. به من می‌گویند آقا درازه.

دختر با حالتی فکور گفت: «آقا درازه. اسم خوبی است.»

— شرط می‌بندم اسم تو مار یا باشد. نه؟

— بعضی‌ها می‌گویند اسمم ماریاست، اما من فکر می‌کنم اسمم راپونزل باشد. خیلی قشنگ‌تر است، نه؟

— بله، خیلی قشنگ‌تر است، چند ساله‌ای، راپونزل خانم؟

— پنج سال و سه چهارم. من عالی‌ای است. دسامبر شش سالم می‌شود. تولدم روز بعد از کریسمس است.

— یعنی دو روز پشت سر هم هدیه می‌گیری. حتماً دختر باهوشی هستی که این سیستم را اختراع کرده‌ای.

— بعضی‌ها مرتب شانس می‌آورند. این را مامان می‌گوید.

— اگر پنج سال و سه چهارم داشته باشی، پس حتماً مدرسه را شروع کرده‌ای، نه؟

— مهد کودک می‌روم. تو کلاس خانم ویر هستم، کلاس صد و چهار. بچه‌ها اسمش را گذاشته‌اند خانم ویری.

— شبیه جادوگرهاست؟

— نه، این قدر پیر نیست که جادوگر باشد. اما دماغش خیلی دراز است.

— مگر نباید حاضر شوی که به مهد کودک بروی؟ دیرت می‌شود!

— امروز که نمی‌روم. شنبه‌ها مدرسه تعطیل است، یادت رفته؟
 — راست می‌گویی. بعضی وقت‌ها مغزم درست کار نمی‌کند. حتی
 نمی‌دانستم امروز شنبه است.

حالا واقعاً بیدار شده بود. آن قدر بیدار که می‌خواست بلند شود. از
 دخترک پرسید صبحانه می‌خواهد، و وقتی او گفت خیلی گرسنه است،
 قوری بلند شد و کفش‌هایش را بپوشید. از این‌که به دختر کوچک برسد
 خوشحال بود. اول به دستشویی رفت، صورتش را شست و دوباره به
 آشپزخانه برگشت. اولین چیزی که دید پنج هزار دلاری بود که همان‌جای
 دیشبی روی میز مانده بود. از این‌که لیلیان آن را به اتاق خوابش نبرده بود
 تعجب کرد. با خودش گفت آیا این کارش معنی خاصی دارد یا این‌که
 یادش رفته آن را ببرد. خوشبختانه لیلیان هنوز در اتاق خواب بود و وقتی
 به آشپزخانه آمد، ساجز پول‌ها را از روی میز به یکی از قفسه‌ها منتقل
 کرده بود.

صبحانه درست کردن مشکل از آب درآمد. شیر داخل یخچال
 ترشیده بود و چون تخم‌مرغ هم تمام شده بود، نمی‌توانست نان برشته به
 سبک فرانسه یا املت درست کند (که ماریا خواسته بود). بالاخره یک
 بسته نان گندم سبوس‌دار پیدا کرد و بعد از دور انداختن سه چهار قطعه‌ی
 اول (که از کپک آبی‌رنگ پوشیده شده بود) تصمیم گرفت به خوردن نان
 برشته با مربای توت‌فرنگی اکتفا کند. در حالی‌که نان در تومستر برشته
 می‌شد، ساجز موفق شد از ته فریزر یک قوطی آب پرتقال یخ‌زده و
 پربرفک، پیدا کند. آن را در یک ظرف پلاستیکی (که اول باید شسته
 می‌شد) با آب مخلوط کرد و در لیوان‌ها ریخت، قهوه در دسترس نبود، اما

پس از جست و جوی دقیق کثوها چشمش به یک بسته قهوه‌ی فوری بدون کافئین افتاد. بعد، وقتی قهوه‌ی تلخ را می نوشید، شکلک درآورد و دست به گلویش برد.

ماریا با دیدن این بازی شروع به خندیدن کرد. ساچز بلند شد، تلوتلوخوران از گلویش صداهایی درآورد و در حالی که می گفت «زهر» آرام کف آشپزخانه خوابید. «ناجنس‌ها مرا مسموم کرده‌اند.» ماریا با شدت بیش‌تری خندید، اما وقتی بازی او تمام شد و دوباره روی صندلی نشست، قیافه‌ای جدی گرفت و ساچز متوجه نگرانی نگاهش شد.

گفت: «داشتم ادا درمی آوردم.»

ماریا گفت: «می دانم، ولی دوست ندارم کسی بمیرد.»

در آن لحظه به اشتباهش پی برد، اما دیگر خیلی دیر شده بود. گفت:

«قرار نیست من بمیرم.»

— چرا می میری. همه باید بمیرند.

— یعنی امروز و فردا نمی میرم. حالا حالاها خیال مردن ندارم.

— برای همین روی کاناپه خوابیده بودی؟ می خواهی پیش ما زندگی

کنی؟

— نه، فکر نمی کنم. اما آمده‌ام با تو و مادرت دوست بشوم.

— می خواهی با مامان عروسی کنی؟

— نه، من فقط یک دوستم. اگر مامانت بخواهد، خیال دارم کمکش

کنم.

— این خوب است. مامان یکی را می خواهد که کمکش کند. امروز قرار

است ددی را خاک کنند و او خیلی غصه دار است.

— امروز قرار است برای خاک کردن پدرت بروید؟
 — نه، نمی‌گذارند. پدر بزرگ و مادر بزرگ گفتند نمی‌شود بیایم.
 — پدر بزرگ و مادر بزرگ کجا زندگی می‌کنند؟ این‌جا، در کالیفرنیا؟
 — نه، یک جای دوری هستند. باید با هواپیما به آن‌جا رفت.
 — شاید یک جایی در شرق باشد.
 — اسمش میپل وود است. نمی‌دانم کجاست.
 — میپل وود در نیوجرسی؟
 — نمی‌دانم. خیلی دور است. هر وقت ددی از آن‌جا حرف می‌زد، می‌گفت آن سر دنیا است.
 — وقتی به یاد پدرت می‌افتی غصه‌ات می‌گیرد، نه؟
 — دست خودم نیست. ماما می‌گفت او دیگر ما را دوست ندارد. ولی عیی ندارد، دلم می‌خواست برمی‌گشت پیش ما.
 — حتماً دلش می‌خواسته برگردد.
 — من هم همین را می‌گویم. ولی نتوانست. تصادف کرد و به جای این‌که بیاید پیش ما، رفت بهشت.
 به نظر ساجز، با همه‌ی کودکی‌اش به نحو ترس‌آوری آرام بود. با چشم‌های کوچک و نافذش بدون هیچ تشویشی در حال صحبت به او خیره مانده بود. شگفت‌زده بود از این‌که می‌دید ماریا به این خوبی رفتار و روش بزرگ‌ترها را تقلید می‌کند و در عین حال که چیزی نمی‌داند، این‌طور خونسرد مانده است. برای این همه جرئت و قهرمانی کاذب در چهره‌ی بشاش و صمیمی‌اش متأسف بود و دلش می‌خواست می‌توانست همه‌ی چیزهایی را که گفته بود پس بگیرد و او را دوباره به بچه تبدیل کند،

به چیزی به جز این آدم بزرگ مینیاتوری تأسف آور با دندان افتاده و روبان زردی که به موهای فرفری اش زده بود.

وقتی آخرین قطعات نان برشته را می خوردند، ساچز عقربه های ساعت آشپزخانه را دید که کمی بعد از ساعت هفت و نیم را نشان می دادند. از ماریا پرسید فکر می کند مادرش کی بیدار می شود و پس از این که او جواب داد تا دو سه ساعت دیگر بیدار نمی شود، ناگهان فکری به نظرش رسید. گفت یا مادرت را غافلگیر کنیم. اگر از حالا شروع کنیم، شاید بتوانیم پیش از این که بیدار بشود، طبقه ی پایین را مرتب کنیم. فکر خوبی نیست؟ وقتی بیاید پایین می بیند همه چیز تمیز است و درخشان. حتماً خوشحال می شود، نه؟ دخترک گفت آره خوشحال می شود. از این گذشته از این پیشنهاد به هیجان آمده بود. انگار از این که بالاخره کسی پیدا شده بود تا به وضع شان سر و سامانی بدهد، نفس راحتی کشیده بود. ساچز گفت اما نباید سر و صدا کنیم و انگشتش را به لبش گذاشت و گفت باید مثل موش ساکت بمانیم.

بعد دوتایی دست به کار شدند و ساکت و هماهنگ میز را جمع کردند، ظرف های شکسته را در سطل زباله ریختند و ظرفشویی را پر از آب گرم و مایع ظرفشویی کردند. برای این که سر و صدا نکند، پس مانده های ته بشقاب ها را با انگشت در کیسه می ریختند و با دیدن انگشت های آلوده به خاکستر سیگار و خرده غذاهای مانده شکلک درمی آوردند و وانمود می کردند که استفرع می کنند. با وجود این ماریا به خوبی از عهده اش برمی آمد و پس از مرتب کردن آشپزخانه با همان اشتیاق به اتاق نشیمن برگشت تا به کار ادامه دهد.

ساعت نزدیک نه بود و آفتاب از پنجره‌ها می‌تابید و فضا را روشن می‌کرد. به هرج و مرج اتاق خیره شده بودند که ناگهان حالت چهره‌ی ماریا تغییر کرد. بی‌هیچ حرفی دستش را بلند کرد و به پنجره اشاره کرد. ساچز چرخید و لحظه‌ای بعد او هم مردی را دید که روی چمن‌ها ایستاده بود. مرد کت مخمل کبریتی قهوه‌ای پوشیده، کراوات چهارخانه بسته بود و به خانه نگاه می‌کرد. نسبتاً جوان بود ولی موهایش ریخته بود و به نظر می‌آمد برای زدن زنگ خانه تردید دارد. ساچز به سر ماریا دست کشید و به او گفت به آشپزخانه برگردد و برای خودش یک لیوان آب پرتقال بریزد. نزدیک بود اعتراض کند، اما چون نمی‌خواست ساچز را برنجاند، با بی‌میلی سرتکان داد و از اتاق بیرون رفت. بعد از آن ساچز به طرف در ورودی رفت، به آرامی آن را باز کرد و بیرون رفت.

گفت: «چه کار می‌توانم برای تان بکنم؟»

مرد گفت: «من تام مولر هستم، خبرنگار سانفرانسیسکو کرونیکل.

می‌خواستم با خانم دیماگیو صحبت کنم.»

— متأسفم، خانم مصاحبه نمی‌کند.

— من مصاحبه نمی‌خواهم، فقط می‌خواهم با او صحبت کنم. ما

می‌خواهیم نظر او را بشنویم. حاضریم برای یک مقاله‌ی اختصاصی پول بدهیم.

— متأسفم. همان‌طور که گفتم او حاضر به مصاحبه نیست.

— فکر نمی‌کنید بهتر است به خانم فرصت بدهید تا خودش پیشنهاد

مرا رد کند؟

— نه فکر نمی‌کنم.

— شما کی هستید؟ مسئولِ مطبوعاتِ خانمِ دیماگیو؟

— من دوست خانوادگیِ شان هستم.

— فهمیدم. قرار است به جای او صحبت هم بکنید.

— درست است. من برای این آمده‌ام که از او در برابر آدم‌هایی مثل

شما محافظت کنم. خُب، حالا که مسئله روشن شده، بهتر است از این‌جا

بروید.

— به نظر شما چه طور می‌توانم با خاتم تماس بگیرم؟

— می‌توانید برایش نامه بنویسید. معمولاً خبرنگارها نامه می‌نویسند.

— فکر خوبی است. من نامه می‌فرستم و آن وقت شما پیش از این‌که

خانم آن را ببیند، می‌اندازیدش دور.

— زندگی پر از اتفاقات ناخوشایند است، آقای مولر. حالا وقتش

رسیده که این‌جا را ترک کنید. مطمئنم دل‌تان نمی‌خواهد که من پلیس را

خبر کنم. هرچه باشد شما در ملک خانم دیماگیو ایستاده‌اید، می‌دانید؟

— بله می‌دانم. خیلی ممنون آقا! واقعاً خیلی کمک کردید!

— ناراحت نشوید. این نیز می‌گذرد. تا یک هفته‌ی دیگر حتی یک نفر

هم در سانفرانسیسکو از این ماجرا چیزی یادش نمی‌ماند. اگر هم کسی

اسم دیماگیو را بیاورد، تنها کسی که به یاد می‌آورند جو دیماگیو^۱ خواهد

بود.

صحبت‌شان در این‌جا تمام شد، ولی ساجز پس از این‌که مولر

محوطه‌ی چمن را ترک کرد، مدتی ایستاد و منتظر ماند تا او سوار

۱. یکی از ورزشکاران مشهور آمریکا و همسر سابق مارلین مونروم.

اتومیلش بشود و از آنجا دور شود. خبرنگار به آن سوی خیابان رفت، سوار اتومبیل شد و موتور را روشن کرد، اما پیش از رفتن انگشت میانی دست راستش را بالا برد و اشاره‌ای مستهجن کرد. ساجز با دیدن آن شانه بالا انداخت، چون به نظرش مهم نبود و برعکس نشان می‌داد که به خوبی شرّ خبرنگار را کنده است. همان‌طور که به سمت در ورودی می‌چرخید بی‌اختیار لبخند زد. احساس می‌کرد مثل کلاترها رفتار کرده و این برایش خوشایند بود.

همین که وارد خانه شد، لیلیان را دید که بالای پله‌ها ایستاده. لباس سفید کتانی تنش بود و خواب‌آلود و ژولیده به نظر می‌آمد، انگار سعی می‌کرد به زور بیدار شود.

در حالی که به موهای کوتاهش دست می‌کشید گفت: «لابد باید بابت این کار از تو تشکر کنم!»

ساجز که خودش را به نفهمی زده بود گفت: «برای چه کاری؟»
 — برای کندنِ شرّ آن یارو. خیلی ماهرانه رفتار کردی. مرا تحت تأثیر قرار دادی.

— هان، آن مرده. نه کاری نکردم، خانم، فقط وظیفه‌ام را انجام دادم.
 انجام وظیفه بود خانم!

لیلیان با شنیدن لحن شوخ او لبخند کوچکی زد. «اگر می‌خواهی وظیفه‌ات این باشد، این کار مالِ تو. خیلی بهتر از من از عهده‌اش برمی‌آیی.»

ساجز که با لحن عادی‌اش حرف می‌زد، پاسخ داد: «من که گفتم آدم بدی نیستم. اگر بهم فرصت بدی، شاید بتوانم کمک هم بکنم.»

پیش از این که لیلیان جوابی بدهد، ماریا به دو وارد سرسرا شد. لیلیان به او نگاه کرد و گفت: «سلام کوچولو! خیلی زود بیدار شدی، نه؟» دخترک گفت: «اصلاً نمی توانی حدس بزنی ما چه کردیم. اگر با چشما هم بینی باور نمی کنی.»

— چند دقیقه ی دیگر می آیم پایین. باید اول دوش بگیرم. یادت باشد امروز باید به خانه ی بیلی و دات برویم و نباید دیر کنیم.

لیلیان دوباره در طبقه ی بالا ناپدید شد و در سی چهل دقیقه ای که طول کشید تا آماده شود، ساچز و ماریا به جانِ اتاق نشیمن افتادند. کوسن ها را از روی زمین جمع کردند، روزنامه ها و مجله های قدیمی را دسته کردند و کف اتاق را جارو برقی کشیدند. چنان به سرعت کار می کردند که آخر سر به قهرمان های فیلم های قدیمی که با دور سریع پخش می شود، شبیه بودند.

ممکن نبود لیلیان متوجه وضع خانه نشود، اما پس از این که پایین آمد، آن قدر استقبال نکرد که ساچز توقع داشت. در اتاق نشیمن ایستاده بود و در حالی که سر تکان می داد گفت: «خوب است. خیلی خوب. باید یادم باشد که همیشه تا دیر وقت بخوابم.» بعد لبخند زد، تشکر کوتاهی کرد و بی آن که به اطراف نگاهی بیندازد به سمت آشپزخانه رفت تا چیزی برای خوردن پیدا کند.

ساچز با دیدن بوسه ای که لیلیان به پیشانی دخترش زد، آرام شد، اما پس از این که ماریا به طبقه ی بالا رفت تا لباس بپوشد، دیگر نمی دانست چه کار باید بکند. لیلیان به او توجهی نداشت و در دنیای خودش بود. ساچز هم چنان کنار در آشپزخانه ایستاد و او را تماشا کرد که یک بسته

قهوه‌ی واقعی از فریزر بیرون آورد و زیر کتری را روشن کرد. لباس راحتی پوشیده بود؛ شلوار تیره، بلوز سفید یقه‌بلند و کفش بی‌پاشنه، اما ماتیک و سایه چشم زده بود و بوی عطرش در فضا پیچیده بود. ساچز رفتار او را نمی‌فهمید - یک لحظه دوستانه بود، یک لحظه پرتوجه، یک لحظه توأم با حواس‌پرتی - و هرچه سعی می‌کرد کم‌تر موفق به درک آن می‌شد.

سرانجام ساچز را به نوشیدن یک فنجان قهوه دعوت کرد، اما تقریباً حرفی نزد. ظاهراً هنوز مردد بود که می‌خواهد ساچز را آن‌جا نگاه دارد یا نه. ساچز که نمی‌دانست چه بگوید، شروع به صحبت از پنج هزار دلاری کرد که صبح روی میز دیده بود و گفت که آن را کجا گذاشته است. لیلیان فقط گفت «خب» و بعد همان‌طور که قهوه‌اش را می‌نوشید دوباره به منظره‌ی حیاط خلوت چشم دوخت که از پنجره‌ی آشپزخانه دیده می‌شد. ساچز با بی‌تفاوتی فنجانش را روی میز گذاشت و گفت می‌خواهد مبلغ آن روز را بپردازد و بعد به سراغ اتومبیلش رفت تا پول را از چمدان صندوق عقب بردارد. سه دقیقه بعد که دوباره وارد آشپزخانه شد، لیلیان همان‌جا نشسته بود، یک دستش را به کمرش زده بود، از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و غرق در افکار پنهانی خود بود. ساچز یک‌راست به طرف او رفت، اسکناس‌ها را جلوی چشم‌هایش گرفت و تکان داد و پرسید این‌ها را کجا بگذارم؟ لیلیان گفت هر جا می‌خواهی. رفته رفته با بی‌تفاوتی‌اش داشت لیج او را در می‌آورد. برای همین به جای این‌که پول را روی میز بگذارد، به طرف یخچال رفت، در بالایی را باز کرد و پول‌ها را در فریزر گذاشت. این حرکت مؤثر بود. لیلیان با تعجب به او نگاه کرد و پرسید چه کار می‌کنی؟ اما او به جای پاسخ دادن به طرف قفسه رفت، پنج هزار دلار

دیشب را هم برداشت و در فریزر گذاشت. بعد، پس از این که چندبار به در فریزر کوئید به سوی لیلیان چرخید و گفت: «حالا که نگفتی پول‌ها را می‌خواهی یا نه، آن‌ها را برایت در صندوق امانات بانک گذاشتم. آینده‌ات روی یخ‌ها تر و تازه می‌ماند.»

لبخند کوچکی چهره‌ی لیلیان را روشن کرد که نشان می‌داد ساچز دلش را به دست آورده و او را وارد بازی کرده است. لیلیان جرعه‌ی دیگری قهوه نوشید و گفت: «به نظر من سرمایه‌گذاری چندان خوبی نیست. اگر پول را همین‌طور بگذاری زیاد بهره نمی‌دهد، مگر نه؟»
 - درست است. اگر علاقه‌مند نباشی بهره‌ای در کار نیست. ولی اگر باشی همه کار می‌شود کرد.

- من نگفتم علاقه‌مند نیستم.

- آره، اما این را هم نگفتی که علاقه‌مند هستی.

- تا وقتی نه نگفتم‌ام، سکوت می‌تواند علامت رضایت باشد.

- یا معنی سکوت این است که دیگر نباید درباره‌اش صحبت کنیم. تا وقتی تصمیمت را نگرفته‌ای هیچ حرفی نمی‌زنیم، خوب؟ وانمود می‌کنیم هیچ اتفاقی نیفتاده.

- من حرفی ندارم.

- خوب است. یعنی هرچه کم‌تر بگوییم بهتر است.

- یک کلمه حرف نمی‌زنیم و بعد یک روز چشم‌هایم را باز می‌کنم و می‌بینم تو دیگر این‌جا نیستی.

- دقیقاً جن به بطری‌اش برمی‌گردد و تو دیگر ناچار نیستی درباره‌اش فکر کنی.

ظاهر آکلکش گرفته بود، اما به جز تغییر حالت لیلیان، معلوم نبود از این گفت‌وگو به کدام نتیجه رسیده‌اند. چند دقیقه بعد وقتی ماریا با بلوز صورتی و سفید و کفش‌های چرمی‌اش به داخل آشپزخانه دوید و هیجان‌زده از مادرش پرسید آیا ساچز همراه‌شان به خانه‌ی بیلی و دات می‌آید یا نه، ساچز فهمید که به هدف رسیده است. لیلیان اول جواب رد داد و ساچز داشت فکر می‌کرد باید از خانه برود و دنبال یک متل بگردد که لیلیان گفت اما اگر او بخواهد می‌تواند همان‌جا بماند و چون خودش و ماریا تا آخر شب بر نمی‌گردند، عجله‌ای نیست که ساچز به متل برود. بعد گفت می‌تواند دوش بگیرد و اگر حواسش به بستن در باشد، می‌تواند هر وقت می‌خواهد خانه را ترک کند. ساچز نمی‌دانست در جواب چه بگوید. پیش از آن‌که فکری به نظرش برسد، لیلیان ماریا را به اتاق برد تا موهایش را برس بکشد و وقتی برگشتند، معلوم بود که قرار است پیش از او خانه را ترک کنند. همه‌ی این تغییرات به نظر ساچز بسیار جالب توجه و ادراک‌ناپذیر می‌آمد. اما اصلاً خیال نداشت اعتراض کند. کم‌تر از پنج دقیقه بعد لیلیان و ماریا از خانه بیرون رفتند و سوار بر هوندای آبی‌رنگی خاک‌آلوده‌شان در پیچ خیابان ناپدید شدند.

تقریباً یک ساعت را در حمام طبقه‌ی بالا گذراند. ابتدا در وان خیس خورد و بعد جلوی آینه ریشش را تراشید. بودنش در آن‌جا به نظرش عجیب می‌رسید؛ دراز کشیدن در وان پر از آب و خیره شدن به وسایل لیلیان، کرم‌های صورت، ماتیک‌ها، خط چشم‌ها، صابون‌ها، لاک‌های

ناخن و شیشه‌های عطر. از بودن در آن فضای خصوصی در عین حال هم خوشش می‌آمد و هم حالش به هم می‌خورد. لیلیان به او اجازه داده بود به حوزه‌ای وارد شود که در آن خصوصی‌ترین کارهایش را انجام می‌داد. با وجود این حتی در این‌جا، در حالی که در قلب قلمروی او نشسته بود، از گذشته به او نزدیک‌تر نبود. می‌توانست هر قدر که بخواهد بو بکشد و هرچه را که بخواهد لمس کند. می‌توانست موهایش را با شامپوی او بشوید، ریشش را با تیغ او بزند یا دندان‌هایش را با مسواک او تمیز کند. اما انگار داشتن اجازه‌ی این کارها نشانه‌ی چندان مهمی نبود.

با همه‌ی این احوال حمام گرفتن حالش را جا آورد و بعد تا چند دقیقه از این اتاق به آن اتاق می‌رفت و با حواس‌پرتی موهایش را با حوله خشک می‌کرد. طبقه‌ی بالا سه اتاق خواب کوچک داشت. یکی از آن‌ها اتاق ماریا بود، دیگری متعلق به لیلیان و سومی که از آن‌ها بزرگ‌تر نبود، در گذشته اتاق کار دیماگیو بود. در آن یک میز کار و یک کتابخانه‌ی دیواری گذاشته بودند، ولی آن‌قدر اشیای بی‌مصرف هم در آن جا داده بودند (چندین کارتن، لباس و اسباب‌بازی کهنه و تلویزیون قدیمی سیاه و سفید) که ساچز پس از این‌که لای در را باز کرد و نگاهی به داخل انداخت، آن را فوری بست. بعد به اتاق ماریا رفت، به عروسک‌ها و کتاب‌هایش نگاه کرد و عکس‌های کودکستانش را تماشا کرد که به دیوار زده بود. با این‌که اتاق نامرتب بود، از اتاق لیلیان کم‌تر به هم ریخته به نظر می‌آمد. آن‌جا پایتخت هرج و مرج و فاجعه بود. ساچز رختخواب جمع نشده، لباس‌های ریخته بر زمین، دوفنجان کثیف روی تلویزیون کوچک و کتاب‌ها و مجله‌هایی را از نظر گذراند که روی زمین ریخته بود. بعد چشمش به عنوان چند تا از

کتاب‌ها افتاد (راهنمای ماساژ شرقی، تحقیق درباره‌ی تناسخ، چند رمان پلیسی جیبی، زندگی‌نامه‌ی لوئیز بروکن) و نفهمید چه نتیجه‌ای باید بگیرد. بعد انگار در عالم بی‌خودی شروع به باز کردن کشوهای میز و گشتن لباس‌های زیر و روی لیلیان کرد. هرکدام را برمی‌داشت، به آن نگاهی می‌کرد و بعد سرجایش می‌گذاشت. بعد از گنج‌های لباس، به سراغ کشوهای میز کنار تخت خواب رفت. ناگهان به یاد تهدید شب گذشته‌ی لیلیان افتاده بود. اما پس از بازرسی همه‌ی کشوها، متوجه شد که او دروغ گفته و بلوف زده؛ در هیچ یک از آن‌ها هفت‌تیری نبود.

لیلیان تلفن را از پرز کشیده بود. به محض این‌که آن را وصل کرد، صدای زنگش بلند شد. از شنیدن صدای زنگ تکان خورد، اما به جای این‌که گوشی را بردارد، روی تخت نشست و منتظر ماند تا قطع شود. تلفن تقریباً نوزده بیست بار زنگ زد و همین‌که سکوت برقرار شد، ساچز گوشی را برداشت و شماره‌ی ماریا ترنر را در نیویورک گرفت. حالا که او با لیلیان صحبت کرده بود، بهتر بود هرچه زودتر تماس بگیرد. مسئله فقط روشن کردن وضعیت نبود، بلکه می‌خواست وجدان خودش را راحت کند. هرچه باشد باید به ماریا ترنر توضیح می‌داد و به خاطر ترک ناگهانی خانه‌اش از او عذر می‌خواست.

خوب می‌دانست که ماریا از دستش عصبانی است، ولی آماده‌ی شنیدن آن همه ناسزا نبود. ماریا به محض این‌که تاش را شنید شروع به ناسزاگویی کرد: احمق، حرام‌زاده، حق‌باز. در گذشته اصلاً چنین کلماتی را از دهان او نشنیده بود، خطاب به هیچ‌کس و در هیچ شرایطی. آن قدر خشمگین شده بود که تا چند دقیقه به ساچز اجازه‌ی صحبت نمی‌داد.

ساجز تحقیر شده بود. اما همان‌طور که نشسته بود و به صدای عصبانی ماریا گوش می‌داد، متوجه چیزی شد که از فرط حماقت در نیویورک به آن پی نبرده بود.

ماریا عاشق او شده بود و سوای همه‌ی دلایل واضح برای خشم و حملاتش (رفتن ناگهانی و بی‌چشم و رویی ساجز)، مانند معشوقه‌ای صحبت می‌کرد که ترکش کرده باشند؛ مثل زنی که معشوق رهایش کرده، به سراغ زن دیگری رفته باشد. از این بدتر، او تصور می‌کرد که زنِ دیگر دوست صمیمی خودش است. ساجز سعی کرد تا این فکر را از ذهن او دور کند.

گفت به دلایل شخصی به کالیفرنیا رفته، با لیلیان کاری ندارد و برخلاف تصور او، آن دو روابطی ندارند و... اما زیاد متقاعدکننده نبود و ماریا او را به دروغ‌گویی متهم کرد. نزدیک بود کار به جاهای باریک بکشد، اما ساجز از پاسخگویی خودداری کرد و عاقبت غرور ماریا بر خشمش پیروز شد و دست از ناسزاگویی کشید و به جایش شروع به خندیدن کرد. شاید هم به خودش می‌خندید، ولی ناگهان خنده تبدیل به گریه شد. طوری حق‌حق کرد که صدایش ساجز را کاملاً غمگین کرد. توفان تا مدتی ادامه داشت، ولی پس از فروکش کردن آن توانستند با یکدیگر صحبت کنند. اگرچه گفت‌وگوی‌شان راه به جایی نمی‌برد، ولی دست کم بغض و کینه از میان رفته بود.

ماریا از او خواست به فنی تلفن کند - و فقط خبر بدهد که زنده است - اما ساجز راضی نمی‌شد. می‌گفت تماس با فنی خطرناک است. اگر با او صحبت می‌کرد ناچار بود ماجرای دیماگیو را بگوید، اما نمی‌خواست پای

فنی را وسط بکشد و او را به دردسر بیندازد. فنی هرچه کم‌تر می‌دانست، بیش‌تر در امنیت بود. از این گذشته لزومی نداشت وارد ماجرا شود. ماریا گفت درستش این است که با فنی صحبت کند و تا نیم ساعت در این باره بحث کردند، بی آن‌که به نتیجه‌ای برسند. دیگر درست و غلط وجود نداشت، فقط اظهار نظر بود و نظریه‌بافی و تعبیر و تفسیر؛ سیلی از کلمات متضاد که دست آخر هیچ تأثیری نکرد.

عاقبت ماریا گفت: «فایده‌ای ندارد. حرفم را قبول نمی‌کنی، نه؟»
 ساجز گفت: «نمی‌توانم با تو هم عقیده باشم.»
 — بن تو فقط کار خودت را خراب‌تر می‌کنی. هرچه بیش‌تر ماجرا را برای خودت نگه‌داری، بعداً آفتشای آن سخت‌تر می‌شود.
 — هیچ وقت مجبور نمی‌شوم چیزی را افشا کنم.
 — نمی‌توانی مطمئن باشی. اگر پیدایت کنند چاره‌ای نداری.
 — آن‌ها هرگز موفق به پیدا کردنم نمی‌شوند. تنها راهش این است که کسی خبرچینی کند و می‌دانم که تو چنین کاری نمی‌کنی. گمان نمی‌کنم.
 می‌توانم به تو اعتماد کنم؟
 — البته که می‌توانی. ولی من تنها کسی نیستم که از ماجرا با خبرم. لیلیان هم همه چیز را می‌داند و نمی‌دانم تا چه حد می‌شود به او اعتماد کرد.
 — او حرفی نمی‌زند، به صلاحش نیست که چیزی بگوید.
 — وقتی با لیلیان سروکار داری، نباید منتظر منطق باشی. او مثل تو فکر نمی‌کند و با قوانین تو بازی نمی‌کند. اگر تا به حال این را نفهمیده باشی، کارت خراب می‌شود.
 — کار من آن قدر خراب است که از این بدتر نمی‌شود.

— همین الان از آنجا برو بن. هر جا می خواهی برو و هر کاری می خواهی بکن، اما سوار ماشین شو و آنجا را ترک کن. همین حالا، پیش از این که لیلیان برگردد.

— نمی توانم. کاری را شروع کرده ام و باید تمامش کنم، چاره ای نیست. این فرصتی است که نباید به خاطر ترس از دست بدهم.

— وضعیت خراب می شود بن.

— الان هم خراب است. برای این به این جا آمده ام که آن را درست کنم. راه های آسان تری هم وجود دارد.

— نه، برای من راهی باقی نمانده.

در آن سو سکوت برقرار شد. بعد صدای آه کشیدن آمد و دوباره سکوت. وقتی ماریا دوباره شروع به صحبت کرد، صدایش می لرزید. «نمی دانم باید برایت متأسف باشم یا این که فقط فریاد بکشم.»

— مجبور نیستی هیچ کاری بکنی.

— نه، مجبور نیستم. می توانم تو را فراموش کنم، نه؟ این راه همیشه وجود دارد.

— تو می توانی هر کاری بخواهی بکنی، ماریا.

— باشد حالا که تصمیم گرفته ای برای خودت مشکل برتراشی، این به خودت مربوط است. فقط یادت باشد که به تو هشدار دادم، خُب؟ یادت باشد که مثل یک دوست با تو صحبت کردم.

مناجز با ناراحتی گوشتی را گذاشت. آخرین کلمات ماریا یک جور خداحافظی بود؛ اعلام این که دیگر با او نیست. علت عدم توافق شان اهمیتی نداشت، این که حسادت باعث آن شده بود یا نگرانی یا هر دو.

نتیجه این بود که ساچز دیگر نمی‌توانست به او متوسل شود. حتی اگر ماریا مایل نبود او این‌طور فکر کند و هم‌چنان می‌خواست از او با خبر بماند، گفت وگویی‌شان نکات تاریک و نامطمئن بسیاری به جا گذاشته بود. وقتی صحبت با ساچز برای ماریا این‌قدر دردناک بود، چگونگی می‌توانست از او توقع پشتیبانی داشته باشد. قصد نداشت این‌قدر تند برود، اما حالا که با هم بگومگو کرده بودند، فهمیده بود بهترین هوادارش را از دست داده است. تنها کسی که می‌توانست روی کمکش حساب کند. فقط یک روز بود که به کالیفرنیا آمده بود و به همین زودی پل‌های پشت سرش خراب شده بود.

می‌توانست دوباره به ماریا تلفن بزند و از دلش دریاورد، ولی این کار را نکرد. به حمام رفت، لباس پوشید، موهایش را با برس لیلیان مرتب کرد و هشت ساعت و نیم بعد را به مرتب کردن خانه گذراند. گاه به گاه توقف می‌کرد و در یخچال و کشوهای آشپزخانه می‌گشت تا خوراکی پیدا کند (قوچی سوپ آماده، سوسیس، آجیل)، ولی سوای این تا بعد از ساعت نه شب به کار ادامه داد. هدفش این بود که خانه را کاملاً تمیز و مرتب کند و آن را به شکل نمونه‌ای از نظم و آرامش دریاورد. البته نمی‌توانست برای کهنگی مبل و اسباب‌ها یا سقف‌های شکاف‌خورده‌ی حمام و ظرفشویی زنگ‌زده کاری بکند ولی دست کم می‌توانست آن‌جا را تمیز کند. اتاق‌ها را یکی یکی جارو زد و گردگیری و مرتب کرد. از طبقه‌ی بالا و اتاق‌های بزرگ‌تر شروع کرد و بعد به طبقه پایین رسید. آخر سر پایه‌های میز ناهارخوری را به کمک چند تا میخ که در کشوی آشپزخانه پیدا کرده بود، محکم کرد. فقط به اتاق کار دیماگیو دست نزد. نمی‌دانست با

خرده‌ریزهای آن‌جا چه بکند، زیاد هم فرصت نداشت.

می‌دانست که باید از آن‌جا برود. لیلیان خیلی واضح گفته بود که می‌خواهد پیش از بازگشت‌شان ساچر از خانه رفته باشد، اما به جای این‌که سوار ماشین بشود و به دنبال متل بگردد، به اتاق‌نشیمن برگشت، کفش‌هایش را درآورد و روی کاناپه دراز کشید. فقط می‌خواست چند دقیقه استراحت کند. کار نظافت خسته‌اش کرده بود و بدش نمی‌آمد بیش‌تر آن‌جا بماند. می‌دانست عصبانی کردن لیلیان می‌تواند خطرناک باشد، اما فکر بیرون رفتن در دل شب او را مشوش می‌کرد. در خانه احساس امنیت می‌کرد، بیش از هر جای دیگری، و با این‌که می‌دانست چنین حقی ندارد، گمان می‌کرد شاید بد نباشد لیلیان هنگام ورود به خانه او را هم‌چنان آن‌جا ببیند. شاید غافلگیر می‌شد، ولی در عین حال نکته‌ی مهمی مسلم می‌شد؛ نکته‌ای که باید پیش از هر چیز به اثبات می‌رسید. لیلیان متوجه می‌شد که نمی‌تواند از دست او خلاص شود و حضور ساچر را به عنوان یکی از واقعیت‌های زندگی‌اش می‌پذیرفت. با توجه به واکنش او ساچر می‌توانست داوری کند که حضور او را پذیرفته است یا نه.

نقشه‌اش این بود که هنگام رسیدن لیلیان خودش را به خواب بزنند. اما او خیلی دیر به خانه برگشت، مدت‌ها بعد از ساعتی که صبح گفته بود و آن موقع ساچر واقعاً خوابیده بود. اشتباهش قابل بخشش نبود. دراز کشیده بود روی کاناپه و همه‌ی چراغ‌ها را روشن گذاشته بود. ولی آخر سر معلوم شد که اهمیتی نداشته است. ساعت یک و نیم بعد از نیمه شب یا صدای به هم خوردن در از خواب پرید و اولین چیزی که دید لیلیان بود که ماریا را در آغوش داشت و در راهروی ورودی ایستاده بود. نگاه‌شان به

هم افتاد و لیلیان یک لحظه لبخند کوچکی زد. بعد بی آن‌که کلمه‌ای بگوید با دخترش به طبقه‌ی بالا رفت. ساچز خیال کرد بعد از خواباندن ماریا پایین می‌آید، اما این گمان هم مثل بسیاری از خیالاتی که در این خانه کرده بود، اشتباه از آب درآمد. صدای رفتن لیلیان را به حمام طبقه‌ی بالا برای مسواک زدن شنید، بعد صدای گام‌هایش را که به اتاقش برمی‌گشت تا تلویزیون را روشن کند. صدای تلویزیون کم بود و تنها چیزی که می‌شنید زمزمه و ریتم موسیقی بود. روی کاناپه نشست. حالا کاملاً بیدار بود و انتظار داشت لیلیان به طبقه‌ی پایین بیاید تا با او صحبت کند. ده دقیقه، بیست دقیقه، نیم ساعت منتظر ماند تا بالاخره تلویزیون خاموش شد. بعد از آن بیست دقیقه‌ی دیگر هم انتظار کشید و وقتی او باز هم پایین نیامد، متوجه شد که لیلیان خیال گفت‌وگو ندارد و احتمالاً خوابیده است. احساس کرد به یک جور پیروزی رسیده، اما حالا که به نتیجه رسیده بود، نمی‌دانست این پیروزی را چگونه تعبیر کند. چراغ‌های اتاق نشیمن را خاموش کرد، دوباره روی کاناپه دراز کشید و با چشم‌های باز به سکوت خانه گوش سپرد.

از آن پس دیگر حرفی از رفتن به متل به میان نیامد. کاناپه‌ی اتاق نشیمن به تخت خواب ساچز تبدیل شده بود و همگی حضور او را به عنوان عضو آن خانه پذیرفته بودند، طوری که در این مورد هم دیگر چیزی گفته نشد. انگار پیشامدی طبیعی بود؛ پدیده‌ای مثل یک درخت یا سنگ یا خاشاک که ارزش بحث کردن نداشت. این همان چیزی بود که ساچز می‌خواست،

با این حال نقش او هرگز به درستی مشخص نشده بود. همه چیز بر اساس گونه‌ای تفاهم پنهانی و ناگفته سامان یافته بود و او به‌طور غریزی می‌دانست که رویه‌رو شدن با لیلیان و پرسیدن این‌که از او چه انتظاری دارد، اشتباه است. باید خودش به آن پی می‌برد و بر مبنای کوچک‌ترین کنایه‌ها و رفتارها و نامفهوم‌ترین اظهار نظرها و بهانه‌ها جایی برای خودش پیدا می‌کرد. مسئله این نبود که از عواقب اشتباهات احتمالی خود واهمه داشت (با این‌که شک نداشت هر آن ممکن است اوضاع تغییر کند و لیلیان بر اساس تهدید قبلی‌اش به پلیس تلفن بزند)، بلکه می‌خواست رفتارش نمونه باشد. دلیل اصلی سفر او به کالیفرنیا هم همین بود؛ برای خلق دوباره‌ی زندگی، رسیدن به یک نیکی آرمانی که رابطه‌ی او را با خودش تغییر می‌داد. اما لیلیان وسیله‌ای بود که برگزیده بود، و این دگرگونی تنها از طریق او میسر بود. ساچز آن را به شکل یک سفر مجسم کرده بود؛ سفری طولانی به درون سیاهی روحش، اما حالا که در راه بود، نمی‌توانست از درستی جهت خود مطمئن باشد.

شاید اگر لیلیان آدم دیگری بود، وضع او راحت‌تر می‌شد، اما فشار خوابیدن زیر یک سقف به‌طور دائم، تعادل ساچز را به هم می‌زد. هنوز دو روز نگذشته بود که از اشتیاق خودش وحشت‌زده شد. مشکل زیبایی لیلیان نبود، بلکه این بود که ساچز می‌دانست زیبایی تنها بخشی است که لیلیان اجازه‌ی شناختش را می‌دهد. اگر او کم‌تر ناسازگار بود یا کم‌تر از ایجاد روابط مستقیم و شخصی ممانعت می‌کرد، شاید ساچز فکر دیگری می‌کرد و جادوی اشتیاق باطل می‌شد. ولی واقعیت این بود که لیلیان از نمایاندن شخصیت و شناساندن خود امتناع می‌کرد، به این معنی که

هیچ وقت چیزی بیش از یک شیء و مجموعه‌ی فیزیکی خود نبود. و این خود فیزیکی بسیار نیرومند بود: حمله می‌کرد، گیج می‌کرد، نبض را تندتر می‌کرد و اراده را از میان می‌برد. این آن مبارزه‌ای نبود که ساچز خودش را برای آن آماده کرد بود و در نقشه‌ای که به دقت در ذهن ساخته بود، جایی نداشت. حالا بدتش هم در معادله به حساب می‌آمد و آنچه زمانی ساده به نظر می‌رسید، حالا به شبکه‌ای از چاره‌سازی‌های تب‌آلود و انگیزه‌های پنهانی بدل شده بود.

ساچز همه‌ی این‌ها را از او مخفی می‌کرد. در آن شرایط تنها راهی که داشت این بود که بی تفاوتی او را با نمایشی از خونسردی پاسخ بدهد و وانمود کند از وضع فعلی‌شان راضی است. وقتی با لیلیان بود، راحت و دوستانه رفتار می‌کرد، بیشتر لبخند می‌زد و اصلاً شکایت نمی‌کرد. چون می‌دانست لیلیان به احساسات او بو برده و مراقب است، سعی می‌کرد آن‌طور که دلش می‌خواهد او را تماشا نکند. تنها یک نگاه کافی بود تا اوضاع را خراب کند، به خصوص به زنی با تجربه‌ی لیلیان. او در سراسر زندگی شاهد نگاه هوس‌آلود مردها بود و حتماً به نوع نگاه ساچز و کم‌ترین مفهومی در آن، حساسیت نشان می‌داد. همین موجب می‌شد که در حضور لیلیان مدام نگران و مراقب باشد. با وجود این ادامه می‌داد و هرگز ناامید نمی‌شد. از او چیزی نمی‌پرسید، هیچ انتظاری نداشت و دعا می‌کرد که عاقبت مقاومتش را درهم بشکند. این تنها سلاح او بود و در هر فرصتی از آن استفاده می‌کرد و با چنان هدفمندی و از خود گذشته‌گی خود را در برابر لیلیان تحقیر می‌کرد که ضعفش به قدرت تبدیل می‌شد.

لیلیان تا ده پانزده روز با او کلامی رد و بدل نکرد. ساچز نمی‌دانست او

در طول غیبت‌های بسیار طولانی‌اش چه می‌کند و با این‌که حاضر بود هرچه دارد بدهد تا به رازهای او پی ببرد، هیچ‌وقت جرئت پرسیدن نداشت. احساس می‌کرد خونسردی از دانستن مهم‌تر است، برای همین کنج‌کاوی‌اش را برای خودش نگه می‌داشت و منتظر بود ببیند چه پیش می‌آید. لیلیان بیش‌تر صبح‌ها ساعت نه یا ده از خانه بیرون می‌رفت. گاهی شب‌ها به خانه برمی‌گشت و گاهی هم تا بعد از نیمه شب بیرون می‌ماند. بعضی وقت‌ها صبح بیرون می‌رفت و شب برمی‌گشت، لباس عوض می‌کرد دوباره ناپدید می‌شد و بر نمی‌گشت. دو سه بار تا صبح روز بعد به خانه برنگشت و بعد هم پس از تعویض لباس دوباره بیرون رفت. ساچز گمان می‌کرد آن شب‌ها را با مردی می‌گذرانند، شاید هم با مردانِ مختلف، اما دانستن این‌که در طول روز به کجا می‌رود، ناممکن بود. ممکن بود شغلی داشته باشد و در جایی کار کند، اما این‌ها فقط حدس و گمان بود. شاید هم با اتومبیلش به گردش یا سینما می‌رفت یا کنار اقیانوس می‌ایستاد و امواج را تماشا می‌کرد.

با این حال و علی‌رغم این رفت و آمدها، لیلیان همیشه به او می‌گفت کی انتظار بازگشتش را داشته باشد. این بیش‌تر به خاطر ماریا بود و با این‌که ساعت‌هایی که می‌گفت تقریبی بودند («شب دیر وقت برمی‌گردم»، «فردا صبح می‌بینمت»)، به او کمک می‌کرد تا وقت خود و برنامه‌ی منزل را تنظیم کند. با غیبت‌های فراوانِ لیلیان، مسئولیت مراقبت از ماریا کاملاً به دوش ساچز افتاده بود. این از همه چیز عجیب‌تر بود، چون اگرچه لیلیان با او کاملاً رسمی رفتار می‌کرد، سپردنِ دخترش به ساچز نشان می‌داد که بیش از آن‌که خود بداند به او اعتماد دارد. ساچز سعی می‌کرد با

این واقعیت دل‌گرم شود. شک نداشت که لیلیان از او سوءاستفاده می‌کند - مسئولیت خود را به دوش یک هالوی مطیع می‌اندازد - اما از طرف دیگر پیامش کاملاً روشن به نظر می‌آمد: لیلیان با او احساس امنیت می‌کرد و می‌دانست که قصد آزارش را ندارد.

ماریا همدش شد؛ جایزه‌ای که غمش را می‌زدود. هر روز صبح برایش صبحانه درست می‌کرد، پیاده او را به مدرسه می‌برد، عصر به دنبالش می‌رفت، به موهایش برس می‌زد، حمامش می‌کرد و شب‌ها او را به رختخواب می‌برد. لذت این همدمی غیرمنتظره بود و هرچه روابطشان بیش‌تر جا می‌افتاد، بیش‌تر به یکدیگر علاقه‌مند می‌شدند. در گذشته لیلیان ماریا را به زنی می‌سپرد که در همان کوچه زندگی می‌کرد، ولی با همه‌ی خوش‌خلقی، خانم سانیاگو از آن‌جا که خودش فرزندان زیادی داشت به ماریا نمی‌رسید. دو روز بعد از آمدن ساچز، ماریا به‌طور جدی اعلام کرد که دیگر به خانه‌ی خانم سونیاگو نمی‌رود. گفت بیش‌تر دوست دارد پیش ساچز بماند. ساچز جواب داد با کمال میل. همراه هم از مدرسه به خانه برمی‌گشتند، و به محض این‌که این جمله از دهانش درآمد، دست کوچک ماریا را احساس کرد که شصت او را گرفت. چند لحظه در سکوت راه رفتند، بعد ماریا ایستاد و گفت: «آخر خانم سانیاگو خودش بیچه دارد. تو که دختری پسر نداری؟» ساچز قبلاً به او گفته بود که فرزندی ندارد، با این حال سرش را به علامت منفی تکان داد. ماریا ادامه داد: «این خوب نیست که یک نفر زیاد داشته باشد و یک نفر هیچی، مگر نه؟» باز هم ساچز سر تکان داد. ماریا گفت: «حالا درست شد. تو مرا داری و خانم سانیاگو بیچه‌های خودش را. این جورِی همه خوش‌بخت می‌شوند.»

نخستین دوشنبه به اداره‌ی پست برکلی رفت و یک صندوق پستی اجاره کرد تا آدرسی داشته باشد. بعد پلیموت را به آژانسی که آن را کرایه داده بود پس داد و یک بیوک اسکای لارک را که نه سال پیش تولید شده بود به مبلغی کم‌تر از هزار دلار خرید. سه‌شنبه و چهارشنبه یازده حساب سپرده در بانک‌های مختلف شهر باز کرد. مایل نبود همه‌ی پول را در یک حساب بگذارد و حمل و نقل چمدانِ حاوی بیش از صد و پنجاه هزار دلار هم برخلاف احتیاط بود. سوای این وقتی هر روز از حساب‌هایش برداشت می‌کرد تا هزار دلار لیلیان را بپردازد، کم‌تر جلب توجه می‌کرد. به این ترتیب مرتب از این بانک به آن بانک می‌رفت و مانع از آن می‌شد که کارمندان بانک‌ها با او بیش‌تر آشنا بشوند. اول خیال کرده بود هر یازده روز یک بار به هر یک از بانک‌ها خواهد رفت، اما وقتی فهمید برداشتِ هزار دلار نیازمند امضای رئیس شعبه است، هر صبح به دو بانک مختلف می‌رفت و از هر ماشین اتوماتیک پانصد دلار می‌گرفت. به این ترتیب از هر بانک هفته‌ای پانصد دلار می‌گرفت که جلب توجه نمی‌کرد.

با این اوصاف نخستین روزها به او سخت می‌گذشت. گمان می‌کرد پولی که در اتومبیل دیماگیو پیدا کرده بود، دزدی باشد که معنی‌اش این بود که شماره‌ی سری اسکناس‌ها به وسیله‌ی کامپیوتر به بانک‌های سراسر کشور ابلاغ شده است. اما به هر حال ترجیح داده بود خطر کند و پول را به جای در خانه نگه داشتن، به بانک بسپارد. هنوز نمی‌توانست به لیلیان اعتماد کند و درست نبود پول را در خانه‌ی او نگه دارد. به هر بانکی که می‌رفت، از این می‌ترسید که رئیس شعبه پس از انداختن نگاهی به پول‌ها، غیب شود و پس از مدتی همراه با یک مأمور پلیس به سراغش

بیاید. ولی چنین اتفاقی نیفتاد.

مردان و زنانی که برایش حساب باز کردند همگی بسیار مؤدب بودند. با مهارتی رویات‌وار پول‌هایش را شمردند، لبخند زدند، دستش را فشردند و گفتند از این‌که مشتری بانک شده است، خوشوقت‌اند. چون با بیش از ده هزار دلار حساب باز کرده بود، به عنوان جایزه پنج فر برقی، چهار رادیوی ساعت‌دار، یک تلویزیون کوچک و یک پرچم آمریکا دریافت کرد.

اواسط هفته‌ی دوم روزهایش برنامه‌ی منظمی پیدا کرده بودند. پس از بردن ماریا به مدرسه، پیاده به خانه برمی‌گشت، ظرف‌های صبحانه را می‌شست و بعد با اتومبیل به دو بانکی که در فهرستش بودند می‌رفت. پس از گرفتن پول (گاهی به بانک سومی هم سر می‌زد تا مقداری پول برای خودش بگیرد)، به یکی از کافه‌های خیابان تلگراف می‌رفت، در گوشه‌ی ساکتی می‌نشست و ساعتی را با نوشیدن کاپوچینو و خواندن سانسفرانسیسکو کرونیکل و نیویورک تایمز می‌گذراند. هرچه زمان می‌گذشت مطالب کم‌تری درباره‌ی آن ماجرا نوشته می‌شد. روزنامه‌ی تایمز پیش از این‌که ساجز نیویورک را ترک کند دیگر چیزی درباره‌ی مرگ دیماگیو نمی‌نوشت و به جز مصاحبه‌ی کوتاه با یکی از مأموران پلیس ایالت ورمونت، چیز دیگری منتشر نشده بود. روزنامه‌نگاران کرونیکل هم ظاهراً از این ماجرا خسته شده بودند. پس از چند مقاله درباره‌ی جنبش حفاظت از محیط زیست و فرزندان زمین (که همگی را تام مولر نوشته بود) دیگر نامی از دیماگیو برده نشد. این خیالِ ساجز را راحت می‌کرد، اما ممکن بود تحقیق دوباره آغاز شود. به همین خاطر در تمام

طول اقامتش در کالیفرنیا، هر روز روزنامه‌ها را مطالعه می‌کرد. این کار مثل ایمان خصوصی یا دعای روزانه‌اش شده بود. این‌که به مقالات و گزارش‌ها نگاهی بیندازد و مطمئن شود دنبالش نمی‌گردند؛ بداند که می‌تواند بیست و چهار ساعت دیگر آسوده بماند.

بقیه‌ی صبح و بعد از ظهر را به کارهای روزمره می‌گذراند. مثل زن‌های خانه‌دار خرید و نظافت می‌کرد، لباس‌های چرک را به رختشویی می‌برد و در ماشین می‌ریخت و مراقب بود درست خرید کند. بعضی روزها که فرصت بیشتری داشت، پیش از رفتن به مدرسه به اسباب‌بازی فروشی محل می‌رفت و عروسک یا روبان سر یا کتاب قصه و مداد رنگی یا یویو و آدامس برای ماریا می‌خرید.

به این وسیله محبت خود را نشان می‌داد و هرچه بیش‌تر به او نزدیک می‌شد، بیش‌تر می‌خواست خوشحالش کند. ساچر در گذشته هیچ‌وقت مدت زیادی را با بچه‌ها نگذرانده بود و شگفت‌زده بود از این‌که می‌دید مراقبت از کودکان این‌قدر به تلاش نیاز دارد. ابتدا نیازمند تطابق درونی عظیمی بود، ولی وقتی به خواسته‌های ماریا خو گرفت، خوشش آمد و از تلاشی که می‌کرد لذت می‌برد. ماریا حتی وقتی هم نبود او را مشغول می‌کرد و داروی ضد تنهایی بود؛ موجودی که باعث می‌شد بار خوددینی را از دوشش بردارد.

او هر روز صبح هزار دلار در فریزر می‌گذاشت. اسکناس‌ها را درون یک کیسه‌ی پلاستیکی جا می‌داد تا نم نکشند و هر روز صبح آن‌ها را می‌شمرد. تا کنون حتی یک دلار هم کم نشده بود. دو هفته گذشت و ساچر نمی‌دانست این بی‌اعتنایی لیلیان را نسبت به پول، چگونه تعبیر

کند. آیا به این مفهوم بود که برنامه‌ی پرداخت را نمی‌پذیرفت، یا این‌که می‌خواست به او بفهماند پول برایش ارزشی ندارد و به این خاطر نبوده که به او اجازه داده در خانه‌اش بماند. هر دو تعبیر درست به نظر می‌رسیدند، ولی یکدیگر را ختنی می‌کردند و آخر سر او نمی‌فهمید در ذهن لیلیان چه می‌گذرد و قادر به تفسیر واقعیت نبود.

ظاهراً حتی نزدیکی او به ماریا نیز بر لیلیان تأثیر نمی‌گذاشت. نه حسادت او را برمی‌انگیخت و نه موجب می‌شد ساچز را تشویق کند. وقتی ساچز و ماریا روی کاناپه نشسته بودند و کتاب قصه می‌خواندند، یا روی زمین نشسته بودند و نقاشی می‌کردند، یا برای عروسک‌ها عصرانه درست می‌کردند، وارد خانه می‌شد، فقط سلام سی‌کرد، دخترش را می‌بوسید و به اتاق خوابش می‌رفت. کمی بعد پس از تعویض لباس دوباره از خانه بیرون می‌رفت. او تنها یک تماشاگر بود؛ شبی زیبا که در اوقاتی نامتظم ظاهر و ناپدید می‌شد و رد پایی نمی‌گذاشت. ساچز احساس می‌کرد او می‌داند چه می‌کند و این رفتار معمایی دلایلی دارد، ولی هیچ یک از توضیحاتی که به نظرش می‌رسید، قانع‌کننده نبود. سرانجام به این نتیجه رسید که دارد او را امتحان می‌کند و ادامه‌ی این قایم‌باشک بازی به این خاطر است که ببیند او تا چه مدت تاب می‌آورد. لیلیان می‌خواست اراده‌ی او را آزمایش کند و بداند به قدرت اراده‌ی خودش هست یا نه.

بعد، بی‌هیچ دلیل روشنی ناگهان ورق برگشت. اواسط هفته‌ی سوم، یک روز عصر لیلیان با یک کیسه‌ی خرید به منزل برگشت و گفت می‌خواهد آن شب شام درست کند. کاملاً خوشحال بود، مدام جوک می‌گفت و حرف‌های با نمک می‌زد و تغییری که در او دیده می‌شد آن قدر

عظیم و شگفت‌انگیز بود که ساچز گمان کرد مواد مخدر مصرف کرده است. تا آن شب هر سه نفر هیچ‌وقت با هم مر میز غذا نخورده بودند، اما ظاهراً لیلیان متوجهی خارق‌العاده بودن این شام نبود. ساچز را از آشپزخانه بیرون کرد و دو ساعت تمام آشپزی کرد. با گوشت بره و سبزیجات خوراکی خوشمزه‌ای درست کرده که ساچز را تحت تأثیر قرار داد، اما او نمی‌خواست از آن نتیجه‌گیری کند. احساس می‌کرد ممکن است یک تله باشد؛ نیرنگی که او را نرم کند. در عین حال با این‌که به شدت مایل بود در شادی لیلیان شریک شود، چیزی در درونش باعث می‌شد که نتواند. رسمی و دست‌پاچه بود و نمی‌دانست چه بگوید و رفتار توأم با خوش‌رویی که با تلاش زیاد در رابطه با لیلیان دست و پا کرده بود، ناگهان از میان رفته بود. بیش‌تر لیلیان و ماریا صحبت می‌کردند و پس از مدتی او به یک تماشاگر تبدیل شد؛ حضوری در حاشیه‌ی جشن. از رفتار خودش به شدت ناراضی بود و وقتی دومین گیلان شراب را که لیلیان به او تعارف کرده بود رد کرد، از خودش بدش آمد. لیلیان بی‌توجه به او شراب را در لیوانش ریخت و گفت: «نترس، گازت نمی‌گیرم.» ساچز جواب داد: «می‌دانم... فقط فکر کردم...» پیش از این‌که جمله‌اش را تمام کند لیلیان فوراً گفت: «این قدر فکر نکن. فقط شرابت را بنوش و خوش باش. برایت خوب است.»

با وجود این روز بعد مثل این بود که هیچ‌یک از این اتفاقات رخ نداده. لیلیان صبح زود از خانه بیرون رفت، تا صبح روز بعد برنگشت و در مابقی هفته هم زیاد آفتابی نشد. ساچز حساسی گیج شده بود. حتی در تردیدهایش هم شک وجود داشت و رفته رفته احساس می‌کرد زیر بار

این تجربه‌ی هولناک دارد وامی‌دهد. فکر می‌کرد شاید بهتر بود به نصیحت ماریا ترنر گوش می‌داد. شاید نباید این‌جا می‌ماند و بهتر بود هرچه زودتر برود. یک شب حتی چند ساعت به این فکر افتاد که خودش را به پلیس معرفی کند. هرچه باشد رنجش به پایان می‌رسید. شاید بهتر بود به جای دادن پول به آدمی که آن را نمی‌خواست، هزینه‌ی یک وکیل را می‌پرداخت. شاید باید به این فکر می‌کرد که چگونه به زندان نرود.

بعد، هنوز ساعتی از فرو رفتن در این افکار نگذشته بود که همه چیز دوباره وارونه شد. ساعت نزدیک یک بعد از نیمه شب بود و ساچز روی کاناپه‌ی اتاق‌نشین چرت می‌زد. از طبقه‌ی بالا صدای پا شنید. فکر کرد ماریاست که به دستشویی می‌رود، اما هنوز چرتش پاره نشده بود که ناگهان صدای پایی را شنید که از پله‌ها پایین می‌آمد. پیش از این‌که بتواند پتو را بردارد و بلند شود، چراغ روشن شد و کاناپه غرق نور شد. بی‌اختیار چشم‌هایش را بست. لحظه‌ای بعد، وقتی آن‌ها را باز کرد، لیلیان را دید که روی مبل نزدیک کاناپه نشسته بود. گفت: «باید با هم صحبت کنیم.» در حالی که دست به جیب پیراهنش می‌برد تا سیگاری بیرون بکشد و روشن کند، ساچز چهره‌اش را زیر نظر گرفت. اعتماد به نفس درخشان و رفتار حساب‌شده‌ی گذشته، از بین رفته بود و حالا حتی صدایش پر از تردید و شکننده‌تر از هر زمانی به نظر می‌رسید. کبریت را روی میز که مابین‌شان قرار داشت، گذاشت. ساچز یا چشم حرکتش را تعقیب کرد، بعد در حالی که نقش سبز و صورتی قوطی کبریت در یک آن حواسش را پرت کرده بود با دقت بیشتری به آن نگاه کرد. تبلیغ سکس تلفنی بود و درست در آن لحظه، با یک الهام قلبی، فهمید که هیچ چیز بی‌معنی نیست، که هر

چیز در دنیا به چیزهای دیگر ارتباط دارد.

لیلان گفت: «دیگر نمی‌خواهم خیال کنی که من یک هیولا هستم.» با این جمله شروع کرد و تا دو ساعت بعد بیش‌تر از آن‌چه ساچز در این مدت می‌دانست، درباره‌ی خودش گفت و رفته رفته طوری صحبت کرد که کینه را از دلِ او درآورد. موضوع این نبود که لیلان عذرخواهی می‌کرد یا این‌که ساچز همه‌ی گفته‌های او را باور کرده بود، ولی علی‌رغم خستگی و سوءظنش کم‌کم به این نتیجه رسید که وضع لیلان هم بهتر از خودش نبود؛ او هم با رفتارش همان‌قدر تأثیر گذاشته و لیلان را غمگین کرده بود. با این حال مدتی طول کشید. اول خیال می‌کرد این هم یک بازی است، ترفند دیگری برای گیج کردن و عصبی کردنِ او. ساچز حتی به این فکر افتاد که لیلان می‌داند او خیال فرار دارد؛ انگار می‌توانست فکر ساچز را بخواند، انگار وارد ذهنش شده بود و افکار او را شنیده بود. برای این پیش او نیامده بود که با او آشتی کند، بلکه آمده بود تا دلش را به دست آورد و مطمئن شود پیش از پرداخت همه‌ی پول، آن‌جا را ترک نخواهد کرد. به شدت دچار خیال‌بافی شده بود و اگر لیلان خودش صحبت پول را وسط نکشیده بود هرگز نمی‌فهمید تا چه حد داوری‌اش نادرست بوده است. در آن لحظه بحث تغییر کرد. لیلان درباره‌ی پول صحبت کرد و آن‌چه گفت آن‌قدر با گمانِ ساچز تفاوت داشت که ساچز را شرمسار کرد، چنان شرمسار که برای نخستین بار واقعاً به گفته‌هایش گوش داد.

لیلان گفت: «تو حدود سی هزار دلار به من داده‌ای. هر روز هم به آن اضافه می‌کنی، اما هرچه مقدار پول بیش‌تر می‌شود، من بیش‌تر می‌ترسم. نمی‌دانم تا کی می‌خواهی ادامه بدهی، ولی سی هزار دلار کافی است. از

کافی هم بیش تر و فکر می کنم بهتر است تمامش کنیم.»
 ساچز گفت: «نمی توانیم تمامش کنیم. تازه شروع کرده ایم.»
 - من دیگر نمی توانم ادامه بدهم.
 - البته که می توانی. تو قوی ترین آدمی هستی که تا حالا دیده ام، لیلیان.
 تا وقتی خیالت راحت باشد، می توانی به خوبی ادامه بدهی.
 - من قوی نیستم، قوی نیستم و خوب هم نیستم. وقتی مرا شناختی،
 از این که گذارت به این خانه افتاده پشیمان می شوی.
 - دادن پول بابت خوب بودن نیست، برای اجرای عدالت است. و اگر
 عدالت مفهومی داشته باشد، باید در مورد همه یکسان اجرا شود، چه
 خوب باشند، چه نباشند.
 در آن لحظه لیلیان به گریه افتاد. در حالی که چشم هایش به نقطه ای دور
 دست خیره شده بود، اشکش سرازیر شد. ولی اشک هایش را پاک نکرد،
 انگار می خواست گریه ای خود را نفی کند. ساچز احساس کرد گریه اش با
 گونه ای غرور آمیخته بود. انگار در عین حال نشان غم و علامت تسلیم
 نشدن به آن بود، و از این که لیلیان آن طور مقاومت می کرد، حس احترام در
 دلش جوشید. تا وقتی به اشک هایش اهمیت نمی داد و آن ها را پاک
 نمی کرد، تحقیرش نمی کردند.

بعد از آن بیش تر لیلیان حرف زد و در حالی که مدام سیگار می کشید،
 به تک گویی اش ادامه می داد که یا اظهار پشیمانی بود و یا به گردن گرفتن
 تقصیرها. ساچز در بیش تر موارد متوجه منظورش نمی شد، اما از ترس
 این که سبدا دوباره سکوت کند، پرسشی نمی کرد. لیلیان مدتی درباره ی
 مردی به نام فرانک صحبت کرد، بعد درباره ی تری و مدتی بعد آخرین

سال‌های زندگی مشترکش را با دیماگیو حکایت می‌کرد. از آن‌جا به موضوع پلیس رسید (که ظاهراً بعد از کشف جسد دیماگیو از او بازجویی کرده بود)، ولی پیش از پایان، درباره‌ی تصمیمی که برای ترک کالیفرنیا گرفته بود و زندگی در یک جای دیگر شروع به حرف زدن کرد. گفت تصمیم داشته از آن‌جا برود، که ناگهان ساجز پیدا شده و این طرح اجرا نشده بود. از آن پس دیگر نمی‌توانست درست فکر کند و نمی‌دانست دارد می‌رود یا می‌آید. ساجز انتظار داشت بیش‌تر توضیح بدهد، اما لیلیان داشت درباره‌ی کارش صحبت می‌کرد و با غرور می‌گفت که چگونه توانسته بدون دیماگیو گلیمش را از آب بکشد. حالا یک دیپلم ماساژ داشت، گاهی به عنوان مانکن برای کاتالوگ یک فروشگاه کار می‌کرد و روی هم رفته توانسته بود هزینه‌ی زندگی‌شان را تأمین کند. اما در این لحظه ناگهان حرفش را ناتمام گذاشت، انگار آن‌چه می‌گفت اهمیت نداشت و دوباره زد زیر گریه.

ساجز گفت: «همه چیز درست می‌شود. تو همه‌ی اتفاقات بد را پشت سر گذاشته‌ای، فقط هنوز خودت خبر نداری.»

حرف درستی زده بود که گفت و گوی‌شان را در فضایی مثبت به آخر رساند. هیچ چیز حل نشده بود، ولی لیلیان از شنیدن جملات او و تشویقش آسوده‌تر به نظر می‌رسید. وقتی پیش از بازگشت به اتاق خوابش دست او را برای تشکر فشرد، ساجز موفق شد جلوی خودش را بگیرد و دست لیلیان را بیش از حد فشار ندهد. اما لحظه عالی‌ای بود، لحظه‌ی تماسی واقعی و تردیدناپذیر. برگونه‌ی لیلیان بوسه کوچکی زد و فهمید حالا هر دو به خانه‌ی اول برگشته‌اند و هرچه پیش از این بین‌شان گذشته

بود، ناپدید شده است.

صبح روز بعد لیلیان همان وقت همیشگی از خانه بیرون رفت. ساچز و ماریا در راه مدرسه بودند، اما این بار وقتی به خانه برگشت یادداشتی در آشپزخانه توجهش را جلب کرد که ظاهراً به بالاترین امیدهایش دامن می‌زد، لیلیان نوشته بود: «برای دیشب متشکرم» (XXXX) از این که می‌دید به جای امضا علامت بوسه گذاشته است، خوشحال شد. ولو این که با انگیزه‌ای پاک آن را نوشته بود - به جای خدا حافظی عادی به طور غریزی علامت بوسه را گذاشته بود - X سه گانه به چیزهای دیگر هم اشاره می‌کرد. روی قوطی کبریتی که دیشب دیده بود، همان علامت به معنی سکس به کار رفته بود و این فکر که شاید لیلیان عمداً نشانه گذاری کرده بود، او را به هیجان می‌آورد؛ این که به جای نامش آن علامت را گذاشته بود تا تداعی معانی شود.

بر این اساس کاری را کرد که می‌دانست نباید بکند. حتی در حال انجام آن می‌دانست که اشتباه است و دارد عقلش را می‌بازد، اما نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. پس از به انجام رساندن کارهای آن روز صبح دنبال آدرس استودیوی ماساژی گشت که لیلیان گفته بود در آن کار می‌کند.

در شمال برکلی در خیابان شاتوک بود. بی آن که تلفن بزنند و وقت بگیرد، سوار اتومبیلش شد و به آن جا رفت. می‌خواست او را شگفت زده کند، یکپوه به آن جا برود و به او سلام کند، مثل یک دوست قدیمی. اگر آن لحظه بیکار باشد، تقاضای ماساژ می‌کند. این بهانه‌ی خوبی بود که امکان می‌داد لیلیان پوستش را لمس کند و وجدانش را هم آسوده می‌کرد، چون

تصور می‌کرد دارد به او کمک می‌کند تا هزینه زندگی‌اش را تأمین کند. آن وقت می‌گفت تا به حال یک حرفه‌ای مرا ماساژ نداده، می‌خواستم ببینم چه طور است. به راحتی استودیو را پیدا کرد، اما وقتی وارد شد و به زنی که پشت میز نشسته بود گفت با لیلیان استرن کار دارد، پاسخ کوتاه و یخ‌زده‌ای شنید. زن گفت: «لیلیان استرن بهار گذشته از این جا رفت و دیگر خودش را نشان نداد.»

این آخرین چیزی بود که انتظارش را داشت. وقتی داشت از استودیو بیرون می‌آمد احساس کرد به او خیانت شده؛ انگار از دروغی که شنیده بود، آتش گرفته بود. آن شب لیلیان به خانه برگشت و او از این بابت خوشحال شد. می‌خواست تنها باشد. هرچه باشد نمی‌توانست چیزی بگوید. اگر می‌گفت آن روز به کجا رفته، رازش برملا می‌شد و احتمال داشت امکان نزدیک شدن به لیلیان را از دست بدهد. شاید هم شانس آورده بود که به این زودی به حقیقت پی برده بود. با خودش گفت باید در مورد احساساتش محتاط‌تر باشد. بهتر بود دیگر غریزی رفتار نکند و بیهوده هیجان‌زده نشود. این درسی بود که باید می‌آموخت و امیدوار بود آن را فراموش نکند.

اما فراموشش کرد. آن هم نه در دراز مدت، بلکه فردای همان روز. بار دیگر شب بود. ماریا را به بستر برده بود و خودش روی کاناپه دراز کشیده، یکی از کتاب‌های لیلیان را درباره‌ی تناسخ می‌خواند. این که لیلیان از این جور چرندیات خوشش می‌آمد، حالش را به هم می‌زد و با حالتی کینه‌جویانه و تمسخرآمیز کتاب را می‌خواند. انگار هر صفحه‌ی آن از حماقت و سطحی بودنِ سرگیجه‌آور ذهنش شهادت می‌داد. با خودش

گفت لیلیان زن نادانی است، مخلوطی از حرکات سلیقه‌ای و افکار بی‌منطق است. چگونه می‌توانست از چنین آدمی انتظار داشته باشد که او را درک کند و حتی یک دهم رفتار او را بفهمد؟ اما درست در لحظه‌ای که می‌خواست کتاب را ببندد و چراغ را خاموش کند، لیلیان وارد خانه شد. تنگ‌ترین لباسی سیاهی را که تا آن وقت دیده بود، به تن داشت و ساچز بی‌اختیار با دیدنش لبخند زد. بسیار زیبا بود و گونه‌هایش از مستی گل انداخته بود. تماشا کردنش دلپذیر بود و حالا که می‌دید در قابِ در ایستاده، نمی‌توانست نگاهش را بگیرد.

لیلیان گفت: «سلام رفیق، دلت برام تنگ شده بود؟»

— آره. از وقتی پایت را بیرون گذاشتی، تا همین الان.

لحش شوخ و بازیگوش بود، اما آنچه می‌گفت حقیقت داشت.

— خوب است، چون سن هم دلم برایت تنگ شده بود.

تزدیک میز ایستاد، خنده‌ی کوتاهی کرد و در حالی که بازوهایش را به سبک مانکن‌ها باز می‌کرد، روی نوک پنجه‌هایش چرخید. گفت: «لباسم را دوست داری؟ صد دلار از حراج خریدم. خوب می‌ارزد، نه؟»

— بله، خوب می‌ارزد. اندازه‌اش هم درست است، چون اگر تنگ‌تر بود، دیگر نمی‌شد خیال‌بافی کرد. یعنی پوشیدن و نپوشیدنش یکسان می‌شد.

— لباس خوب این‌طور است؛ ساده و دلریا.

— درباره‌ی سادگی نمی‌دانم، آن یکی بله، اما ساده نه.

— ولی جلف هم نیست.

— نه، به هیچ وجه. آن قدر خوش‌دوخت است که نمی‌تواند جلف باشد.

— خوب است. یک نفر می‌گفت جلف است و من می‌خواستم پیش از آن‌که درش بیاورم، نظر تو را بدانم.

— یعنی نمایش مُد تمام شد؟

— آره، تمام شده، دیروقت است و نمی‌توانی از زنی به سن من انتظار داشته باشی تمام شب را بیدار بماند.

— بد شد. تازه داشت خوشم می‌آمد.

— بعضی وقت‌ها دوزاری‌ات دیر می‌افتد، نه؟

— شاید. معمولاً از عهده‌ی مسایل پیچیده خوب برمی‌آیم، اما چیزهای ساده گیجم می‌کنند.

— لابد چیزهایی مثل لباس درآوردن. اگر بیش‌تر طولش بدهی، ناچارم خودم درش بیاورم که به آن خوبی نیست.

— راست می‌گویی. به‌خصوص که به نظر کار سختی نمی‌آید. نه دکمه دارد نه بند و نه زیپ که هنگام کشیدن گیر کند. کافی است از پایین آن را بکشی.

— یا از بالا شروع کنی و بعد بیایی پایین‌تر، انتخاب با شماست آقای ساچز.

لحظه‌ای بعد لیلیان کنارش روی کاناپه نشسته بود و چند دقیقه بعد، لباس سیاه روی زمین بود، [...] ساچز می‌دانست که او مست است، اما حتی اگر این حالت تصادفی بود و مشروب و بی‌حوصلگی لیلیان را به سوی او کشانده بود باز هم قبولش داشت. با خودش گفت شاید دیگر فرصتی پیش نیاید و حالا که چهار هفته انتظارش را کشیده بود، رد کردن اشتیاق او قابل تصور نبود.

[...]

ممکن نبود بفهمد چه پیش آمده و ساچز هرگز جرئت پرسیدن پیدا نکرد. فقط با جریان اتفاقات همراه شد و بر آن موج توضیح ناپذیر خوشبختی سوار. جز این که همان جا باشد، هیچ نمی خواست. او و لیلیان یک شبه تبدیل به زوج شده بودند. آن روز لیلیان نزد ساچز در خانه ماند، در انجام کارها به او کمک کرد و دوباره مسئولیت مادری ماریا را به عهده گرفت. هر بار که ساچز به او نگاه می کرد، انگار جمله ای را تکرار می کرد که در نخستین صبح اولین روز در بستر گفته بود. یک هفته گذشت و هرچه امکان پشیمان شدن لیلیان کم تر می شد، ساچز بیش تر آن چه را که رخ می داد، می پذیرفت. چند روز پشت سر هم لیلیان را برای خرید بیرون برد و برایش لباس، کفش، زیرپوش های ابریشمی، گوشواره های یاقوت و گردن بند مروارید خرید. با هم به رستوران های گران قیمت می رفتند و شراب می نوشیدند، حرف می زدند، برای آینده برنامه می ریختند و هم آغوشی می کردند. شاید این وضعیت برای این که حقیقت داشته باشد زیادی خوب به نظر می رسید، اما ساچز دیگر قادر نبود درباره ی آن چه خوب است و آن چه حقیقت دارد فکر کند. راستش دیگر نمی توانست درباره ی هیچ چیز فکر کند.

معلوم نیست این وضع تا کی می توانست ادامه داشته باشد. شاید اگر فقط به هر دو نفرشان مربوط می شد، می توانستند از این رابطه ی انفجارآمیز، این عشق عجیب و نامقبول، چیزی بازند.

علی رغم مفاهیم شیطانی که می شود پیدا کرد، امکان داشت ساچز و لیلیان به زندگی مشترک ادامه دهند. ولی واقعیت های دیگری به آنها

هجوم آورد و هنوز دو هفته از این زندگی تازه نگذشته بود که همه چیز زیر سؤال رفت. درست است که آن‌ها عاشق شده بودند، اما تعادل خانواده را به هم زده بودند و ماریای کوچک از این دگرگونی راضی نبود. مادرش را دوباره به دست آورده بود، اما چیزی را هم از دست داده بود؛ چیزی که احساس می‌کرد کمبودش دنیای او را درهم ریخته است. یک ماه بود که او و ساجز در فضایی بهشتی زندگی می‌کردند. ساجز تنها به ماریا علاقه نشان می‌داد و طوری او را تر و خشک می‌کرد که تا آن وقت هیچ‌کس نکرده بود. و حالا بی‌هیچ مقدمه‌ای رهایش کرده بود. به اتفاق مادرش نقل مکان کرده بود و به جای این‌که پیش او در خانه بماند، پرستاری آورده بود و هر شب بیرون می‌رفت.

این وضع برای ماریا ناخوشایند بود. از مادرش رنجیده بود که او را از ساجز دور کرده و از ساجز که او را رها کرده بود. پس از چند روز، ماریای ملایم و دوست داشتنی به کودکی عصبی تبدیل شد که مدام قهر می‌کرد و اشک می‌ریخت.

در دومین یک‌شنبه ساجز پیشنهاد کرد به اتفاق به باغ گل سرخ در تپه‌های برکلی بروند. ظاهراً ماریا سرحال بود. لیلیان یک کیسه خواب کهنه را از گنجه بیرون آورد، بعد همگی سوار بیوک شدند و به آن طرف شهر رفتند. ساعت اول همه چیز به خوبی گذشت. ساجز و لیلیان کیسه خواب را پهن کرده، روی آن دراز کشیده بودند. ماریا تاب‌بازی می‌کرد و خورشید بازمانده‌ی مه صبحگاهی را ذوب می‌کرد. حتی مدتی بعد، وقتی سر ماریا به بارفیکس خورد، چندان جای نگرانی نبود. در حالی که گریه می‌کرد دوان دوان آمد پیش آن‌ها، درست مثل هر کودک دیگری.

لیلیان او را بغل گرفت، نوازش کرد و شقیقه‌اش را که سرخ شده بود، به آرامی بوسید. ساچز فکر کرد این داروی خوبی است، اما در ماریا تأثیری نکرد. دخترک به گریه ادامه داد و با این‌که خراش کوچکی برداشته بود، به شدت شکایت می‌کرد و طوری حق می‌کرد که نزدیک بود خفه شود. لیلیان باز هم او را نوازش کرد و سعی کرد آرامش کند. اما این بار ماریا خودش را پس کشید و گفت مادرش او را زیادی فشار می‌دهد. و ساچز رنجش را در نگاه لیلیان خواند، و بعد، وقتی ماریا او را از خود راند، نشان خشم بر چهره‌اش نقش بست. انگار اوضاع ناگهان بحرانی شد. ساچز چشمش به بستنی فروشی افتاد که دگه‌اش را همان نزدیکی برپا کرده بود. گفت می‌خواهد برای ماریا بستنی قیفی بخرد و در حالی که به او لبخند می‌زد گفت: «حالت را خوب می‌کند.» وقتی نزدیک بستنی فروش رسید و با طعم‌های گوناگون بستنی‌ها رویه‌رو شد، چون نمی‌دانست کدام را انتخاب کند، بستنی پسته و میوه را انتخاب کرد. خیال می‌کرد ماریا از آن رنگ‌ها و طعم‌ها خوشش می‌آید. ولی او خوشش نیامد و با این‌که موقع برگشتن ساچز گریه‌اش خفیف‌تر شده بود، با تردید به بستنی نگاه کرد و پس از مزه مزه کردن، دوباره جهنم آغاز شد. چهره‌اش را در هم کشید، بستنی را طوری تف کرد که انگار زهر است و گفت حالم را به هم زد. بعد دوباره شروع به گریه کرد و عصبانی، قیف بستنی را با شدت به طرف ساچز پرت کرد. بستنی به شکم او خورد و به بلوزش پاشید. ساچز به لکی بلوزش نگاه می‌کرد که لیلیان به طرف ماریا رفت و سیلی محکمی به صورتش زد.

فریاد کشید: «حیوان! حیوان بدبخت! احمق بی چشم و رو. می‌کشمت.

می فهمی؟ جلو روی همه‌ی این آدم‌ها می‌کشمت.» و پیش از این‌که ماریا به خودش بیاید، سیلی دیگری به او زد.

ساجز گفت: «بس کن!» صدایش محکم و عصبانی بود و در یک آن نزدیک بود لیلیان را هل بدهد روی زمین: «حق نداری این بیچه را بزنی. شنیدی چی گفتم؟»

لیلیان گفت: «به تو مربوط نیست آقا، بچه‌ی خودم است و هر کاری بخواهم با او می‌کنم.» کاملاً خشمگین بود.

– نباید او را بزنی. سن اجازه نمی‌دهم.

– اگر حقش باشد می‌زنمش و هیچ‌کس هم نمی‌تواند دخالت کند. حتی تو، آقا زرنگه.

ابتدا وضع بدتر شد. ساجز و لیلیان تا ده دقیقه بگو مگو می‌کردند و اگر دور و برشان آدم‌های دیگری نبود، خدا می‌داند چه پیش می‌آمد. هرچه بود، بالاخره به خود مسلط شدند. از یکدیگر معذرت خواستند، روی هم را بوسیدند و تا پایان بعدازظهر در این باره چیزی نگفتند. بعد به سینما رفتند، در یک رستوران چینی شام خوردند و وقتی موقع بازگشت ماریا را در رختخوابش گذاشتند، تصور می‌کردند اتفاق آن روز را فراموش کرده‌اند. در واقع این اولین نشانه‌ی تیره‌بختی بود، و از لحظه‌ای که لیلیان به ماریا سیلی زد تا پنج هفته‌ی بعد که ساجز برکلی را ترک کرد، همه چیز دگرگون شد.

در ۶ ژانویه ۱۹۸۸، یک بمب در مقابل دادگاه شهر ترنبول در اوهایو منفجر شد و بدل کوچک ترمجمه‌ی آزادی را منهدم کرد. بسیاری تصور کردند کار نوجوان‌ها بوده؛ اقدامی که انگیزه‌ی سیاسی نداشته، اما چون یک نماد ملی منفجر شده بود، روز بعد رسانه‌ها آن را گزارش کردند. شش روز بعد مجسمه‌ی آزادی دیگری در دانبورگ پنسیلوانیا منفجر شد. شرایط یکسان بود: انفجار کوچکی در نیمه‌های شب، بی آن‌که کسی زخم بردارد و چیز دیگری به جز مجسمه منهدم شود. با وجود این نمی‌شد گفت هر دو انفجار کار یک نفر بوده، یا این‌که انفجار دوم تقلید اولی بوده است. آن موقع هیچ‌کس برای این اقدامات اهمیت چندانی قائل نبود. با این حال یکی از سناتورها در اعلامیه‌ای این «خرابکاری‌ها» را محکوم کرد و از بمب‌گذاران درخواست کرد فوراً به اقدامات جنایتکارانه خود خاتمه دهند. او گفت: «شما نه فقط یک مال شخصی را تخریب کرده‌اید، بلکه به نماد ملی ما بی‌حرمتی کرده‌اید. آمریکایی‌ها مجسمه‌ی آزادی‌شان

را دوست دارند و چنين اعمالی را تحمل نمی کنند.»

روی هم رفته صد و سی بدل کوچک مجسمه‌ی آزادی در اماکن عمومی در سراسر آمریکا وجود دارد و در پارک‌ها، رویه‌روی شهرداری‌ها، بالای بام ساختمان‌ها به چشم می خورد. بر خلاف پرچم که گاهی موجب عدم توافق میان مردم می شود، مجسمه‌ی آزادی نمادی است که مباحثه نمی آفریند. بسیاری از آمریکایی‌ها نسبت به پرچم‌شان احساس غرور می کنند، اما بسیاری هم از آن شرمسارند. در حالی که مجسمه‌ی آزادی از این اختلافات در امان است. در صد سال گذشته فراسوی سیاست و ایدئولوژی، در مرز کشور پابرجا مانده و نماد همه‌ی خصلت‌های نیکو بوده است.

مجسمه‌ی آزادی بیش از آن که واقعیت را بنمایاند، نشانگر امید و ایمان است و کسی را نمی توان یافت که آنچه را که این مجسمه مظهر آن است، مردود بشمارد؛ دموکراسی، آزادی و برابری در مقابل قانون. مجسمه نماد بهترین‌هایی است که آمریکا می تواند به جهان عرضه کند و اگرچه ممکن است نرسیدن آمریکا به این آرمان‌ها بسیار دردناک باشد، خود آرمان‌ها زیر سؤال نرفته‌اند و به میلیون‌ها انسان آرامش می بخشند. همین آرمان‌ها به همه‌ی ما امید بخشیده‌اند که روزی در جهان بهتری زندگی خواهیم کرد.

پانزده روز پس از انفجار پنسیلوانیا، مجسمه‌ی دیگری در مرکز ماساچوست متهدم شد. این بار پیامی هم فرستاده شد. صبح روز بعد، بمب‌گذار در اطلاعیه‌ای تلفنی به روزنامه‌ی اسپرینگ فیلدریپالیکن گفت: «آمریکا بیدار شو. زمان اجرای آنچه ادعا می کنی فرا رسیده است.

اگر نمی‌خواهی مجسمه‌های دیگر را منفجر کنم، به من ثابت کن که ریاکار نیستی. به جای این‌که بمب بسازی، برای مردمت کاری بکن. اگر نه، به انفجار ادامه خواهم داد. امضا: شیخ آزادی.»

تا هجده ماه بعد، نه مجسمه‌ی دیگر در مناطق مختلف منفجر شدند. حتماً همه، این اتفاقات را به خاطر دارند و نیازی نیست که من جزئیات اقدامات شیخ را بازگو کنم. در بعضی شهرها افرادی که از سازمان‌ها و انجمن‌های گوناگون داوطلب شده بودند و شبانه‌روز از مجسمه‌ها محافظت می‌کردند. اما مردم همه‌ی شهرها این‌طور مراقب نبودند و شیخ هربار موفق به فرار می‌شد. هربار پس از انهدام یک مجسمه، وقفه آن‌قدر طولانی می‌شد که همه تصور می‌کردند انفجارها دیگر تمام شده. بعد ناگهان در جای دیگری با هزاران کیلومتر فاصله سر و کله‌ی او پیدا می‌شد و بمب دیگری را منفجر می‌کرد. البته خیلی‌ها به شدت خشمگین بودند، اما بعضی‌ها به شیخ حق می‌دادند. موافقان در اقلیت بودند، اما آمریکا کشور بزرگی است و تعداد آن‌ها کم نبود. شیخ برای آن‌ها به یک جور قهرمانِ زیرزمینی و مردمی تبدیل شده بود. گمان می‌کنم پیام‌های او در این مورد تأثیرگذار بودند؛ پیام‌هایی که صبح پس از هر انفجار به وسیله‌ی تلفن برای روزنامه‌ها و ایستگاه‌های رادیویی می‌فرستاد کوتاه بودند، ولی ظاهراً با گذشت زمان بهتر می‌شدند و کوتاه‌تر و شاعرانه‌تر نارضایتی او را از وضع مملکت مطرح می‌کردند. یکی از پیام‌ها این‌طور آغاز می‌شد: «هر فردی تنهاست، بنابراین فقط می‌توانیم با یکدیگر یاری کنیم.» و دیگری: «دموکراسی را هدیه نمی‌دهند، هر روز باید برای به دست آوردن آن مبارزه کنیم وگرنه با خطر از دست دادنش روبه‌رو می‌شویم. تنها سلاحی

که در دسترس داریم قانون است.» و دیگری: «اگر نسبت به کودکان بی‌اعتنا باشیم، خودمان را نابود می‌کنیم. ما فقط تا اندازه‌ای در زمان حال به سر می‌بریم که به آینده ایمان داشته باشیم.» بر خلاف اعلامیه‌های عادی تروریست‌ها که با بیانی متورم، تقاضاهای خصمانه‌ای را مطرح می‌کردند، خواسته‌های شیخ امکان‌ناپذیر نبود. او فقط از آمریکا می‌خواست که مراقب باشد و راه و روش خود را تغییر دهد. به یک معنا، پیام‌های شیخ دارای حالتی مذهبی بودند و پس از مدتی بیش‌تر به گونه‌ای پیامبر ملایم شباهت داشت تا سیاستمداری انقلابی. آخرش این بود که او چیزی را که بسیاری از مردم احساس می‌کردند، با صدای بلند می‌گفت و در بعضی محافل افرادی علناً شروع به حمایت از عملیات او کردند. می‌گفتند هرچه باشد بمب‌های او به کسی صدمه نزده و اگر این بمب‌گذاری‌ها موجب می‌شد که مردم، خود و زندگی‌شان را زیر سؤال ببرند، به نوبه‌ی خود اقدام مثبتی بود.

راستش را بخواهید، آن موقع این ماجرا را به دقت دنبال نمی‌کردم. آن زمان وقایع مهم‌تری در جهان رخ می‌داد و هروقت شیخ آزادی توجهم را به خود جلب می‌کرد، او را به صورت آدمی خل‌وضع به نظر می‌آوردم، به شکل یکی از مراحل گذرای تاریخ جنون در آمریکا. با وجود این گمان نمی‌کنم اگر بیش‌تر به موضوع علاقه‌مند می‌شدم، می‌توانستم حدس بزنم که شیخ همان ساچر است. این موضوع از حد تصور بیرون بود و بیگانه با هر امکانی. نمی‌دانم چگونه می‌توانستم ارتباط این دو را درک کنم. با این حال (می‌دانم که به نظر عجیب می‌آید) شیخ مرا به یاد ساچر می‌انداخت. وقتی اولین انفجارها گزارش شد، چهارماه از ناپدید شدن بن

می‌گذشت و اسم بردن از مجسمه‌ی آزادی فوراً ساچز را تداعی می‌کرد. شاید این تداعی طبیعی بود - با توجه به رمانی که نوشته بود و شرایط سقوط دو سال قبلش - ولی در هر حال از آن پس برای من ادامه داشت. هربار گزارش‌های مربوط به شیخ را می‌خواندم، به بن فکر می‌کردم. خاطرات دوستی مان در نظرم مجسم می‌شد و ناگهان غمگین می‌شدم و دلم سخت هوایش را می‌کرد.

اما واکنش من در این حد باقی ماند. شیخ نشانه‌ی غیبت دوست و دلتنگی من بود و بیش از یک سال گذشت تا به خود شیخ توجه کردم. بهار ۱۹۸۹ بود. وقتی تلویزیون را روشن کردم، دانشجویان جنبش دموکراسی در چین را دیدم که از بدل مجسمه‌ی آزادی در میدان تیانمن پرده‌برداری کردند. در آن لحظه پی بردم که قدرت این نماد را درست ارزیابی نکرده بودم. مجسمه‌ی آزادی مظهر ایده‌ای بود که به همه‌ی مردم جهان تعلق داشت و شیخ در زنده کردن دوباره‌ی مفهوم آن نقش مهمی داشت. بی‌توجهی من نادرست بود. او در ژرفنای زمین تحرکی ایجاد کرده بود و امواج آن اینک به سطح می‌رسیدند و در همین حال به همه جا سرایت می‌کردند. اتفاقی افتاده بود، چیز تازه‌ای در فضا موج می‌زد و در آن بهار روزهایی بود که وقتی در خیابان‌ها قدم می‌زدم، تصور می‌کردم این امواج را در پیاده رو، زیرپایم احساس می‌کنم.

از اول سال، نوشتن رمان تازه‌ای را آغاز کرده بودم و تابستان گذشته وقتی همراه با ایریس از نیویورک به ورمونت رفتم، طوری در ماجرای آن غرق شده بودم که نمی‌توانستم به چیز دیگری فکر کنم. روزیست و پنج ژوئن، استودیوی سابق ساچز را تبدیل به اتاق کار خودم کردم و حتی آن

وضعیت عجیب، زمان‌بندی فعالیتیم را به هم نزد. نقطه‌ای وجود دارد که در آن، کتاب بر زندگی آدم مسلط می‌شود؛ هنگامی که جهانی که تصور کرده‌ای، برایت از دنیای واقعی مهم‌تر می‌شود، و من اصلاً در این فکر نبودم که روی صندلی سابق ساچز نشسته‌ام، سر میز او می‌نویسم و در فضای گذشته‌ی او به سر می‌برم. شاید فکر کردن به ساچز برایم خوشایند هم بود. از این که احساس می‌کردم بار دیگر به دوستم نزدیک هستم لذت می‌بردم و فکر می‌کردم، اگر بداند در خانه‌اش هستم خوشحال می‌شود. شیخ ساچز خوشامد می‌گفت و تهدید یا امواج شرارت‌آمیزی در کلبه‌اش جا نگذاشته بود.

احساس می‌کردم که مایل است من در آن جا باشم و گو این که عاقبت نظر ایریس را پذیرفته بودم (که او مرده است و هرگز برنخواهد گشت)، مثل این بود که هم‌چنان با هم تفاهم داشتیم و هیچ چیز میان ما تغییر نکرده بود.

اوایل ماه اوت ایریس به مینه سوتا رفت تا در جشن عروسی دوست دوران بچگی‌اش شرکت کند. او سونیا را همراهش برده بود و چون دیوید تا آخر ماه در اردوگاه تابستانی می‌ماند، من تنها ماندم تا روی کتابم کار کنم. پس از یکی دو روز دچار همان گرفتاری‌هایی شدم که هر وقت از ایریس دور بودم پیش می‌آمد: کار بیش از حد، غذای ناکافی، ناآرامی و بی‌خوابی شب‌ها. شب‌هایی که با ایریس هستم، همیشه می‌خواهم، اما به محض این که او به سفر می‌رود حتی از بستن چشم‌هایم هم واهمه دارم. هر شب از شب پیش مشکل‌تر می‌شود و ناچار تا ساعت یک، دو، سه‌ی بعد از نیمه شب چراغ را روشن می‌گذارم. هیچ یک از این‌ها اهمیتی

ندارد، ولی به خاطر این‌که تابستان گذشته در غیاب ایریس همین گرفتاری‌ها را داشتم، وقتی ساچز ناگهان در ورمونت ظاهر شد، بیدار بودم. ساعت حدود دو بعد از نیمه شب بود و من در اتاق خواب طبقه‌ی بالا روی تخت دراز کشیده بودم و یکی از آن کتاب‌های پلیسی که به درد سطل زباله می‌خورند را می‌خواندم؛ داستان یک جنایت بود که یکی از مهمانان قبلاً در خانه جا گذاشته بود. در این لحظه صدای حرکت اتومبیلی را در سربالایی خاکی شنیدم. نگاه از کتاب گرفتم و منتظر شدم تا اتومبیل از مقابل خانه رد شود، ولی حرکت آن کند شد، نور چراغ‌هایش به پنجره افتاد، دور زد و در حیاط توقف کرد. فوراً شلووارم را پوشیدم، از پله‌ها پایین آمدم و چند لحظه پس از خاموش شدن موتور در آشپزخانه بودم. فرصت فکر کردن نداشتم. فوراً به سراغ وسایل آشپزخانه رفتم. بلندترین کاردی را که پیدا کردم برداشتم و در تاریکی منتظر تازه وارد ماندم. خیال می‌کردم باید یک دزد یا دیوانه باشد و تا چند لحظه واقعاً وحشت زده بودم.

پیش از این‌که بتوانم به او حمله کنم، چراغ روشن شد. یک رفتار خود به خودی بود - رسیدن به آشپزخانه و روشن کردن چراغ - و در لحظه‌ای که طرح حمله‌ام نقش بر آب شد، پی بردم که تازه وارد ساچز است. با این حال میان این دو واقعیت در کم‌ترین زمانی که گذشت، تصور کردم مرگم حتمی است. او سه چهار قدم برداشت و بعد خشکش زد. در این لحظه بود که مرا در گوشه‌ی آشپزخانه دید که هم‌چنان کارد در هوا بلند کرده، آماده‌ی حمله بودم.

گفت: «یا مسیح خدا، تویی؟»

سعی کردم چیزی بگویم، اما هیچ صدایی از گلویم بیرون نیامد.

ساچز در حالی که هم چنان با ناباوری به من نگاه می کرد گفت: «چراغ روشن بود، خیال کردم فنی این جاست.»
گفتم: «نه، فنی این جا نیست.»
- این طور معلوم است.

- ولی تو هم نیستی. نمی توانی خودت باشی، تو مرده ای. حالا همه این را می دانند. حتماً جایی در کنار یک جاده در گودالی افتاده ای و جسدت زیر گرد و خاک و برگ های خشکیده دارد می پوسد.

مدتی طول کشید تا از حالت شوک بیرون آمدم، ولی نه آن قدر که تصورش را می کردم. به نظرم آمد حالش خوب است و به جز دسته ای موی سفید که با بقیه ی موهایش مخلوط شده بود، همان آدم همیشگی بود. شاید این حالت مرا آرام کرد. این شبی نبود که برگشته بود، همان دوست قدیمی ام ساچز بود که مثل همیشه پر از گفتنی بود. کمی پس از ورود او به خانه، دوباره به حضورش خو گرفتم و باور کردم که زنده است. گفت خیال نمی کرده با من رویه رو شود، و پیش از نشستن پای حرف، چندبار اظهار تأسف کرد از این که آن طور یکه خورده بود. با توجه به شرایط، بی آن که عذرخواهی کنم گفتم: «به خاطر چاقو بود. اگر من هم موقع ورود، کسی را دیده بودم که نزدیک بود به من ضربه بزنند، حتماً جا می خوردم».

و اضافه کردم: «این نیست که از دیدن تو خوشحال نشده باشم، فقط انتظارش را نداشتم، همین.»

— مجبور نیستی خوشحال باشی. پس از گذشت این ماه‌ها، دلیلی ندارد که از دیدن من شاد بشوی.

— ناراحت نیستم. اعتراف می‌کنم که اوایل واقعاً خشمگین بودم، اما بعد از چند ماه خشمم فروکش کرد.
— و بعد؟

— بعد ترسیدم بلایی به سرت آمده باشد. بعد از آن هم نگران بوده‌ام.

— فنی چی؟ او هم از همین می‌ترسید؟
— روحیه‌ی فنی از من قوی‌تر است. او همیشه اطمینان داشت که تو زنده هستی.

ساجز لبخند زد. ظاهراً از آن‌چه گفته بودم خوشش آمده بود. تا آن لحظه نمی‌دانستم می‌خواهد برود یا بماند، اما ناگهان صدلی‌ای را جلو کشید و پشت میز آشپزخانه نشست. ظاهراً تصمیم مهمی گرفته بود. گفت: «حالا چه نوع سیگاری می‌کشی؟» و با همان لبخند به من نگاه کرد.
— سیگار شیمل پنیکس، مثل سابق.

— خب، چند تا از آن سیگار برگ‌های کوچکت را بیاور و یک بطر چیزی که بنوشیم.

— تو حتماً خسته‌ای.

— البته که خسته‌ام. چهار صد مایل تا این‌جا راه آمده‌ام و ساعت دوی بعد از نیمه شب است. اما تو انتظار داری همه چیز را برایت بگویم، نه؟
— می‌توانم تا فردا صبر کنم.

— ممکن است تا فردا جرتم را از دست بدهم.

— یعنی حالا آماده‌ای صحبت کنی؟

— آره، می‌خواهم همه چیز را بگویم. تا آمدم این‌جا و تو را کارد به دست دیدم، مایل نبودم کلمه‌ای بگویم. نظر من همیشه این بوده که چیزی نگویم و همه چیز را برای خودم نگه دارم. ولی حالا عقیده‌ام عوض شده. موضوع این نیست که رازداری آزارم می‌دهد، بلکه ناگهان به این نتیجه رسیده‌ام که کسی باید همه چیز را بداند. یعنی اگر بلایی بر سر من بیاید.

— چرا باید بلایی به سرت بیاید؟

— برای این‌که در خطر هستم و ممکن است بدشانسی بیاورم.

— چرا می‌خواهی به من بگویی؟

— چون بهترین دوستم هستی و می‌دانم که می‌توانی سر نگهدار باشی.

بعد لحظه‌ای سکوت کرد، مستقیم به چشم‌هایم خیره شد و گفت:

«می‌توانی راز نگهدار باشی، نه؟»

— فکر می‌کنم. راستش گمان نمی‌کنم تا به حال رازی را شنیده باشم،

اما همیشه رازی در دل داشته‌ام.

گفت‌وگویی ما چنین آغاز شد؛ با این جمله‌های معمایی و اشاره به خطر آینده. از گنجه یک بطری بورئین و دو لیوان تمیز برداشتم و همراه ساچز از حیاط به استودیو رفتم. سیگار برگ‌هایم را آن‌جا نگه می‌داشتم پنج ساعت تمام، او در حالی‌که با خستگی مبارزه می‌کرد، سیگار کشید و نوشید و ماجرایش را برایم تعریف کرد. هر دو در دو طرف میز کار شلوغ من روی نیمکت در مقابل هم نشسته بودیم. اطراف‌مان چند شمع روشن بود و در حالی‌که صدای ساچز در اتاق طنین می‌انداخت، پرتو لرزان‌شان بر دیوارها نقش می‌بست. او می‌گفت و من گوش می‌دادم و آرام آرام به آن‌چه تاکنون نوشته‌ام، پی بردم.

پیش از این که شروع به صحبت کند، فهمیده بودم که اتفاق خارق‌العاده‌ای برایش روی داده است. اگر جز این بود در تمام این مدت مخفی نمی‌شد و این قدر زحمت نمی‌کشید که به ما بقبولاند مرده است. تا این جا همه چیز روشن بود، و حالا که ساچز بازگشته بود، آماده بودم عجیب‌ترین و شگفت‌انگیزترین حکایت‌ها را بشنوم؛ ماجرای که خودم هرگز خوابش را هم نمی‌دیدم. وقتی عاقبت شروع به صحبت کرد. به پشتی‌اش تکیه داد و گفت: «حتماً درباره‌ی شبیح آزادی چیزهایی شنیده‌ای.» حتی مژه بر هم نزدم. بی آن‌که به او مجال دهم گفتم: «پس ماجرا این است. تو آن مرد عجیبی هستی که مجسمه‌ها را منفجر می‌کند. شغل بدی نیست، اما کسی تو را مأمور کرده که وجدان جهان باشی؟ آخرین باری که دیدمت داشتی رمان می‌نوشتی.»

برای پاسخ به این پرسش ناچار تمام شب حرف زد. با این حال در ماجرای که تعریف کرد وقفه‌هایی بود که هم‌چنان مبهم مانده است. به‌طور کلی این ایده در مراحل مختلف به سراغش آمد؛ با میلی خوردن ماربا در برکلی آغاز شد و در پایان رابطه‌اش با لیلیان ادامه پیدا کرد. رفته رفته تسلیم دیماگیو می‌شد و مدام به مردی که کشته بود می‌اندیشید.

ساجز گفت: «بالاخره جرئت کردم به اتاقش بروم. فکر می‌کنم همه چیز از آن‌جا شروع شد؛ نخستین گام به سوی یک هدف. تا آن زمان حتی در آن را باز نکرده بودم. از آن‌چه ممکن بود در آن پیدا کنم بیش از حد وحشت داشتم. اما بار دیگر لیلیان منزل نبود، ماربا به مدرسه رفته بود، من تنها در خانه نشسته بودم و به آرامی عقلم را از دست می‌دادم. همان‌طور که حدس می‌زدم، بسیاری از اشیای شخصی دیماگیو را از

آن جا برده بودند. در اتاق نه نامه‌ای بود، نه دفتر تلفنی، نه هیچ چیزی که از زندگی مشترک او با لیلیان حکایت کند. با وجود این به چند کتاب برخوردیم: سه جلد آثار مارکس، زندگی نامه‌ی باکوین و جزوه‌ای درباره‌ی روابط نژادی در آمریکا نوشته‌ی تروتسکی. و بعد یک نسخه از پایان نامه دکترایش را در کشوی میز تحریرش پیدا کردم مهم‌تر از همه این بود. فکر می‌کنم اگر آن پایان نامه را ندیده بودم، بسیاری از وقایع بعدی روی نمی‌داد.

یک پژوهش چهارصد و پنجاه صفحه‌ای درباره‌ی الکساندر برکمن بود. حتماً اسمش را شنیده‌ای. برکمن آنارشیستی بود که هنری کلی فریک را با یک گلوله کشت. مردی که حالا خانه‌اش در خیابان پنجم نیویورک به موزه تبدیل شده است. سال ۱۸۹۲، زمان اعتصاب کارگران فولادسازی بود. فریک آدم‌هایش را جمع کرد، به آن‌ها اسلحه داد و دستور داد کارگران را به گلوله بزنند. در آن هنگام برکمن بیست ساله بود؛ یک جوان رادیکال یهودی که چند سال پیش از آن از روسیه مهاجرت کرده بود. او به پنسلوانیا سفر کرد و با اسلحه به سراغ فریک رفت تا این نماد سرکوب کاپیتالیستی را نابود کند. اما فریک زنده ماند و برکمن به چهارده سال زندان محکوم شد. در پایان محکومیت، کتاب «خاطرات زندان یک آنارشیست» را نوشت و همراه با اما گلدمن به فعالیت سیاسی ادامه داد. ناشر مجله‌ی «مام زمین» بود، به تأسیس مدرسه‌ی آزادی خواهان کمک کرد و با کارگران صنایع نساجی هم صدا شد. پس از شرکت آمریکا در جنگ جهانی اول، بار دیگر به زندان افتاد. این بار به دلیل مخالفت علنی با احضار سربازان به جبهه. دو سال بعد، اندکی پس از رهایی از زندان،

همراه با اما گلدمن به روسیه تبعید شد. در آخرین شب، در مهمانی ای که دوستانش ترتیب داده بودند، خبر رسید که فریک همان شب مرده است. برکمن فقط گفت: «خداوند او را تبعید کرد!» جالب است، نه؟ در روسیه پس از اندک زمانی، سرخورده شد. احساس می کرد بلشویک ها به انقلاب خیانت کرده اند و گونه ای استبداد جایگزین استبداد پیشین شده. و پس از سرکوب شورش کروستاد، تصمیم گرفت برای دومین بار از روسیه مهاجرت کند. عاقبت از جنوب فرانسه سر در آورد و ده سال آخر عمر را در آن جا ماند. او کتاب «الفبای آنارشیسم کمونیستی» را نوشت و برای گذران زندگی به کار ترجمه، ویراستاری و نوشتن کتاب برای دیگران پرداخت، با این حال محتاج دوستانش بود. در ۱۹۳۶ آن قدر بیمار شد که نتوانست به کار ادامه دهد و به جای این که پیش این و آن دست دراز کند، اسلحه اش را برداشت و یک گلوله به مغز خود شلیک کرد.

پایان نامه ی خوبی بود. معلوم بود بسیار جست و جو کرده و با علاقه آن را نوشته است. کاری دقیق و هوشمندانه بود. نمی شد بابت آن به دیماگیو احترام نگذاشت و او را مردی صاحب نظر به حساب نیاورد. با توجه به آن چه درباره ی فعالیت های بعدی اش می دانستم، این پایان نامه فقط یک کار دانشگاهی بود. بلکه گامی در راه رشد درونی اش به حساب می آمد، راهی برای تنظیم کردن ایده هایش درباره ی دگرگونی سیاسی. او آشکارا چیزی نگفته بود، اما معلوم بود از برکمن پشتیبانی می کند و بر این باور است که بعضی از اشکال خشونت سیاسی را می توان به لحاظ اخلاقی توجیه کرد. از این رو تروریسم هم در مبارزه جایی داشت. اگر به درستی به کار می رفت، به ابزاری مؤثر برای نمایاندن اهمیت هدف و روشن کردن

ذهن مردم درباره قدرت‌های نهادینه تبدیل می‌شد.

از آن پس دیگر دست خودم نبود. مدام به دیماغیو فکر می‌کردم، او را با خودم مقایسه می‌کردم و می‌خواستم بفهمم چگونه در جاده‌ی ورمونت به هم رسیده بودیم. گونه‌ای جاذبه‌ی جهانی را حس می‌کردم؛ کشش گونه‌ای نیروی محتوم را. لیلیان درباره‌ی او حرفی نمی‌زد، اما می‌دانستم که در جنگ ویتنام سرباز بوده، جنگ او را زیر و رو کرده و ارتش را با درک دیگری از آمریکا، سیاست و زندگی خودش رها کرده بود. فکر این که من هم به خاطر آن جنگ به زندان رفته بودم و شرکت در جنگ ویتنام عاقبت دیماغیو را تقریباً به جهان‌بینی مشابه من رسانده بود، مرا مجذوب می‌کرد. هر دو نویسنده شده بودیم و هر دو می‌دانستیم که تغییرات بنیادی ضروری بود، اما در حالی که من راه‌گم کرده بودم و با مقاله‌های کم ارزش و تظاهرات ادبی دلخوش بودم، دیماغیو هم چنان رشد می‌کرد، پیش می‌رفت و سرانجام آن‌قدر جسارت پیدا کرد که ایده‌هایش را عملی کند. موضوع این نیست که تصور کنم نابود کردن اردوگاه‌های قطع درختان جنگلی کار درستی بود، اما به شجاعت عمل او غبطه می‌خوردم. من هرگز برای هیچ‌کاری انگشتم را بلند نکرده‌ام. در این پانزده سال همه‌اش نشسته بودم و گله و شکایت کرده بودم و با تمام باورهای موجه و موضع‌گیری‌های مبارزه‌جویانه‌ام، هیچ وقت گامی به جلو برنداشته بودم. من ریاکار بودم و دیماغیو چنین نبود، و وقتی خود را با او مقایسه می‌کردم، از خودم خجالت می‌کشیدم.

اولین فکرم این بود که چیزی درباره‌اش بنویسم چیزی شبیه به آنچه او درباره‌ی برکمن نوشته بود - اما بهتر، ژرف‌تر، همراه با بررسی

روحیه‌اش. آن را به شکل یک ستایش‌نامه در نظر می‌آوردم. فکر می‌کردم اگر بتوانم این کار را برای او انجام دهم، آمرزیده خواهم شد و مرگ او بیهوده نخواهد ماند. البته باید با خیلی‌ها حرف می‌زدم، به سراسر کشور سفر می‌کردم و اطلاعات جمع‌آوری می‌کردم، بعد با والدین و خویشاوندانش، دوستان ارتشی‌اش، همکلامی‌هایش، همکارانش، دوست‌دخترهای سابقش، اعضای بچه‌های زمین و صدها آدم دیگر مصاحبه می‌کردم. پروژه‌ی عظیمی می‌شد؛ کتابی که باید سال‌ها برای نوشتنش زحمت می‌کشیدم. اما نکته همین بود؛ تا وقتی خودم را وقف دیماغیو می‌کردم، او را زنده نگه می‌داشتم. می‌شد گفتم که من زندگی‌ام را به او می‌بخشیدم و در مقابل او زندگی‌ام را به من باز می‌گرداند. از تو نمی‌خواهم این را بفهمی. خودم هم آن را به زحمت درک می‌کنم. اما من با چشمان بسته، کورمال کورمال چیزی را می‌جستم تا از آن من باشد، و تا مدتی این ایده به نظرم محکم می‌آمد؛ راه حلی بهتر از چیزهای دیگر.

با همه‌ی این احوال هیچ وقت نتوانستم آن را به جایی برسانم. چندبار نشستم و سعی کردم یادداشت کنم، اما تمرکز نداشتم و نمی‌توانستم افکارم را جمع کنم. نمی‌دانم مشکل چه بود. شاید هنوز امیدوار بودم با لیلیان به جایی برسم. شاید گمان نمی‌کردم دوباره بنویسم. خدا می‌داند چه چیز مانع می‌شد، اما هر بار قلم برمی‌داشتم تا شروع کنم، عرق سرد بر بدنم می‌نشست، سرم به دوار می‌افتاد و احساس می‌کردم نزدیک است نقش زمین شوم. درست مثل وقتی که از پله‌های خروج اضطراری به پایین افتادم. همان وحشت بود، همان درماندگی و شتاب به سوی فراموشی.

بعد اتفاق عجیبی افتاد. یک روز صبح در خیابان تلگراف پیاده می‌رفتم تا اتومبیل را بگیرم که یکی از آشنایان نیویورک را دیدم. کل استوارت سردبیر مجله‌ای بود که اوایل دهه‌ی ۸۰ برایش چند تا مقاله نوشته بودم. اولین بار بود که پس از اقامت در کالیفرنیا یک آشنا می‌دیدم و فکر این که ممکن است مرا بشناسد، در جا میخکوبم کرد. اگر یک نفر می‌فهمید من کجا هستم، کارم تمام بود.

اولین دری را که دیدم باز کردم و وارد شدم تا در خیابان نباشم. یک فروشگاه کتاب‌های دست دوم بود. بزرگ بود با سقف بلند و شش هفت سالن. به انتهای فروشگاه رفتم و پشت یک قفسه‌ی کتاب پنهان شدم. قلبم به شدت می‌تپید و سعی می‌کردم آرام بگیرم. در برابرم کوهی از کتاب بود، میلیون‌ها واژه را روی یکدیگر گذاشته بودند؛ یک جهان ادبیات دور ریخته شده، کتاب‌هایی که دیگر کسی نمی‌خواست و تاریخ مصرف‌شان، گذشته بود. اول متوجه نشدم، اما در بخش ادبیات آمریکا ایستاده بودم و درست همان‌جا، به موازات نگاهم اولین کتابی که دیدم عظمت جدید بود؛ رمان کوچکی که به این گورستان اهدا کرده بودم. تصادف شگفت‌آوری بود و طوری مرا به خود آورد انگار که از وقوع چیز شومی خبر می‌دهد.

از من پرس چرا آن را خریدم. نمی‌خواستم بخوانمش، اما وقتی آن را در آن قفسه دیدم، احساس کردم باید مال من باشد، خود کتاب به صورت یک شیء. کتاب چاپ اول با جلد گالینگور فقط پنج دلار بود و عکس من پشت جلدش دیده می‌شد؛ عکس نویسنده‌ی هنرمند، ابله جوان. یادم می‌آید فنی آن عکس را گرفته بود. آن موقع بیست و شش هفت ساله بودم

و بارش، موهای بلند و نگاهی که به‌طور باور نکردنی صمیمی بود، به‌لنزه خیره شده بودم. تو آن عکس را دیده‌ای. وقتی آن روز در فروشگاه چشمم به آن افتاد، نزدیک بود بزخم زیر خنده.

وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد، از فروشگاه بیرون آمدم و به خانه‌ی لیلیان برگشتم. می‌دانستم دیگر نمی‌توانم در برکلی بمانم. دیدن کل استوارت مرا واقعاً به وحشت انداخته بود. ناگهان متوجه شده بودم که وضعیتم بسیار شکننده است و خودم را در وضع خطرناکی قرار داده‌ام. وقتی با کتاب به خانه رسیدم، آن را روی میز گذاشتم و روی کاناپه‌ی اتاق‌نشستن نشستم. دیگر هیچ ایده‌ای نداشتم. باید از آن‌جا می‌رفتم، ولی در عین حال دلم نمی‌آمد لیلیان را رها کنم. نمی‌توانستم با این فکر که دیگر هرگز او را نخواهم دید کنار بیایم. این بود که هم‌چنان نشستم و به روی جلد رمانم چشم دوختم. حالم مثل کسی بود که سرش تازه به دیوار خورده باشد. نوشتن کتاب درباره‌ی دیماگیو را شروع نکرده بودم، بیش از یک سوم پول را دور ریخته بودم و همه‌ی امیدهایم را نابود کرده بودم. از شدت ناراحتی همان‌طور به جلد رمان خیره ماندم. تا مدتی چیزی نمی‌دیدم، اما آرام آرام اتفاقی افتاد. شاید یک ساعت گذشت، اما وقتی این فکر به سراغم آمد دیگر دست از سرم برنداشت. مجسمه‌ی آزادی، یادت می‌آید؟ طرح عجیب و کج و معوج مجسمه‌ی آزادی روی جلد بود. دیدن آن طرح همه چیز را شروع کرد، و وقتی فهمیدم چه باید بکنم، بقیه‌ی کارها خود به خود انجام شد و طرح عجیب به اجرا درآمد.

آن بعد از ظهر بعضی از حساب‌های بانکی‌ام را بستم و ترتیب بقیه را فردا صبحش دادم. برای انجام نقشه‌ام به پول نقد نیاز داشتم. معنی‌اش این

بود که باید بقیه‌ی پول را به جای این‌که به لیلیان بدهم، برای خودم برمی‌داشتم. از این‌که به قول خودم وفا نمی‌کردم ناراحت بودم، اما نه آن‌چنان. به هر ترتیب تا آن زمان شصت و پنج هزار دلار به او پرداخته بودم و اگر چه همه‌ی پول نبود، مبلغ قابل توجهی بود؛ بسیار بیش‌تر از حدی که او انتظارش را داشت.

نود و یک هزار دلار باقی مانده برای مدت‌ها کافی بود. اما خیال نداشتم آن را صرفِ خودم کنم. هدفی که برای آن در نظر گرفته بودم به اندازه‌ی نقشه‌ام پر معنا بود، در واقع پرمعناتر. نه تنها آن را برای ادامه‌ی کار دیماگیو مصرف می‌کردم، بلکه برای بیان باورهای خود، ایستادگی بر سر آن باورها و برای انجام فعالیت‌هایی به کار می‌بردم که تا آن هنگام نکرده بودم. ناگهان زندگی برایم معنا یافته بود. نه فقط چند ماه گذشته، بلکه سراسر زندگی‌ام تا روز نخست. مثل یک معجزه بود، شروع انگیزه‌ها و هدف‌ها. من اصل یگانگی را پیدا کرده بودم. این ایده همه‌ی تکه‌های شکسته‌ی وجودم را به یکدیگر پیوند می‌داد و برای اولین بار در زندگی‌ام به یگانگی می‌رسیدم.

نمی‌توانم نیروی شادی‌ام را برایت بازگو کنم. دوباره آزاد شده بودم و پس از تصمیم‌گیری احساس رهایی می‌کردم. موضوع این نبود که می‌خواستم لیلیان و ماریا را ترک کنم، ولی باید کارهای مهم‌تری انجام می‌دادم، و وقتی این را فهمیدم، همه‌ی تلخی و درد چند ماه گذشته را فراموش کردم. دیگر جادو شده نبودم. الهام گرفته بودم و نیرومند و پاک بودم. تقریباً مثل کسی که به ایمان مذهبی رسیده باشد. مثل آدمی که پیام را شنیده باشد. بخش‌های ناتمام زندگی‌ام اهمیتی نداشت. آماده بودم به

صحرايي بی آب و علف بروم و پیامم را برسانم. آماده بودم همه چیز را از نو آغاز کنم.

حالا که به گذشته فکر می‌کنم، می‌بینم امید بستن به لیلیان چه قدر بیهوده بود. رفتن به آن‌جا دیوانگی بود و از سر ناامیدی. اگر عاشق لیلیان نشده بودم، شاید موفق می‌شدم، اما بعد از آن محکوم به شکست بودم. رابطه‌ی متناقض و ناممکنی با او برقرار کرده بودم و او نمی‌دانست چه کند. هم پول را می‌خواست، هم نمی‌خواست. پول باعث طمع می‌شد که برایش تحقیرآمیز بود. می‌خواست دوستش داشته باشم و از این‌که در مقابل دوستم بدارد، از خودش متنفر می‌شد. حالا دیگر از این‌که زندگی‌ام را جهنمی کرد از او گله‌ای ندارم. لیلیان آدم مهارناپذیری است. او فقط زیبا نیست، می‌فهمی؟ آتشین مزاج است؛ ترس، بی‌بندوبار، آماده برای هر پیشامدی. او هیچ وقت فرصت نکرد با من چنان‌که واقعاً هست، باشد.

آخر باید بگویم که نکته‌ی قابل توجه این نبود که او را رها کردم و رفتم، بلکه این بود که آن همه وقت پیش او ماندم. فکر می‌کنم شرایط چنان ویژه، خطرناک و بی‌ثبات بود که او را به هیجان می‌آورد. همین وضعیت بود که او را به سمت من کشاند؛ نه خود من، بلکه هیجان حضورم و فضای تیره و مبهمی که نماینده‌ی آن بودم. وضعیت ما آکنده از امکانات رمانتیک بود و پس از مدتی لیلیان نمی‌توانست در برابر آن مقاومت کند برای همین که از آن‌چه که باید فراتر رفت.

شرایط ملاقات ما مانند وضعیت عجیب و نامناسبی نبود که با دیماگیو تجربه کرده بود. آن آشنایی به ازدواج ختم شد و دیدار ما به ماه عسل؛ آن دو هفته‌ی هوش‌ریایی که با هم گذراندیم. آن‌چه بعداً رخ داد اهمیتی

ندارد. نمی‌شد آن را ادامه داد، و دیر یا زود لیلیان به زندگی سابقش برمی‌گشت. اما در آن دوران نسبت به عشق او تردیدی نداشتم. هربار که تردید می‌کنم به این فکر می‌افتم که لیلیان می‌توانست مرا به پلیس تحویل بدهد، ولی این کار را نکرد، حتی بعد از این‌که به او گفتم پول تمام شده، حتی پس از این‌که ترکش کردم. هرچه باشد رفتارش ثابت می‌کند که برایش ارزش داشتم. ثابت می‌کند که وقایع برکلی واقعاً اتفاق افتاده.

البته پشیمان نیستم. دیگر پشیمان نیستم. همه چیز را پشت سر گذاشتم. از همه مشکل‌تر ترک آن دختر کوچک بود. گمان نمی‌کردم بر من تأثیر بگذارد، اما تا مدت‌ها دلم برای او تنگ می‌شد، خیلی بیش‌تر از لیلیان. هر وقت پیش می‌آمد که به طرف غرب بروم، به این فکر می‌افتم که سری به کالیفرنیا بزنم، فقط برای این‌که ماریا را ببینم. ولی این کار را نکردم. واهمه داشتم از آن‌چه ممکن بود با دیدن لیلیان پیش بیاید، این بود که دیگر هرگز به کالیفرنیا نرفتم و حالا هجده نوزده ماه از صبحی که آن‌جا را ترک کردم، می‌گذرد. شاید تا حالا ماریا اسمم را هم فراموش کرده باشد. پیش از این‌که میانه‌ام با لیلیان شکرآب شود، در این فکر بودم که او را به فرزندی قبول کنم. فکر می‌کنم برای هر دومان خوب می‌شد، اما حالا دیگر خیلی دیر شده. خیال می‌کنم قرار نبوده که پدر بشوم. نه با فنی امکان‌پذیر شد نه با لیلیان. آدم فرصت‌های اندکی دارد؛ بعد زندگی پیروز می‌شود و آدم باید برای ابد تنها بماند. من حالا آن‌چه باید بشوم، شده‌ام و دیگر نمی‌توانم به عقب برگردم. سرنوشت من این است پیت، تا هر وقت طول بکشد، همین است.»

دیگر نای حرف زدن نداشت. خورشید طلوع کرده بود و هزاران پرنده در میان درختان می خواندند. ساچز ساعت ها حرف زده بود و دیگر نمی دانست چه می گوید. در نور صبح گاه دیدم که چشم هایش بی اختیار بسته می شدند. گفتم می توانیم بعداً به صحبت ادامه بدهیم. اگر دراز نکشی و نخوابی، حتماً بی هوش می شوی و من نمی توانم تو را به رختخواب ببرم.

او را به یکی از اتاق خواب های خالی طبقه ی دوم بردم، کرکره را بستم و بعد روی پنجه ی پا به طرف اتاق خودم رفتم. شک داشتم بتوانم بخوابم. حرف های زیادی شنیده بودم که هضم آن مشکل بود و تصاویر زیادی در ذهنم حرکت می کرد. اما به محض این که سرم را روی بالش گذاشتم از هوش رفتم. انگار با سنگ به سرم کوفته بودند. بعضی حکایت ها چنان هولناک اند که فقط می توان از آن ها گریخت، به آن ها پشت کرد و در تاریکی ناپدید شد.

من ساعت سه ی بعد از ظهر بیدار شدم و ساچز دو سه ساعت بعد. در آن مدت بیش تر در حیاط بودم تا او را بیدار نکنم. خواب خوبی نداشتم. هنوز آن قدر خسته بودم که نمی توانستم فکر کنم و در آن مدت فقط در حال برنامه ریزی برای شام شب بودم. مثلاً این که مرغ را آب پز کنم یا در فر بگذارم و برنج درست کنم یا سیب زمینی، و به قدر کافی شراب داشتم یا نه. عجیب است که حالا همه ی این ها یادم مانده. ساچز به من گفته بود که چگونه مردی را کشته و در این دو سال فراری بوده، و من فقط می توانستم به فکر منو برای شام شب باشم. انگار باید تظاهر می کردم که زندگی از همین جزئیات عادی تشکیل می شود، ولی حقیقتش به این

خاطر بود که می دانستم چنین نیست.

آن شب هم تا دیر وقت بیدار ماندیم و از شام تا اولین ساعت های صبح حرف زدیم. این بار مثل سال های پیش بیرون نشسته بودیم؛ دو صدا در تاریکی شب، دو مرد که یکدیگر را نمی دیدند و تنها با روشن کردن کبریت چهره های مان برای لحظه ای روشن می شد و از دل تاریکی بیرون می آمد. آتش سیگار برگ ها را به خاطر دارم، شب پره ها را در میان گیاهان و آسمان عظیم و پرستاره ی بالا سرمان را؛ همان چیزهایی که از شب های بی شمار گذشته به یاد دارم. فکر می کنم این به آرامش کمک می کرد، ولی بیش از فضای آشنا، وجود ساچز هم بود. خواب طولانی او را سر حال آورده بود و از همان اول رشته ی کلام را در دست گرفت. در صدایش هیچ تردیدی نبود، چیزی نبود که احساس عدم اعتماد کنم. آن شب بود که ماجرای شبغ آزادی را حکایت کرد، ولی نه مثل مردی که به جنایتی اعتراف کند. به آن چه کرده بود می بالید، به خودش اطمینان داشت و با اعتماد به نفس هترمندی حرف می زد که می داند مهم ترین اثر خود را خلق کرده است.

حکایتی دراز و باور نکردنی بود؛ ماجرای سفرها و هویت های جعلی، خشم ها و آرامش ها و گریزهای لحظه ی آخر. تا آن وقت که از زبان ساچز شنیدم، نمی دانستم هر انفجار چه قدر کار می برد؛ هفته ها برنامه ریزی و آماده سازی، روش پیچیده ی جمع آوری مواد از جاهای مختلف و ساختن بمب، فراهم کردن شاهدهایی برای اثبات غیبت از محل وقوع جرم و مسافت هایی که باید می پیمود. بعد از این که محل را انتخاب می کرد، باید راهی می یافت تا مدتی را در آن شهر به سر ببرد، بی آن که کسی به او

مظنون شود. نخستین گام سرهم کردن هویت و داستانی قلبی بود و چون هیچ وقت یک اسم را دو بار به کار نمی برد، هر بار قدرت داستان سرایی اش را آزمایش می کرد. هر بار اسم تازه ای داشت و تا می توانست عادی ترین اسم ها را انتخاب می کرد (اد اسمیت، آل گودوین، جک وایت، بیل فاستر) و از یک عملیات به عملیات بعدی، سعی می کرد تا ظاهرش را کمی تغییر دهد (یک بار بدون ریش بود، بار بعدی با ریش، در یک جا موهایش تیره بود، در محل بعدی روشن، یک بار عینک می زد، بار دیگر نمی زد، لباس کار می پوشید یا کت و شلوار، و هر بار همه چیز را عوض می کرد). اما سخت ترین بخش ماجرا این بود که دلیلی برای آمدن به محل مورد نظر پیدا کند؛ بهانه ای باورکردنی برای گذراندن چند روز در جایی که هیچ کس او را نمی شناخت. یک بار خودش را استاد دانشگاه معرفی کرد؛ جامعه شناسی که روی زندگی در شهرهای کوچک آمریکا پژوهش می کرد. بار دوم گفت پرورشگاهی بوده و به دنبال پدر و مادر اصلی اش می گردد. بار بعدی سرمایه داری بود که می خواست اماکن تجاری را خریداری کند. یک بار مردی بود که همسر و فرزندانش را در تصادف رانندگی از دست داده بود و می خواست در شهر تازه ای ساکن شود. بعد، پس از این که شبی به شهرت رسید، در یک شهر کوچک در نبراسکا خود را خبرنگاری معرفی کرد که می خواهد مقاله ای بنویسد درباره ی رویکردها و باورهای مردم شهری که بدلی مجسمه ی آزادی در آن بود. آن ها درباره ی انفجارها چه فکری می کردند و مجسمه ی آزادی برای شان چه مفهومی داشت. می گفت با مردم مصاحبه کرده و این تجربه شدیداً به اعصابش فشار آورده بود، اما ارزشش را داشت.

از ابتدا بر این باور بود که اجتماعی بودن بهترین راهکار است، بهترین راه برای ایجاد تأثیری که می خواست. به جای این که در یک گوشه کز کند، با مردم گرم می گرفت طوری که او را بپذیرند و بگویند آدم خوبی است. حالت دوستانه برای سازج طبیعی بود و به او آرامش می بخشید. وقتی مردم می فهمیدند برای چی به شهرشان آمده، از دیدن او به واهمه نمی افتادند و اگر حین پیاده روی چند بار از نزدیکی مجسمه عبور می کرد، توجهی نمی کردند. در مورد رفت و آمدهای شبانه اش هم وضع به همین متوال بود. ساعت دوی بعد از نیمه شب در خیابان های شهر می راند تا با آن آشنا شود و درجه ی خطر را، هنگام بمب گذاری بسنجد. به هر حال قصد داشت در آن شهر زندگی کند و می خواست بداند شب ها در آن جا چه خبر است. البته می دانست که این بهانه ی کوچکی است، ولی این رفت و آمدهای شبانه لازم بود، چون ته تنها می بایست امکانات قرار را می سنجید، بلکه باید مطمئن می شد که کسی زخمی نمی شود. اگر ولگردی پای مجسمه خوابیده بود، یا دو نوجوان عاشق روی چمن ها نشسته بودند، یا مردی سگش را برای گردش آورده بود فقط اصابت یک قطعه فلز یا سنگ کافی بود تا کسی را بکشد و در آن صورت دیگر به هدفش نمی رسید. بالاترین وحشت سازج از همین بود و برای جلوگیری از هر اتفاق از پیش تعیین نشده ای به شدت تلاش می کرد. بمب هایی که می ساخت کوچک بودند، خیلی کوچک تر از آن چه می خواست، و با این که ریسک بیشتر می شد، هیچ وقت تایمر را برای بیش از بیست دقیقه پس از چسباندن مواد متفجره روی تاج مجسمه تنظیم نمی کرد. اما با توجه به ساعت انفجار و چگونگی زندگی در شهرهای کوچک، امکان بیدار

شدن آدم‌ها کم بود.

آن شب ساجز علاوه بر چیزهای دیگر، اطلاعات فنی زیادی را هم فاش کرد که برای من، مثل کلاس فشرده‌ی بمب‌سازی بود. اعتراف می‌کنم که خیلی از حرف‌هایش را نفهمیدم. من از مایل مکانیکی سر در نمی‌آورم و همین باعث می‌شد نتوانم حرف‌هایش را بفهمم. البته واژه‌هایی مثل ساعت زنگ‌دار، باروت و فیوز را می‌فهمیدم، اما بقیه‌ی حرف‌ها برایم مثل یک زبان بیگانه بود. اما به هر حال از لابه‌لای حرف‌هایش متوجه شدم که لازمه‌ی این کار ابتکار بود. او یک فرمول پیش ساخته نداشت، و با توجه به این‌که می‌خواست ردپایی باقی نگذارد، از مواد ابتدایی و خانگی استفاده می‌کرد که می‌توانست آن‌ها را از هر مغازه‌ای تهیه کند. حتماً کار سختی بود. ناگزیر برای خرید ساعت به یک جا می‌رفت، بعد برای تهیه‌ی سیم و چیزهای دیگر پنجاه مایل سفر می‌کرد و بقیه‌ی مواد را از جای دیگری می‌خرید. هیچ وقت بیش از بیست دلار خرید نمی‌کرد و مراقب بود همه جا پول نقد بپردازد، در هر فروشگاه، رستوران یا متل. به سرعت می‌آمد و می‌رفت. سلام، خداحافظ؛ بعد طوری غیبش می‌زد که انگار بدنش در فضا یخار شده بود. کار آسانی نبود، اما بعد از یک سال و نیم توانسته بود هیچ ردپایی از خودش نگذارد.

در جنوب شیکاگو آپارتمان ارزان‌قیمتی را به نام الکساندر برکمن اجاره کرده بود، اما بیش‌تر حالت پناهگاه را داشت تا خانه؛ جایی که میان دو سفر در آن استراحت می‌کرد و بیش از یک سوم وقتش را آن جا نمی‌گذراند. حتی تصور این زندگی هم مرا ناراحت می‌کرد؛ حرکتی

دائمی، فشار مداوم، تظاهر به این که کس دیگری هستی، تنهایی. اما ساچز با شنیدن حرف‌های من شانه بالا انداخت، انگار که هیچ کدام برایش اهمیتی نداشت. گفت آن قدر گرفتار است که فرصت فکر کردن به این مسایل را ندارد. حالا تنها مشکلش این بود که با موفقیت چه کند. با افزایش شهرت شیخ، پیدا کردن مجسمه برای نابودی یش از پیش مشکل شده بود. خیلی از مجسمه‌ها محافظ داشتند و در حالی که اوایل هر مأموریت یک تا سه هفته زمان می‌برد، بعد از مدتی به طور متوسط بیش از دو ماه طول می‌کشید. اوایل تابستان مجبور شده بود در آخرین لحظه پروژه‌ای را رها کند - چند مأموریت را هم به تعویق انداخته بود - مجبور بود تا زمستان صبر کند تا شاید سردی هوا محافظان شبانه را سست کند. با وجود این که به مانع برمی‌خورد، ولی پاداشش را هم می‌گرفت و نشانه‌های دیگری ثابت می‌کرد که نفوذش تا کجاها گسترش پیدا کرده است. در چند ماه گذشته شیخ آزادی موضوع سرمقاله‌ها و خطابه‌ها بود. در شوه‌های رادیویی مورد بحث قرار گرفته بود، کاریکاتورش در روزنامه‌ها چاپ می‌شد، گاه به عنوان تهدیدی برای جامعه و گاه به نام قهرمان مردمی از او یاد شده بود. تی شرت‌های شیخ آزادی در مغازه‌ها به فروش می‌رسید، درباره‌اش جوک ساخته بودند و دو ماه پیش دو رقصه‌ی استریپ‌تیز در شیکاگو نمایشی داده بودند که در آن شیخ، آرام آرام از مجسمه پرده‌برداری می‌کرد.

ساچز گفت تأثیری که دارد می‌گذارد بسیار بیش از آن است که تصورش را می‌کرده و تا وقتی می‌توانست ادامه دهد، هرگونه سختی و ناراحتی را تحمل می‌کرد. بعداً فهمیدم که این حرفی بود که هر آدم

متعصب و افراطی‌ای می‌توانست بزنند؛ اعتراف به این‌که لزومی نداشت برای خودش زندگی‌ای داشته باشد. اما ساچر چنان با اشتیاق، شادی و اعتماد حرف می‌زد که آن موقع مفهوم ضمنی گفته‌هایش را درک نکردم. هنوز در ذهنم پرسش‌های زیادی داشتم، ولی سیده زده بود و بیش از آن خسته بودم که ادامه بدهم. می‌خواستم درباره‌ی پول پرسم (چه قدرش مانده بود و وقتی تمام می‌شد، خیال داشت چه کند)، می‌خواستم به هم زدن رابطه‌اش را با لیلیان استرن بیش‌تر توضیح بدهم، می‌خواستم از ماریا ترنر و فنی بگویم و از دست‌نویس هیولا (که حتی نگاهی به آن نکرده بود). بسیاری از چیزها ناگفته مانده بود و به نظرم او باید جواب می‌داد. اما از او نخواستم ادامه دهد. با خودم گفتم همه‌ی این‌ها را فردا صبح می‌پرسم، حالا وقت خواب است.

آن روز وقتی از خواب بلند شدم، اتومبیل ساچر آن‌جا نبود. خیال کردم برای خرید چیزی رفته و زود برمی‌گردد، اما پس از ساعتی انتظار، امیدم را از دست دادم. نمی‌خواستم باور کنم بدون خداحافظی رفته، اما می‌دانستم که هر چیزی ممکن است. پیش از این با دیگران این کار را کرده بود: اول با فنی، بعد با ماریا ترنر و بعداً با لیلیان، دلیلی نداشت که با من طور دیگری رفتار کند. شاید من آخرین فرد در فهرست ترک‌شده‌های بی‌سر و صدایش بودم؛ آدم دیگری که اسمش را خط زده بود.

ساعت دوازده و نیم به استودیو رفتم تا روی کتابم کار کنم. نمی‌دانستم چه کنم و به جای این‌که بیرون بایستم و انتظار شنیدن صدای اتومبیل ساچر را بکشم، فکر کردم بهتر است این‌طوری سر خودم را گرم کنم. آن وقت بود که نامه‌اش را دیدم.

از این قرار بود:

«از این که بدون خدا حافظی می‌روم متأسفم. اما فکر می‌کنم همه چیز را برایت گفته‌ام و بیش‌تر مانندم ممکن است ناراحت‌کننده باشد. احتمالاً تو سعی می‌کنی مرا منصرف کنی (برای این که دوستم هستی و احساس مسئولیت می‌کنی) و من نمی‌خواهم با تو بحث کنم، حالا توانایی‌اش را ندارم. درباره‌ی من به هر نتیجه‌ای رسیده باشی، از این که به حرف‌هایم گوش دادی ممنونم. من باید ماجرایم را می‌گفتم و چه کسی بهتر از تو. اگر زمانش برسد، خودت می‌دانی چگونه آن را برای دیگران نقل کنی و هدف از این اقدامات را بفهمانی. کتاب‌هایت این را ثابت می‌کند و پیش از هر چیز تنها کسی هستی که می‌توانم رویش حساب کنم. تو بسیار بیش از من در زندگی پیش رفته‌ای. من پاکی‌ات را می‌ستایم، و این که در راه خود ثابت قدم هستی. مشکل من این بود که نمی‌توانستم به نوشتن ایمان داشته باشم. همیشه در جست‌وجوی چیز دیگری بودم، ولی اصلاً نمی‌دانستم چیست. حالا می‌دانم. پس از همه‌ی ماجراهای وحشتناکی که گذشت، عاقبت راهی را پیدا کرده‌ام که به آن باور دارم. از این پس تنها چیزی که اهمیت دارد همین است؛ پیگیری در این راه و ادامه‌ی آن. خواهش می‌کنم مرا سرزنش نکن و بیش از هر چیز، برایم تأسف نخور. وضع من از این بهتر نمی‌شود. می‌خواهم تا وقتی که بتوانم زندگی

آن‌ها را جهنمی‌کنم. امیدوارم باردیگر درباره‌ی شیخ آزادی چیزی بخوانی و خنده‌ات بگیرد. پیش به سوی هدف.

دوست قدیمی‌ات. بن»

شاید این یادداشت را بیست سی بار خواندم. کار دیگری نمی‌شد کرد و آن‌قدر طول کشید تا تردید غیبت ناگهانی او برطرف شد. در چند بار اول، بعد از خواندن احساس رنجش کردم و عصبانیت از بی‌خبر رفتن او، ولی بعد، وقتی چند بار دیگر آن را خواندم، رفته رفته اذعان کردم که ساچر درست می‌گفت. گفت‌وگوی بعدی ما حتماً با مشکل همراه می‌شد. واقعیت این بود که قصد داشتم با او رو در رو شوم و او را از ادامه‌ی کار منصرف کنم. حتماً ساچر این را احساس کرده بود و به جای آن‌که بگذارد روابط ما تلخ شود، از خانه رفته بود. او تقصیری نداشت، می‌خواست دوستی ما باقی بماند، و چون می‌دانست این آخرین باری است که یکدیگر را می‌بینیم، مایل نبود با درگیری تمام شود. هدف نامه هم روشن کردن همین نکته بود. همه چیز را به پایان رسانده بود، بی‌آن‌که به پایان برساند. ساچر به شیوه‌ی خودش به من فهمانده بود که نمی‌توانسته خداحافظی کند.

او ده ماه دیگر هم زنده ماند، ولی هیچ‌وقت با من تماس نگرفت. در آن مدت شیخ آزادی دو بار دست به انفجار زد؛ یک بار در ویرجینیا و بار دیگر در ایالت یوتا، اما من نخندیدم. حالا که ماجرا را فهمیده‌ام نمی‌توانم چیزی به جز غم احساس کنم؛ اندوهی بی‌پایان. در آن ده ماه جهان دستخوش دگرگونی‌های خارق‌العاده‌ای شد. دیوار برلین را ویران کردند، هاول رئیس جمهور چکسلواکی شد و جنگ سرد ناگهان به پایان رسید.

اما ساچز هم چنان آنجا بود؛ نقطه‌ای تنها در شب آمریکایی، و در اتومبیلی که دزدیده بود به سرعت به سوی مرگ می‌راند. هر جا که بود من همراهش بودم. قول داده بودم رازش را فاش نکنم و خدا می‌داند لجبازی‌ام از کجا آمده بود. هرگز کلمه‌ای به کسی نگفتم، نه به ایریس و نه به فنی و چارلز. من بار سکوت را به خاطر او حمل می‌کردم و عاقبت نزدیک بود زیر آن بار له شوم.

ماریا ترنر را اوایل سپتامبر دیدم، چند روز پس از بازگشت ایریس و من به نیویورک. از این‌که می‌توانستم با کسی درباره‌ی ساچز حرف بزنم، احساس راحتی می‌کردم اما با او هم تا می‌توانستم رازدار باقی ماندم. حتی بروز ندادم که او را دیده‌ام. فقط گفتم تلفن کرده و یک ساعتی با هم صحبت کرده‌ایم. آن روز با ماریا بازی عجیبی کردم. گفتم با وفاداری بی‌جا به ساچز خیانت کرده، در حالی که خوردم مشغول همان کار بودم. ما هر دو راز او را می‌دانستیم، ولی اطلاعات من بیش‌تر از ماریا بود و خیال نداشتم او را در جریان بگذارم.

کافی بود بدانند که من هم آن‌چه را که او می‌دانست، می‌دانستم. بعد از آن با آرامش حرف زد، چون فهمیده بود که حقه زدن به من کار بیهوده‌ای است. در همان روز بود که عکس‌هایی را که از ساچز گرفته بود، دیدم. از آن مهم‌تر این بود که فهمیدم ماریا سال گذشته لیلیان را در برکلی دیده بود، تقریباً شش ماه بعد از این‌که ساچز او را ترک کرده بود. آن‌طور که لیلیان گفته بود، بن دوبار به ملاقات‌شان رفته بود. این با چیزی که ساچز به من گفته بود، تفاوت داشت، اما وقتی این نکته را به ماریا گفتم شانه بالا انداخت و گفت: «لیلیان تنها کسی نیست که دروغ می‌گوید. تو هم این را

می دانی. بعد از آن چه که آن دو بر سر هم آوردند، دیگر نمی توان مطمئن بود.»

جواب دادم: «من نمی گویم ساچز نمی تواند دروغ بگوید، فقط نمی فهمم چرا باید حقیقت را کتمان کند.»

—ظاهراً لیلیان را تهدید کرده بود. شاید از اعتراف به آن خجالت می کشید. —تهدید؟

—لیلیان گفت او تهدید کرده بود که دخترش را می دزدد.

—برای چه می خواست او را بدزدد؟

—ظاهراً نحوه ی تربیت ماریا را نمی پسندید. گفته بود لیلیان تأثیر بدی روی او می گذارد و بچه باید در فضای سالمی رشد کند. به لیلیان درس اخلاق داده بود و دعواشان شده بود. —ساچز چنین آدمی نیست.

—شاید، اما لیلیان را طوری ترسانده بود که ماریا را به منزل مادرش در شرق آمریکا فرستاد و او حالا هم همان جا زندگی می کند.

—شاید لیلیان به دلایل دیگری می خواسته از دست او خلاص شود.

—هر چیزی ممکن است. من فقط چیزی را که او برایم شرح داده نقل می کنم.

—درباره ی پول چی گفت؟ آن را خرج کرده؟

—نه آن را در سپرده ای به نام ماریا گذاشته.

—نمی دانم بن به او گفته بود پول را از کجا آورده یا نه. شاید برای لیلیان فرق می کرد.

—من هم درست نمی دانم. اما از آن جالب تر این سؤال است که دیماگیو آن

را چگونه به دست آورده بوده. مقدارش بیش از آن بود که کسی راحت آن را با خودش جابه جاکند.

— بن اول تصور می کرد دزدیده شده. بعد به این فکر افتاد که شاید یک سازمان سیاسی آن را به دیمایو داده بوده. اگر بچه های زمین نباشد، سازمان دیگری مانند پی. ال. او یا آی. آر. یا گروه های دیگر. گمان می کرد دیمایو با چنین گروه هایی در ارتباط بوده.

— لیلیان درباره ی فعالیت های دیمایو نظر خودش را دارد.
— حتماً.

— به نظر او دیمایو مأمور مخفی دولت بوده، مأمور سیا یا اف. بی. آی. فکر می کند وقتی در جنگ ویتنام شرکت داشته استخدامش کردند و بعد هزینه ی تحصیل دانشگاهی اش را پرداختند تا مشخصاتش باور شدنی باشد.

— یعنی می خواهی بگویی او یک جاسوس بوده؟
— لیلیان این طور فکر می کند.

— به نظر من زیاد با واقعیت نمی خواند.

— البته، اما به این مفهوم نیست که درست نباشد.

— او مدرک دارد یا فقط حدس می زند؟

— نمی دانم. از او پرسیدم. زیاد در این باره حرف نزدیم.

— چرا حالا از او نمی پرسی؟

— ما دیگر با هم حرف نمی زنیم.

— راستی؟

— وقتی دیدمش با هم، بگو مگو کردیم و من از پارسال تا حالا از او

بی خبرم.

— حتماً درباره‌ی بن حرف‌تان شده. تو هنوز به او علاقه‌مندی و از این‌که شنیدی چه‌طور عاشق دوستت شد، رنجیده‌ای.

ماریا ناگهان از من روگرداند و من فهمیدم که حدسم درست بوده. اما او آن‌قدر مغرور بود که به چیزی اعتراف نکرد. لحظه‌ای بعد آرام شد و دوباره به من نگاه کرد و با لبخند گفت: «تو تنها عشق من بودی، اما رفتی و باکس دیگری ازدواج کردی. آن‌وقت قلب من شکست.»

بالاخره او را قانع کردم که آدرس و شماره تلفن لیلیان را به من بدهد. کتاب تازه‌ام در ماه اکتبر منتشر می‌شد و ناشر برای من جلساتی را برای معرفی کتاب در شهرهای مختلف ترتیب داده بود. سائفرانسیسکو آخرین شهر بود و فرصتی می‌داد تا لیلیان را ببینم. نمی‌دانستم از محل ساچز خبر دارد یا نه (و اگر هم خبر داشت معلوم نبود به من بگوید) اما به نظرم می‌آمد که ما گفتنی‌های زیادی داشتیم.

از همه چیز گذشته می‌خواستم شخصاً او را ببینم و در مورد شخصیتش داوری کنم. هرچه درباره‌ی او می‌دانستم، از طریق ساچز و ماریا بود و او در این ماجرا چنان نقش مهمی داشت که نمی‌توانستم به گفته‌های آن دو اکتفا کنم. روز بعد از این‌که شماره‌اش را از ماریا گرفتم، به او تلفن زدم. خانه نبود و من روی دستگاهش پیامی گذاشتم. بعد از ظهر روز بعد در کمال ناباوری تلفن زد. گپ کوتاه و دوستانه‌ای داشتیم. گفت که سرا می‌شناسد، بن درباره‌ی من صحبت کرده و یکی از رمان‌هایم را به او داده بود، اما او فرصت نکرده بود آن را بخواند. جرئت نکردم پای تلفن از او چیزی پرسیم. همین اندازه تماس کافی بود و فقط گفتم که اواخر اکتبر به

آن منطقه سفر می‌کنم و اگر او مایل باشد، می‌خواهم با هم دیداری داشته باشیم. مدتی مکث کرد، اما بعد از این‌که گفتم روی این دیدار خیلی حساب می‌کنم، راضی شد. گفت بعد از این‌که در هتل اتاق گرفتی به من تلفن بزن تا قرار بگذاریم، به همین سادگی. صدای جالبی داشت؛ ژرف و کمی گرفته و من از آن خوشم می‌آمد. اگر در کار هنرپیشگی موفق شده بود، حتماً مردم صدایش را فراموش نمی‌کردند.

رضایت او به آن ملاقات باعث دلگرمی من شد و یک ماه و نیم به سرعت گذشت. اوایل اکتبر زلزله‌ای شهر سانفرانسیسکو را لرزاند. در آن هنگام اولین فکر من این بود که نکند سفر من به آن‌جا لغو شود. حالا از سنگ‌دلی خودم خجالت می‌کشم، اما آن موقع به آن توجه نکردم. جاده‌های در هم ریخته، ساختمان‌های سوزان و بدن‌های مانده زیر آوار تنها تا آن حد برایم معنی داشت که مانع از دیدار من با لیلیان استرن می‌شد. خوشبختانه سالن تئاتری که قرار بود در آن بخش‌هایی از کتابم را بخوانم، کاملاً سالم مانده بود و سفر طبق برنامه انجام شد. پس از پیدا کردن هتل، فوراً به اتاقم رفتم و به خانه‌ی او در برکلی تلفن کردم. زنی با صدای ناشناس گوشی را برداشت. وقتی گفتم می‌خواهم با لیلیان صحبت کنم، جواب داد لیلیان رفته است.

او سه روز بعد از زلزله شهر را به مقصد شیکاگو ترک کرده بود. وقتی پرسیدم کی برمی‌گردد، گفت نمی‌داند. گفتم یعنی زلزله این‌قدر او را ترساند؟ زن پاسخ داد نه این‌طور نیست، لیلیان پیش از زلزله هم می‌خواست از این‌جا برود. اوایل سپتامبر برای اجاره دادن خانه‌اش به روزنامه آگهی داده بود. پرسیدم آدرس بعدی‌اش را پیش شما نگذاشته؟

زن گفت نه، آدرسی ندارد. سعی کردم ناامید نشوم و گفتم در هر حال اگر از او خبری شنیدید به من اطلاع بدهید. و شماره تلفن نیویورکم را به او دادم و گفتم می‌توانید در هر ساعت از شب یا روز به خرج من تلفن کنید. آن وقت بود که فهمیدم لیلیان چه‌طور به من نارو زده بود. او می‌دانست که پیش از رسیدن من از آن‌جا می‌رود. معنی‌اش این بود که اصلاً قصد نداشته با من دیدار کند. خودم را برای این خوش‌باوری و زمان و امیدی که در این راه تلف کرده بودم، لعنت کردم. برای اطمینان خاطر اول شماره‌ی اطلاعات تلفن شیکاگو را گرفتم، اما لیلیان استرن در فهرست‌شان نبود. بعد به ماریا ترنر در نیویورک تلفن کردم و آدرس مادر لیلیان را پرسیدم. گفت از مدت‌ها پیش از او بی‌خبر است و نمی‌داند کجا زندگی می‌کند. دیگر ردپایی نبود.

حالا لیلیان را هم مانند ساچز گم کرده بودم و نمی‌دانستم چه‌طور باید دنبال او بگردم. تنها چیزی که آرامم می‌کرد واژه‌ی شیکاگو بود. حتماً صحبت نکردن با من علتی داشت و امیدوار بودم که لابد می‌خواسته از ساچز محافظت کند. اگر این‌طور بود، شاید روابط‌شان بهتر از آنی بود که تصور می‌کردم. شاید هم پس از سفر او به ورمونت، وضع بهتر شده بود. شاید به کالیفرنیا رفته بود و لیلیان را راضی کرده بود که با هم فرار کنند. به من گفته بود آپارتمانی در شیکاگو دارد، لیلیان هم به مستأجرش گفته بود می‌خواهد به شیکاگو برود. آیا یک تصادف بود یا این‌که هر دو دروغ می‌گفتند؟ نمی‌توانستم حدس بزنم، اما به خاطر ساچز امیدوار بودم با هم باشند و به آن زندگی دیوانه‌وار خلاف قانون ادامه بدهند، در حالی که ساچز به مناطق مختلف سفر می‌کرد و نقشه‌ی عملیات بعدی را

می‌کشید؛ شبح آزادی و معشوقه‌اش با هم بودند. هرچه بود تنها نبود و من ترجیح می‌دادم او را تنها مجسم نکنم. ترجیح می‌دادم هر طور زندگی‌ای داشته باشد، مگر جوری که برایم شرح داده بود. اگر لیلیان آنقدر ترس بود که او گفته بود، شاید به خاطر شدت هیجان‌طلبی خاص خودش نزد بن رفته بود.

بعد از آن هیچ خبری نشنیدم. هشت ماه گذشت و اواخر ژوئن وقتی من و ایریس به ورمونت برگشتیم، دیگر امیدی به یافتن ساچز نداشتم. از هزاران پیشامدی که تصور می‌کردم، برنگشتن او به واقعیت نزدیک‌تر بود. نمی‌دانستم بمب‌گذاری‌ها چند وقت طول می‌کشد و پایان ماجرا کی خواهد بود. اگر هم پایانی وجود داشت، شاید من هیچ وقت نمی‌فهمیدم. معنی‌اش این بود که ماجرا مدام ادامه می‌یافت و زهرش را برای همیشه درونم می‌ریخت.

تلاش‌م این بود که آن وضع را قبول کنم و با عدم یقین خودم کنار بیایم. با این‌که به شدت مایل بودم نتیجه‌ی کار را بدانم، باید قبول می‌کردم که شاید هیچ وقت آن را نفهمم.

مطلب روزنامه‌ی تایمز را زمانی خواندم که دیگر مقاومت نمی‌کردم. آن زمان طوری به بی‌خبری عادت کرده بودم که دیگر انتظار هیچ تغییری را نداشتم. مردی در جاده‌ای در ویسکونزین کشته شده بود و من با این‌که می‌دانستم ممکن است ساچز باشد، آمادگی باور کردنش را نداشتم. رسیدن مأموران اف.بی.آی مرا مطمئن کرد. حتی آن وقت هم تردیدهای خودم را تا آخرین لحظه حفظ کردم، تا وقتی که گفتند شماره‌ی تلفن مرا در جیب جسد پیدا کرده‌اند. از آن پس تنها یک تصویر در ذهنم نقش بست

و هم چنان باقی ماند: کشته شدن دوست بیچاره‌ام همراه با انفجار بمب و قطعه قطعه شدن و پراکنده شدنش در باد.

این دو ماه پیش بود. صبح روز بعد پشت میز نشتم و نوشتن این کتاب را شروع کردم. بعد از آن همواره با تشویش به نوشتن ادامه داده‌ام و تلاش کرده‌ام پیش از به پایان رسیدن فرصت، آن را تمام کنم. همان‌طور که حدس می‌زدم، مأموران اف.بی.آی به تحقیق درباره‌ی من ادامه داده‌اند. با مادرم در فلوریدا، خواهرم در کنکیتیکات و دوستانم در نیویورک صحبت کرده‌اند و در تمام طول تابستان همه‌ی آن‌ها که نگرانم شده بودند، تلفن می‌کردند و درباره‌ی این ملاقات‌ها می‌گفتند. من هنوز گرفتار نشده‌ام، ولی انتظارش را دارم. وقتی آقایان ورثی و هریس بفهمند پنهان‌کاری می‌کنم، حتماً واکنش نشان می‌دهند. حالا دیگر کار از کار گذشته. می‌دانم پنهان کردن اطلاعات از اف.بی.آی خلاف قانون است اما در آن شرایط کار دیگری از دستم برنمی‌آمد. باید به خاطر ساجز سکوت می‌کردم و به یاد او این کتاب را می‌نوشتm. او آن‌قدر شهامت داشت که ماجرایش را برای من تعریف کند و باید پاس این اعتماد را نگه می‌داشتم.

در ماه اول، طرح خلاصه‌ای نوشتم که فقط ماجرای اصلی را در بر داشت. بعد دوباره روی آن کار کردم و هر فصل را به دو برابر مقدار اولیه رساندم. می‌خواستم چندین بار دست نویس را بخوانم و هر بار مواد جدیدی به آن اضافه کنم تا این‌که هیچ چیز ناگفته نماند. شاید می‌شد مدت‌ها به نوشتن و بازنویسی آن ادامه داد، اما در واقع این هشت هفته‌ی اخیر آخرین مهلتm بود. سه چهارم بازنویسی دوم را تمام کرده بودم (تا اواسط فصل چهارم) که به ناچار نوشتن را تعطیل کردم. همین دیروز بود و هنوز از این‌که

چه طور ناگهان تمام شد، در حیرتم. حالا کتاب را باید پایان یافته تلقی کرد، چون ماجرا به پایان رسیده است. این آخرین صفحات را به این خاطر می نویسم که بگویم آن‌ها چگونه به نتیجه رسیدند و پرونده چگونه بسته شد.

هریس همه چیز را گفت. او مأمور مسن تر اف. بی. آی بود، همان که درباره‌ی کتابم پرسیده بود. می گفت به کتاب فروشی رفته و چند نسخه از کتاب‌هایم را خریده است. نمی دانم می خواست آن‌ها را بخواند یا نه، ولی در هر حال نسخه‌هایی که خریده بود امضای مرا داشتند. حتماً چیزی را که قبلاً درباره‌ی امضاها ی جعلی در کتاب‌هایم گفته بودم، به خاطر داشت. ده روز پیش بود که به من تلفن کرد و پرسید آیا در فلان مغازه در شهر کوچکی در نزدیکی آلبانی بوده‌ام؟ گفتم نه، هیچ وقت به آن شهر سفر نکرده‌ام. تشکر کرد و گوشی را گذاشت. راست گفتم، چون دلیلی نداشت چیزی را مخفی کنم. سؤالش ارتباطی با ساچز نداشت و اگر می خواست جعل کننده‌ی امضای مرا پیدا کند، چه اشکالی داشت؟ فکر کردم می خواهد خوبی کند، اما در واقع کلید پرونده را به دستش داده بودم. روز بعد کتاب را به لابراتوار اف. بی. آی برده و بعد از جست و جوی اثر انگشت، اثر انگشت کامل ساچز را به دست آورده بودند. حتماً آن موقع هویت ساچز برای شان آشنا بود و چون هریس آدم زیرکی بود، سرانجام حقیقت را کشف کرد. دیروز وقتی به این جا آمدم، وقایع گوناگون را به یکدیگر ارتباط داده بود و به نتیجه رسیده بود. ساچز مردی بود که در وِسکونزین منفجر شده بود. ساچز مردی بود که دیمایو را کشته بود. ساچز همان شبح آزادی بود.

تنها به این جا آمد. ایریس و بچه‌ها برای شنا رفته بودند، و دوباره تنها بودم. بیرون ایستادم تا از اتومبیلش بیرون آمد. هریس بیش‌تر از دفعه‌ی گذشته سرحال بود و طوری با من روبه‌رو شد که انگار دوستان قدیمی هستیم و در راه کشف اسرار زندگی همکاری می‌کنیم. گفت خبری دارد که گمان می‌کند برایم جالب است. آن‌ها هویت کسی را که امضای مرا جعل می‌کرد، شناسایی کرده بودند، او یکی از دوستان من بود، مردی به نام بنیامین ساجز. ولی چرا یک دوست چنین کاری می‌کرد؟

هریس در انتظار پاسخ بود و من به زمین خیره شده بودم و سعی می‌کردم جلوی اشک‌هایم را بگیرم.

سرانجام گفتم: «برای این که دلش برایم تنگ شده بود. او به سفر دور و درازی رفته بود و این طوری شاید می‌خواست تماشایش را حفظ کند.» هریس گفت: «بله، معلوم است که آدم شوخی بوده. شاید شما بتوانید بیش‌تر دریاره‌ی او بگویید.»

— درست است. من خیلی چیزها از او می‌دانم و حالا که مرده، گفتن آن‌ها اهمیتی ندارد.

بعد به سمت استودیو اشاره کردم و بی آن‌که کلمه‌ای دیگر بگویم، هریس را در آن بعدازظهر گرم تابستان از داخل حیاط راهنمایی کردم. با هم از پله‌ها بالا رفتیم و وقتی وارد اتاق شدیم، دست‌نویس این کتاب را به او دادم.

رمان / ۱۸



کتاب شیئی اسرارآمیز است و به محض این که به جهان
راه می یابد، هر واقعه ای امکان پذیر می شود.

(از متن کتاب)

حوادثی شگفت انگیز و تصادف هایی غریب زندگی انسان های بسیاری
را زیر و رو می کند. در هیولا نیز مثل جریان زندگی اغلب وقایع
غیر منتظره است. بنیامین ساچز بر اثر انفجار بمبی دست سازان چنان
متلاشی می شود که دیگر قابل شناسایی نیست و سازمان های امنیتی در پی
کشف هویت او هستند.

استقر در این رمان نیز به دغدغه های نویسنده ای می پردازد که درگیری
ماجرایی معماگونه می شود، او خواننده را به مدد آفرینش ادبی با چهره ی تازه ای
از هستی رویه رو می کند.



نسترفوق

دفتر مرکزی و فروشگاه شماره ۱

تهران، خ انقلاب، خ ۱۲، فروردین

خ شهید بهشتی/ غربی، ۱، شماره ۱۸۱ و ۱۸۲

کد پستی: ۱۳۱۴۶، ص پ: ۱۱۲۵-۱۳۱۴۵

تلفن: ۶۴۱۳۳۶۷، فکس: ۶۴۱۳۳۸۵

فروشگاه شماره ۲، فلکه صادقیه

تهران، خیابان شهرکتاب قدیم، تلفن: ۴۲۳۳۶۲۰

www.ofoqco.com

ISBN 964-369-154-3



9 789643 469154